بسم الله الرحمن الرحیم

| | |
|---|---|
| سرشناسه | مات، کریستوفر<br>Mott, Christopher |
| عنوان و نام پدیدآور | امپراتوری بی‌شکل/ نویسنده کریسوفر مات؛ مترجم مبین قادرمرزی؛ ویراستاری نسیم ناصری‌مقدم. |
| مشخصات نشر | تهران: یافته، ۱۴۰۴. |
| مشخصات ظاهری | ۱۷۱ ص. |
| شابک | ۹۷۸-۶۲۲-۱۵۴۰-۳۸-۹ |
| وضعیت فهرست نویسی | فیپا |
| یادداشت | عنوان اصلی: The formless empire: a short history of diplomacy and warfare in central Asia, ۲۰۱۵. |
| موضوع | آسیای مرکزی -- تاریخ<br>Asia, Central -- History |
| موضوع | آسیای مرکزی -- سیاست و حکومت<br>Asia, Central -- Politics and government<br>آسیای مرکزی -- تاریخ نظامی<br>Asia, Central -- History, Military<br>آسیای مرکزی -- روابط خارجی<br>Asia, Central -- Foreign relations |
| شناسه افزوده | قادرمرزی، مبین، ۱۳۸۰- |
| رده بندی کنگره | DS۳۲۹/۴ |
| رده بندی دیویی | ۹۵۸ |
| شماره کتابشناسی ملی | ۱۰۴۱۱۲۶۷ |
| اطلاعات رکورد کتابشناسی | فیپا |

# امپراتوری بی‌شکل

نویسنده :

کریستوفر مات

مترجم:

مبین قادرمرزی

# شناسنامه کتاب

امپراتوری بی‌شکل

**ناشر:** یافته، تهران

**نویسنده:** کریستوفر مات

**مترجم:** مبین قادرمرزی

**طراحی جلد:** امین حیدری، دانیال نعمتی زاده

**صفحه‌آرایی و ویراستاری:** نسیم ناصری مقدم

**چاپ و صحافی:** مؤسسه مهراد

**نوبت چاپ:** اول( زمستان ۱۴۰۴)

**شابک:** ۹-۳۸-۱۵۴۰-۶۲۲-۹۷۸

**شمارگان:** ۱۰۰

**مرکز پخش:** تهران،انقلاب،خیابان وحید نظری، پلاک ۸۵،طبقه ۴ واحد۷

راه های ارتباطی:

۰۹۳۹۴۳۶۷۶۳۶

۰۲۱۹۱۶۹۴۲۵۷

یافته
ناشر کتب دانشگاهی

**Www.yaftehpub.ir**
yaftehpub@gmail.com
Telegram: yaftehpub1

میاسای از آموختن یک زمان          ز دانش میفکن دل اندر گمان

فردوسی

تقدیم به

خدایی که آفرید

جهان را، انسان را، عقل را، علم را و عشق را.

و تقدیم به

همه عزیزانی که روشنگر مسیر زندگیمان بوده اند.

## فهرست مطالب

# فصل اول: شواهد تاریخی از امپراتوری بی‌مرز در دوران پیشامدرن

*این همان نتایج ویرانگری بود که ابری از سواران بی‌رحم و بی‌هدف بر دشت بی‌مانع فرو ریختند— همچون ضربه‌ای از پتک عظیم آسیایی که آزادانه در فضای تهی فرود می‌آید. - هالفورد مکیندر، محور جغرافیایی تاریخ.*

در طول تاریخ اوراسیا داخلی، قدرت‌های عشایری متعددی وجود داشته است. اوراسیا که از شمال به جنگل‌های تایگا، از جنوب به بیابان‌ها و کوه‌ها محدود شده و با رودها، دریاچه‌ها و انواع عوارض طبیعی درهم‌تنیده است، همچنان دارای یک ویژگی بارز و مهم می باشد: استپ. این دشت‌های وسیع، اگرچه خشک‌اند، اما برای پرورش اسب‌ها و حیوانات بارکش بسیار مناسب‌اند و همین امر موجب شکل‌گیری یکی از بادوام‌ترین و موفق‌ترین فرهنگ‌های نظامی عصر پیشامدرن شده است. سپاهیان متشکل از سوارکارانی که از کودکی در زین اسب پرورش یافته بودند، از بالاترین سطح تحرک برخوردار بودند. هسته‌ی اصلی این موفقیت، تیرانداز سواره‌ای بود که می‌توانست در حین تاخت کامل، با دقت شلیک کند. ترکیب نیروهای سواره‌نظام سنگین با مهارت تیراندازان سواره، آرایشی قدرتمند و منعطف را ایجاد می‌کرد که ارتش‌های یکجانشین اغلب توان مقاومت در برابر آن را نداشتند. این شیوه‌ی نظامی تا ظهور باروت و در نهایت راه‌آهن، میدان جنگ اوراسیا را تحت سلطه‌ی خود داشت و قدرت‌های استپی را برتری می‌بخشید. عشایر سوارکار همچنین می‌توانستند با بهره‌گیری از تحرک بالا و نبود شهرهای دائمی (که نیازی به دفاع نداشتند)، به سادگی در گستره‌ی بی‌پایان استپ ناپدید شوند و دشمنان کم‌تحرک‌تر را از میان بردارند یا به دام بیندازند. مغلوب کردن دشمنانی با نیرویی به‌مراتب بزرگ‌تر، به لطف استفاده از سرعت، انعطاف‌پذیری و سازمان‌دهی برتر، برای ارتش‌های استپی امری کاملاً طبیعی بود.

به منظور درک کامل عملکرد امپراتوری بی‌مرز۱ در فضای اوراسیا داخلی، باید پذیرفت که ترکیب تحرک استراتژیک و سیاسی همواره نقش مهمی در تاریخ این منطقه داشته است. نمونه‌های متعددی از امپراتوری بی‌مرز را می‌توان در میان دولت‌های اوراسیایی مشاهده کرد که منشأ آن‌ها از اقوام عشایری و نیمه‌عشایری بوده است. ازاین‌رو، به چند نمونه خواهیم پرداخت که به‌ویژه اصل حکمرانی غیرمستقیم و ویژگی بی‌مرز ژئوپلیتیکی را به‌خوبی نشان می‌دهند، به‌خصوص در تعامل با همسایگان یکجانشین و متمرکز.

اقوام عشایری استپ که در شمال و غرب تمدن چین زندگی می‌کردند، مدت‌ها با پادشاهی‌های مستقر در چین مرکزی تعامل داشتند .هنگامی‌که چین دچار تجزیه می‌شد، اقوام عشایری فرصت نفوذ به نواحی یکجانشین را به دست می‌آوردند. اما در دوره‌هایی دیگر، مانند سلسله تانگ۲ (که بخشی از آن ریشه در اقوام ترک داشت)، زمانی که چین قدرتمند و متحد بود، می‌توانست حملات عمیقی به استپ‌های عشایری انجام دهد و اقوام پراکنده‌ی آنجا را تحت فشار قرار دهد. یک نمونه‌ی نادر از شکل‌گیری نظام دوقطبی در میان این مناقشات دائمی، در اوایل سلسله‌ی هان[۳] (۲۰۶ ق.م.—۲۲۰ م.) مشاهده شد؛ در این زمان، امپراتوری هان با شیونگ‌نو[۴] (قومی عشایری که استپ‌های مغولستان و منطقه‌ای را که امروزه ترکستان نامیده می‌شود، اشغال کرده بود) رودررو شد. در اینجا، یک دولت عشایری متحد و یک سلسله‌ی چینی قدرتمند به‌طور هم‌زمان وجود داشتند، و تفاوت‌های میان آن دو از ابتدا کاملاً ملموس بود.

امپراتوری شیونگ‌نو توسط *مودو چانیو*[۵] تأسیس شد و پایه‌ی آن بر تحرک سریع سواره‌نظام و دامداری در مراتع استوار گردید، اما فاقد کشاورزی و قدرت اقتصادی بود. در مقابل، چین هان نه‌تنها دارای منابع کشاورزی گسترده بود، بلکه کالاهای تجاری ارزشمندی نیز تولید می‌کرد. برای اینکه مودو چانیو بتواند خادمان و جنگجویان خود را پاداش دهد و همچنین هدایای دیپلماتیک برای اقوام غیربومی چین فراهم کند، کسب این کالاها به یک هدف حیاتی سیاست خارجی تبدیل شد. اگرچه شیونگ‌نو با تصرف شهرهای حوضه‌ی تاریم در مناطق بیابانی مرزهای غربی توانسته بود

[1] Formless Empire
[2] Tang Dynasty
[3] Han Dynasty
[4] Xiongnu
[5] Modu Chanyu

برخی مراکز تولید کالا را تحت کنترل بگیرد، بدون نوعی ادغام در اقتصاد چین، محکوم به رکود بود، مگر اینکه بتواند تجارت کند. با توجه به اینکه تنها مزیت قابل‌توجه شیونگ‌نو نسبت به سلسله‌ی هان، قدرت نظامی آن بود، و از آنجا که چینی‌ها به‌دلایل گوناگون نسبت به تجارت با اقوام عشایری بیگانه بدگمان بودند، مسیر طبیعی کسب درآمد برای دولت تازه‌تأسیس شیونگ‌نو، حملات و غارت متعدد بود. این حملات سرانجام چینی‌ها را متقاعد کرد که تجارت با همسایگان شمالی‌شان آسان‌تر و مقرون‌به‌صرفه‌تر از درگیری‌های مستمر است. این امر در سال ۱۹۸ پیش از میلاد منجر به انعقاد معاهده‌ای شد که شیونگ‌نو را به‌عنوان همتای دیپلماتیک به رسمیت می‌شناخت و مقرر می‌داشت که چین در ازای عدم تجاوز، خراجی شامل غلات و کالاهای تجملی به آنها پرداخت کند. این حقه دیپلماتیک برای هر دو طرف سودمند جلوه کرد—دست‌کم برای مدتی. حملات مرزی می‌توانست الگوی اقتصادی هر دو سوی مرز را مختل کند، و حتی برای عشایر مهاجم نیز یک بار اضافی ایجاد کند. از همین رو، این معاهده برای شصت سال برقرار ماند، و در خلال ثبات ناشی از آن، شیونگ‌نو، که حکومتی مبتنی بر جنگ محسوب می‌شد، توانست ثروت هنگفتی را بدون ورود به یک جنگ بزرگ، به قلمرو خود جذب کند.

تأسیس یکی از نخستین دولت‌های تقریباً تماماً عشایری عملاً مبتنی بر کنترل شبکه‌های تجاری و دریافت خراج شد. اگرچه این مدل حکمرانی امپراتوری ممکن بود از ویژگی‌های خاص یک دولت عشایری نشأت گرفته باشد، ولیکن استراتژی گشت‌زنی ارتش در مناطق کلیدی و اعطای درجه‌ای از خودمختاری به بخش‌های تحت نفوذ آن، آغازگر یک الگوی بسیار موفق و بارها تکرارشده در اوراسیا داخلی شد. چرا باید هزینه‌های سنگین و دشواری حکومت مستقیم را متحمل شد، درحالی‌که امکان دستیابی به یک رابطه‌ی سودمند—ولو نابرابر—وجود داشت؟ به نقل از دیوید کریستین درباب نظام شیونگ‌نو: «انگل‌های کلان، همچون انگل‌های خُرد، باید از میزبان‌شان محافظت کنند».

این بازی خطرناک، البته از سوی هر دو طرف جریان داشت. چینی‌ها در حال تقویت نیروی مسلح سواره‌نظام خود بودند و اغلب از گروه‌های عشایری استپ نیز در این روند بهره می‌بردند. نظام معاهده ممکن بود مزایایی برای چین داشته باشد، اما تحقیرآمیز بود و آشکارا به شیونگ‌نو بیشتر سود می‌رساند. در نهایت، مقامات سلسله‌ی هان به این نتیجه رسیدند که باید این نظم را برهم زده و ترتیبی جدید، سازگارتر با منافع و امنیت خود، برقرار کنند؛ و این کار را با اقتباس بسیاری از

تاکتیک‌ها و راهبردهای شیونگ‌نو انجام دادند. اکنون زمان آن بود که هان، امپراتوری بی‌مرز خود را بنا کند—اما این بار با نقش‌های معکوس.

هان با دامن زدن به شکاف‌های داخلی در امپراتوری‌ای که مسیرهای تجاری را به رویشان گشوده بود، وارد عمل شد. آزادی تجارت می‌توانست در هر دو جهت موثر واقع شود، و پول و کالاهای چینی توانستند هم وحدت شیونگ‌نو را تضعیف کنند و هم مسیرهای ارتباطی جدیدی با اقوام دورتر که در همسایگی شیونگ‌نو قرار داشتند، بگشایند. ژنرال بان چائو[1] - که در چین به‌عنوان مبدع اصل «برای نبرد با بربرها، از بربرها استفاده کنید» شناخته می‌شود،- با اجرای یک لشکرکشی برق‌آسا به این هدف دست یافت. این عملیات با تکیه‌ی سنگین بر نیروهای کمکی عشایری صورت گرفت، و او علاقه‌ی ویژه‌ای به به‌کارگیری راهبردهای نظامی سان تزو[2] نشان داد، که نقش مهمی در موفقیت این حمله داشت .اقدامات بان چائو به‌وضوح نشان می‌دهد که این اصل صحت دارد؛ چراکه به‌کارگیری فریب برای ایجاد آشوب پیش از آغاز حمله‌ی اصلی یکی از مبانی تفکر استادان جنگ بوده است، و دقیقاً همین تاکتیک را بان چائو اجرا کرد. به‌سرعت، دولت شیونگ‌نو به دو بخش تقسیم شد—یک نیمه خراج‌گزار سلسله‌ی هان شد و نیمه‌ی دیگر، هرچند تضعیف‌شده، همچنان دشمن باقی ماند. اکنون، نبردها از سرزمین چین فاصله گرفته و در یکی از دو بخش دولت شیونگ‌نو جریان داشت. طرفین برای سلطه‌ی کامل از نوع بی‌مرز بر مناطق مرزی مبارزه کرده بودند، و به‌نظر می‌رسید که چینی‌ها پیروز شده‌اند، اما این تازه دور نخست بود.

اقوام عشایری در پی این تحولات عمدتاً در موضع دفاعی قرار گرفتند. تا سال ۱۲۰ میلادی، پان یونگ[3]، یکی از مقامات دربار چین، ادامه‌ی سیاست‌های مراقبتی نسبت به نواحی غربی را توصیه می‌کرد. فهرست اهداف سیاسی وی برای مرزهای غربی، آشکارا نشان‌دهنده‌ی پیدایش اصول امپراتوری‌های بی‌مرز اوراسیایی بود:

۱. اشغال مناطق غربی مانع از دستیابی شیونگ‌نو به آنها می‌شود.

۲. هزینه‌ی اشغال از طریق دریافت خراج و تجارت سودمند تا حدی جبران می‌شود.

[1] Ban Chao
[2] Sun Tzu
[3] Pan Yung

۳. نادیده گرفتن این منطقه باعث می‌شود که دولت‌های واحه‌ای و مسیرهای تجاری به دست شیونگ‌نو بیفتد و آن‌ها از این وضعیت بهره ببرند.
۴. یک دولت شیونگ‌نو قدرتمند به‌ناچار مرزهای امپراتوری را مورد تاخت‌وتاز قرار خواهد داد.

اکنون، نقش‌ها معکوس شده بود، و نوبت شیونگ‌نو و سایر اقوام ترک منطقه بود که از وضعیت خود اظهار تأسف کنند؛ چراکه چینی‌ها مسیرهای تجاری و نظم سیاسی را مطابق با منافع خود تغییر جهت داده بودند. به‌تدریج، هزینه‌ی استقرار دائمی ارتش‌های چینی در دژهای مرزی—که اغلب برای ادامه‌ی حیات خود در استپ نیاز به تأمین گسترده‌ی آذوقه داشتند—بار سنگینی بر حکومت وارد کرد، و با کاهش تدریجی عملیات نظامی سلسله‌ی هان، چین به‌تدریج به قلمرو اصلی خود عقب‌نشینی کرد. در نهایت، سلسله‌ی هان سقوط کرد و یک دوره‌ی طولانی از بی‌ثباتی بر چین حاکم شد.

همین وضعیت تا ظهور امپراتوری ترک در استپ نیز برقرار بود. سلسله‌ی تانگ، که ممکن است بخشی از آن ریشه در اقوام ترک داشته باشد، سیاست‌های هان را ادامه داد و آن را در قبال ترک‌ها به‌کار گرفت. در قرون هفتم و هشتم میلادی، ارتش‌های چین سیاست‌های خراج‌گزاری و حکمرانی غیرمستقیم را در تعامل با اقوام ترک اجرا کردند. چین از یک مقلد امپراتوری بی‌مرز، به یک بازیگر فعال تبدیل شده بود؛ و در دوران تانگ تای‌زونگ[1]، عناصر هر دو جهان را با اتکا به تجربیات تاریخی شیونگ‌نو و هان تلفیق کرد.

**چنان‌که یکی از نخستین کتیبه‌های ترکی می‌گوید:**

«*مردم چین حیله‌گر و فریبکار بودند... مردم ترک کشورشان را به نابودی کشاندند... پسرانشان، شایسته‌ی بردگی و دخترانشان، شایسته‌ی بانویی، به خدمت مردم چین درآمدند. بزرگان ترک القاب سنتی‌شان را کنار گذاشتند؛ و آنان که در چین بودند، القاب چینی گرفتند، فرمان‌بردار امپراتور چین شدند و پنجاه سال به او خدمت کردند*».

**طبقات حاکم** سلسله‌ی تانگ (۶۱۸–۹۰۷ م.) ارتباطشان را با فرهنگ نظامی عشایری تا حدی حفظ کردند—**همان** فرهنگی که پیش‌تر به آنها کمک کرده بود تا متحدان ترک لازم را جذب

[1] Tang Taizong

کنند و از طریق آنها، امپراتوری را از سلسله‌ی ناپایدار سوی به دست آورند. **در میان این متحدان** تانگ—**که** دامنه‌ی امپراتوری‌شان در آسیای مرکزی از نظر وسعت قلمرو تقریباً به اندازه‌ی مناطق چینی‌شان بود—مرسوم بود که امپراتور را با لقب ترکی «خاقان»[1] خطاب کنند. **اگر** سلسله‌ی هان نخستین سلسله‌ای بود که تاکتیک‌های نظامی مردم استپ را برای تضمین امنیت چین اقتباس کرد، سلسله‌ی تانگ بیش از هر سلسله‌ی بومی دیگری، برخی از روش‌های سیاسی و فرهنگی آنها را به کار گرفت—**نه‌تنها** برای فتح مناطقی که با مسیرهای تجاری سودآور هم‌پوشانی داشتند، بلکه برای اداره‌ی این سرزمین‌ها به‌گونه‌ای که نامحسوس و حتی آشنا برای مردم محلی باشد. **در طول یک سده،** این روش‌ها کارآمدی خود را اثبات کردند، **و تانگ** نه‌تنها در مناطق دورافتاده‌ی مرزی شکوفا شد، بلکه به‌تدریج به‌سوی غرب پیشروی کرد، **اغلب** به رهبری ژنرال‌های مزدور خارجی در رأس نیروهای سواره‌نظام عشایری ترک و خیتان[2] (قومی مغول‌تبار پیش از ظهور مغولان)**. این روند** گسترش نفوذ ادامه یافت، تا آنکه سرانجام با ظهور یک امپراتوری پرتحرک و در حال رشد دیگر، یعنی امپراتوری اعراب، متوقف شد**.** در نبرد تالاس[3] در سال ۷۵۱ میلادی، در فراسوی مرزهای غربی چین در منطقه‌ای که امروزه قرقیزستان نامیده می‌شود، نیروهای عرب با تشویق متحدان اویغوری‌شان در غرب، شکست سنگینی بر ارتش تانگ وارد کردند. هم‌زمان با این رویدادها، قدرت‌گیری دولت تازه‌متمرکز شده‌ی تبت و برخی پیروزی‌های نظامی اویغورها نیز آغاز شد، که موجب تضعیف دستاوردهای تانگ شد**.** با ظهور قدرت‌های اویغوری و تبتی، بار دیگر رقابت چندجانبه در منطقه شکل گرفت**. بااین‌حال، تا** ظهور جمهوری خلق چین در میانه‌ی قرن بیستم، هیچ سلسله‌ی بومی چین نتوانست در مرزهای غربی چنین موفقیت گسترده‌ای را برای چنین دوره‌ی پایداری تجربه کند.

دولت‌های عشایری ممکن است پیشگام امپراتوری بی‌مرز بوده باشند، اما سلسله‌های هان و تانگ نشان دادند که این مدل می‌تواند توسط دولت‌های یکجانشین نیز به‌کار گرفته شود. پدیده‌ای فراگیر از قدرت‌ورزی در سراسر اوراسیا آغاز شده بود، اما هنوز به اوج خود نرسیده بود.. این تحول

[1] Khagan
[2] Khitan
[3] Battle of Talas

در مناطق مرزی چین و اقوام عشایری اوراسیا ادامه یافت، هرچند در محل‌هایی متفاوت و با نتایجی دیگر. در قرن دهم میلادی، سلسله‌ی تانگ در حال فروپاشی بود؛ پیش‌تر، کاهش قدرت دولت مرکزی و شورش‌های عظیم، به‌ویژه شورش آن‌لوشان[1]، آن را به‌شدت متزلزل کرده بودند—شورشی که توسط ژنرالی از ماوراءالنهر هدایت می‌شد و به‌دلیل دسیسه‌های درباری، در صدد بود تاج‌وتخت را تصاحب کند. در سال ۹۳۶ میلادی، حکومت رو به زوال تانگ که به آخرین نفس‌هایش رسیده بود، از قبایلی خارج از امپراتوری دعوت کرد تا برای تقویت مرزهای شمالی وارد میدان شوند. این قبایل، خیتان‌ها بودند.

خیتان‌ها از مناطق شمالی سرچشمه گرفته بودند، از ناحیه‌ای که امروزه در بسیاری از نقاط جهان با نام منچوری، یا استان شمال‌شرقی چین شناخته می‌شود. پیش از آنکه به قدرت برسند، خیتان‌ها در مقایسه با بسیاری از همسایگانشان ضعیف‌تر بودند و ازاین‌رو، آموخته بودند که با زیرکی و تطبیق‌پذیری، خود را با تعادل قدرت‌های منطقه همسو کنند. بسیاری از خیتان‌ها در ارتش آن‌لوشان خدمت کرده بودند، اما پس از شکست شورش او و علیه تانگ، اوضاع تغییر کرد. با تأسیس دولت مستقل خیتان‌ها در خلأ ناشی از سقوط تانگ، فتح پادشاهی پوهای[2] در منچوری[3]، و دعوت تانگ از آنها برای ورود به بازی قدرت سیاسی چین، سرنوشت خیتان‌ها تغییر کرد.

در سراسر تاریخ چین، اقوام عشایری استپ عموماً برای تجارت و خراج جنگ می‌کردند؛ اما حکمرانی بر مردم یکجانشین، در بهترین حالت، یک هدف فرعی برای سیاست‌های کسب قدرت و تثبیت رژیم عشایری محسوب می‌شد. این الگو با ظهور خیتان‌ها شروع به تغییر کرد .آنها، در دره‌ی رود لیائو، الگویی نوین برای تعامل عشایری/یکجانشینی بنا کردند. دره‌ی لیائو منطقه‌ای کوچک اما منحصربه‌فرد در شرق اوراسیا بود که در آن، دامداران، روستاهای کشاورزی کوچک، و شهرها در کنار یکدیگر همزیستی داشتند. این منطقه در آینده نیز محل پیدایش سلسله‌های ترکیبی منحصربه‌فردی بود—مانند جورچن‌ها و منچوها—اما در آغاز حکومت خیتان‌ها بود که نوع جدیدی از امپراتوری بی‌مرز شکل گرفت: یک دولت عشایری که دارای عناصر مستقر قابل‌توجهی بود و همین امر، بخشی اساسی از ساختار آن را تشکیل می‌داد.

[1] An Lushan
[2] Po-Hai
[3] Manchuria

در سال ۹۰۷ میلادی، آبائوجی[1] رهبر خیتان‌ها، این قوم و همسایگان نزدیکشان را متحد کرد و به یک نیروی منطقه‌ای سازمان‌یافته تبدیل نمود. هم‌زمان با سقوط نهایی سلسله‌ی تانگ، خیتان‌ها از نفوذ خود برای توجیه الحاق مناطق وسیعی از شمال چین به قلمروشان بهره بردند. با وجود فرصت‌های عظیمی که این اقدام برای تأثیر مستقیم بر جمعیتی فعال در کشاورزی و صنایع دستی فراهم می‌کرد، چالش‌هایی نیز برای خیتان‌ها به همراه داشت. دولت‌های پراکنده‌ی چین در جنوب، هرچند تقسیم‌شده بودند، اما می‌توانستند صرفاً از طریق مالیات بر جمعیتشان، ثروتی بیش از دولت نوپای خیتان فراهم کنند. افزون بر این، سایر گروه‌های عشایری که در شبکه‌ی اتحاد خیتان‌ها قرار نداشتند، می‌توانستند هم‌زمان تهدیدی برای مرزهای شمالی باشند. وجود شمار زیادی از کشاورزان، بازرگانان و مقامات چینی، در شرایطی این‌چنین نامطمئن، می‌توانست به یک تهدید داخلی تبدیل شود. ازاین‌رو، آبائوجی راهکاری بدیع اتخاذ کرد: او با شیوه‌ای حکمرانی کرد که هم برای عشایر و هم برای اتباع یکجانشین خوشایند باشد—و هم‌زمان هم یک خان و رهبر عشایری بود و هم یک امپراتور بروکراتیک به سبک چین.

بدین ترتیب، خاقانات خیتان‌ها به سلسله‌ی لیائو[2] تبدیل شد—نامی برگرفته از دره‌ی رود لیائو، منطقه‌ای که این مصالحه‌ی نوآورانه میان سبک‌های زندگی عشایری و یکجانشینی را پدید آورد. درواقع، این نقطه‌ی آغاز سلسله‌های ترکیبی بود که تا دهه‌ی ۱۹۳۰ ادامه یافت. سلسله‌ی لیائو با حفظ ساختار حکومت عشایری، اداره‌ی امور را در شهرهای عمده‌ای که به‌عنوان پایتخت‌های منطقه‌ای تعیین شده بودند، ادامه داد، و دربار حاکم بین این شهرها در گردش بود. هر شهر دارای کادر دائمی از بروکرات‌های محلی بو؛ و بخش‌های شمالی و غربی امپراتوری، به شیوه‌ی سنتی مردم استپ اداره می‌شدند—با روابط شخصی میان حاکم، خاندان‌ها، اربابان و تابعان. مراتع، منبع اصلی زندگی این مردم بودند، که با وجود حفظ سنت‌هایشان، همچنان طبقه‌ی حاکم باقی ماندند. ازاین‌رو، توانستند از سرنوشتی که بسیاری از سلسله‌های فاتح دیگر تجربه کرده بودند، اجتناب کنند—یعنی جذب بیش از حد در فرهنگ یکجانشینی چینی، از دست دادن توانایی نظامی و انعطاف‌پذیری، و در نهایت سقوط به دست مهاجمان دیگر. آنها برای حفظ جایگاه خود به‌عنوان یک طبقه‌ی حاکم، می‌بایست سبک زندگی عشایری خود را حفظ کنند، چنان‌که خودشان آن را

[1] Abaoji
[2] Liao Dynasty

درک می‌کردند. اما در جنوب، شرایط کاملاً متفاوت بود: مناطق چینی، سطحی از خودمختاری منطقه‌ای دریافت کردند، ازجمله حق حفظ نظام سنتی آزمون کنفوسیوسی برای انتخاب مقامات اداری. در ابتدا، تقریباً تمامی فرمانداران خیتان بودند، اما با گذشت زمان، تلفیق فرهنگی میان دو قوم موجب شد که بسیاری از چینی‌ها در نواحی جنوبی به مناصب بسیار بالایی برسند. با وجود این میزان از خودمختاری غیرمتمرکز، بخش‌های چینی امپراتوری تا حد زیادی با سیاست‌های دولت همسو شدند و همچنان اتباع وفادار باقی ماندند—به همان روشی که در دوران پیشین سلسله‌ی تانگ عمل کرده بودند.

افزون بر قلمروهایی که لیائو در منچوری، شمال چین و مغولستان در اختیار داشت، این سلسله به‌جای تلاش برای تصاحب کامل قدرت، ترجیح داد نفوذ خود را به‌طور غیرمستقیم گسترش دهد. این نفوذ از طریق راهبردهای دیپلماتیک یا اجرای معاهدات صلح پس از لشکرکشی‌های نظامی صورت گرفت، به‌گونه‌ای که دولت‌های شکست‌خورده، تحت شرایط خاص، همچنان از درجه‌ای از خودمختاری برخوردار بودند. آبائوجی—که چینی‌ها او را با عنوان امپراتور تای‌زو شناخته بودند— در سال ۹۳۳ میلادی درگذشت. تا آن زمان، ارتش‌های خیتان به اعماق بخش‌هایی از چین، سرزمین‌های شمالی تبت، و شبه‌جزیره‌ی کره پیشروی کرده بودند. به هر روی، در هر مورد، پس از برقراری روابط آزاد تجاری و ایجاد شبکه‌ی حداقلی خراج، نیروهای خیتان عقب‌نشینی کردند، و جریان کالاها از طرف‌های شکست‌خورده به پنج پایتخت لیائو آغاز شد. مواد خام و کالاهای لوکس، مانند محصولات ابریشمی و مازاد کشاورزی، اقتصاد دولت لیائو را تقویت کردند، و ادغام عشایر خیتان با مدیریت مسیرهای تجاری (و حتی سوادآموزی به منظور اداره‌ی بهتر این شبکه‌ی اقتصادی)، طبقات حاکم امپراتوری نوظهور را به یک حلقه‌ی حیاتی در شمال چین تحت حکومت بومیان تبدیل کرد.

درواقع، بدون کنترل مستقیم، تعداد نسبتاً کمی از خیتان‌ها توانستند یک امپراتوری بی‌مرز را حفظ کنند. در جنوب، دولت‌های پراکنده‌ی چینی به‌تدریج در قالب یک قدرت بزرگ‌تر ادغام شدند، و در سال ۹۶۰ میلادی، سلسله‌ی سونگ[1] تشکیل شد. در راستای اتحاد مجدد تمام سرزمین‌هایی که

[1] Sung Dynasty

عمدتاً جمعیت چینی داشتند، ارتش سونگ به‌سوی شمال حرکت کرد تا بخش‌های شمالی چین را که تحت حکومت لیائو بود، بازپس بگیرد.

آبائوجی درگذشته بود، و نیروهای سونگ امیدوار بودند که بدون رهبری او و تنها با حضور یک نوجوان بر تخت، بتوانند وحدت سبک تانگ را احیا کنند و هیچ رقیب عمده‌ای در شرق آسیا باقی نگذارند. سپاهیان عظیم سونگ موفق شدند دولت‌های کوچک‌تر تحت سلطه‌ی لیائو را از میان بردارند، اما یک نکته‌ی حیاتی را در نظر نگرفته بودند—اینکه بیوه‌ی آبائوجی، ملکه‌ی مادر چنگ‌تیان، به‌اندازه‌ی همسرش قدرتمند و سرسخت بود. زنان خیتان در جامعه‌ی خود جایگاه اجتماعی بسیار بالاتری نسبت به همتایان چینی‌شان داشتند؛ آنان مالکیت خصوصی داشتند، حقوقشان در ازدواج تضمین شده بود، و حتی، در مورد امپراتور، به دانش استراتژی نظامی نیز تسلط داشتند. چنگ‌تیان با فرماندهی ارتش‌های خیتان وارد میدان شد و نیروهای عظیم سونگ را در چندین نبرد شکست داد، آنان را به جنوب چین عقب راند، و سپس در نبرد رود کائولیانگ پایتختشان را محاصره کرد. ضدحمله‌ی لیائو خسارات زیادی به قلمرو سونگ وارد کرد، اما خیتان‌ها برای پیشروی بیشتر در عمق سرزمینی که از جمعیت انبوهی برخوردار بود، نیروی انسانی کافی نداشتند، و درنتیجه، نبرد بر سر هژمونی شمال چین به یک بن‌بست تبدیل شد.

میان دو قدرت، معاهده‌ی صلحی منعقد شد و مرزهای ثابتی مشخص گردید، که منجر به ظهور مجدد ساختار قدرت چندقطبی در نظام سیاسی چین شد. اگرچه مرز کاملاً پایدار باقی نماند و درگیری‌های پراکنده‌ای رخ داد، اما پس از تعیین خطوط مشخص، جنگ‌های تمام‌عیار میان دو طرف پایان یافت. خیتان‌ها، که جمعیت دولت لیائو به‌مراتب کمتر از سونگ بود، شروع به آماده‌سازی موضع دفاعی در برابر همسایه‌ی جنوبی خود کردند. در مناطق مرزی، کشت برنج ممنوع شد (هرچند سایر اشکال کشاورزی ادامه یافت)، زیرا آبیاری گسترده‌ی لازم برای تولید برنج می‌توانست حرکت سواره‌نظام را به‌شدت مختل کند. در همین حال، مرزهای کمتر مستقر لیائو وارد مرحله‌ی جدیدی از ادغام متحدان شدند. بسیاری از قبایل تابع، که پیش‌تر تنها خراج‌گزار لیائو بودند، شروع به پذیرش مناصب دولتی سودآور کردند. این روند، با نگرانی از سوی دولت تابع کره مورد توجه قرار گرفت، و سلسله‌ی سونگ تلاش کرد تا به‌بهانه‌ی دفاع مشترک از «ارزش‌های متمدن»، اتحاد جدیدی با کره شکل دهد.

به هر روی، تحرک و قدرت ضربه‌ی ارتش‌های لیائو، به‌همراه ادغام اقتصادی آن‌ها در سیاست‌های کره، مانع از تحقق این طرح شد. سرانجام، پس از یک دوره‌ی طولانی از رقابت‌های دیپلماتیک و درگیری‌های پراکنده، یک پیروزی غیرمنتظره از سوی ارتش لیائو موجب شد که سلسله‌ی سونگ، علی‌رغم بزرگی‌اش، از هرگونه تلاش برای برهم زدن توازن قدرت صرف‌نظر کند—چه از طریق دیپلماسی برای منزوی کردن لیائو و چه از طریق ادعاهای سرزمینی در مرزها. معاهده‌ی شان‌یوان[1]، که در سال ۱۰۰۴ میلادی امضا شد، این مسئله را برای بلندمدت حل‌وفصل کرد.
مطابق این معاهده:

۱. سونگ موظف شد که سالانه دویست‌هزار قطعه ابریشم و صدهزار اونس نقره به لیائو پرداخت کند، به‌عنوان «کمک‌هزینه‌ی نظامی» (که عملاً غرامت جنگی محسوب می‌شد، اما به‌لحاظ دیپلماتیک، از به‌کارگیری واژه‌ی «خراج» اجتناب شد).
۲. مرزها با دقت بیشتری تعیین شدند و به‌شدت تثبیت گردیدند.
۳. هیچ‌گونه تجاوز مرزی یا اخلال در تولیدات کشاورزی طرف مقابل مجاز نبود.
۴. هیچ‌یک از طرفین نمی‌توانست به فراریان طرف دیگر پناه دهد.
۵. هیچ استحکامات جدیدی در مناطق مرزی نباید ساخته شود.
۶. هر دو طرف موظف به حفظ روابط دوستانه و احترام به تمامیت ارضی یکدیگر بودند.

تا یک قرن پس از تنظیم این معاهده، مرزها تا حد زیادی ثابت ماندند و میان دو پادشاهی صلح برقرار شد. دو امپراتور تا آنجا پیش رفتند که خود را اعضای دربارهای شمالی و جنوبی اعلام کردند، به‌گونه‌ای که گویی لیائو و سونگ شاخه‌هایی از یک خاندان سلطنتی واحد بودند. تنها راهی که دولت لیائو—با وجود ضعف نسبی آن در مقایسه با سونگ از لحاظ قدرت اقتصادی، جمعیت، تولیدات کشاورزی، و سایر عوامل—توانست به‌عنوان همتایی برابر در نظر گرفته شود، اتکای آن به تحرک نظامی و مدنی، و ساختار بی‌مرز آن در سازمان‌دهی و دیپلماسی بود. این ویژگی‌ها، به لیائو امکان می‌داد که ارتش خود را با سرعت بی‌نظیر در سراسر قلمرو وسیعش مستقر کند و نظم را از طریق اعطای خودمختاری به مناطق دوردست حفظ نماید. به لطف این اصول—خواه به‌عنوان تحولات طبیعی سیاستی، یا به‌عنوان راهبردی کلان که از پیش برنامه‌ریزی شده بود—ماهیت

[1] treaty of Shan-Yuan

بی‌مرز امپراتوری اوراسیایی، که نخستین بار توسط شیونگ‌نو (و شاید سایر اقوامی که در تاریخ ثبت نشده‌اند) بنیان گذاشته شد، به نخستین مرحله‌ی شکل‌گیری رسمی در سطح سیاست‌های دولتی، تحت مدیریت خیتان‌ها رسید.

سلسله‌ی لیائو، تا حد ممکن بی‌مرز بود، بدون آنکه از تعریفِ یک دولت سازمان‌یافته خارج شود؛ و دیپلماسی آن بر حفظ مسیرهای سودمند استخراج منابع متمرکز بود، و تحقق این اهداف را از طریق حفظ نیروی جنگجوی عشایری و آمادگی دائمی برای حمله در هر نقطه‌ای که لازم بود، تضمین می‌کرد. این سلسله توانست در برابر دشمنی عظیم و هراس‌انگیز همچون سونگ—و همچنین در برابر اقوام عشایری متعدد پیرامونش—بیش از یک سده دوام بیاورد، که نشان‌دهنده‌ی کارآمدی آن است. برخی دانشمندان، بر اساس اسناد باقی‌مانده از لیائو، تخمین می‌زنند که ۷۵۰,۰۰۰ خیتان توانستند جایگاه برتری را بر ۲.۴ میلیون چینی و ۶۵۰,۰۰۰ نفر از سایر اقوام حفظ کنند. یک دولت با جمعیتی معادل ۳.۸ میلیون نفر، که توسط یک اقلیت قومی با منشأ سیاسی و اقتصادی حاشیه‌ای رهبری می‌شد، نه‌تنها واسطه‌ی تجارت بین‌المللی شد، بلکه در یک نظام عمدتاً دوقطبی در برابر دولتی به‌مراتب بزرگ‌تر، دوام آورد. جمعیت سلسله‌ی سونگ، طبق برآوردها، به بیش از صدمیلیون نفر می‌رسید، اگرچه هیچ آمار مشخصی برای این دوره‌ی تاریخی آن موجود نیست.

با تثبیت مرزهای جنوبی، عناصر صلح‌آمیز سیاست‌های خیتان و کارآمدی نظام‌های انعطاف‌پذیر آن‌ها در به‌کارگیری نوعی «فرار مغزها» از سلسله‌ی سونگ یا پادشاهی تانگوت در شی‌شیای غربی نمایان شد. لیائو، مهاجران، بروکرات‌های اخراج‌شده‌ی سونگ، و دانشمندانی که در جستجوی فرصت‌های جدید بودند، جذب کرد. به‌دلیل صلح شان‌یوان، سونگ و لیائو ازلحاظ فنی دیگر دشمن محسوب نمی‌شدند، بنابراین بسیاری از فرصت‌طلبان از این وضعیت بهره بردند و به کارکنانی تبدیل شدند که بسته به شرایط، برای هر دو سلسله کار می‌کردند.

رفتن به لیائو و سپس بازگشت به شی‌شیا یا سونگ، گزینه‌ای بود که بسیاری از افراد دنبال کردند، و به‌نوعی کارمندان موقت دولتی شدند. همان‌طور که ژانگ لی، یکی از دانشمندان لیائو، در کتاب لیائو شی نوشت:

*«من به آداب‌ورسوم شمال، به غذا و نوشیدنی و محل سکونت آنجا عادت ندارم، و احساس افسردگی می‌کنم؛ و فقط به همین دلیل بود که فرار کردم»*. این قبیل ترتیبات نه‌تنها امکان‌پذیر بودند، بلکه به لیائو کمک کردند که بیشترین میزان استعداد را جذب کند.

حتی با وجود چنین نظام پایداری، سلسله‌ی سونگ قانع نشد. درحالی‌که لیائو از یک شورش قبیله‌ای در شمال شرق خود دچار تزلزل شده بود، سونگ از فرصت استفاده کرد تا با قوم جورچن در شمال منچوری متحد شود. در نهایت، امپراتوری لیائو تحت فشار جنگ فروپاشید، و جورچن‌ها یکی پس از دیگری پیروزی‌های خود را بر خیتان‌ها تثبیت کردند. در سال ۱۱۲۵ میلادی، جورچن‌ها به‌طور کامل قلب دولت لیائو را به تصرف درآوردند. آن‌ها همچنین به متحدان پیشین خود، سلسله‌ی سونگ، پشت کردند و آن‌ها را حتی بیشتر از خیتان‌ها به جنوب عقب راندند. بدین ترتیب، سلسله‌ی جین پدید آمد، که ازنظر چینی‌ها، ساختاری متعارف‌تر داشت، زیرا طبقه‌ی حاکم عشایری به‌تدریج یکجانشین شد و به سبک حکومت چینی خو گرفت.

بار دیگر، نظام دوقطبی در چین - دست‌کم تا ظهور مغول‌ها یک قرن بعد- احیا شد. بخش زیادی از اشراف خیتان در قلمرو باقی ماندند و در خدمت اربابان جدید جورچن قرار گرفتند، اما بسیاری دیگر، ازجمله بیشتر طبقه‌ی نظامی-اشرافی که همچنان عشایری بودند، به‌سوی غرب حرکت کردند. داستان راهبردهای امپراتوری و سیاست‌های قدرت بزرگ خیتان‌ها هنوز به پایان نرسیده بود.

یلو داشی[1]، یکی از شاهزادگان سلسله‌ی لیائو و یک ژنرال موفق، بسیاری از خیتان‌ها را پس از شکست از جورچن‌ها به‌سوی غرب رهبری و هدایت کرد. او با فرار از اسارت جین، علیه حکومت باقی‌مانده‌ی ناتوان لیائو شورید و نزدیک به صدهزار خیتان را درست در زمانی که حکومت کاملاً سقوط کرد، از آن خارج کرد. این گروه وارد سرزمین‌های اویغورها شدند، که حکومت خیتان‌ها را پذیرفتند و در پی ایجاد پایگاهی جدید در آسیای مرکزی بودند.

علیرغم استقبال مثبت اویغورها، به‌نظر می‌رسید که قوم خیتان از شکوه پیشین خود سقوط کرده و به حاشیه رانده شده است، و در معرض جریان‌های قدرت جدید قرار گرفته است. اما خیتان‌ها با اتکا به تحرک خود زنده ماندند، و راهبردهای کلان و تکنیک‌های حکمرانی خود را با خود به غرب

---

[1] Yelu Daishi

بردند. سلسله‌ی لیائو ممکن بود از میان رفته باشد، اما نفوذ آن در شرف احیا در منطقه‌ای جدید بود. پس از درک این واقعیت که سلسله‌ی جین بیش از حد قدرتمند بود و نمی‌توان از غرب به‌طور مؤثر علیه آن ضدحمله‌ای انجام داد، ارتش پناهجویان خیتان به‌سوی آسیای مرکزی حرکت کرد. در آنجا، دولت قراخانیان[1] از خیتان‌ها دعوت کرد تا بخش‌هایی از قلمرو پیشین خود را که به‌دست نیروهای شورشی قبیله‌ای از دست داده بود، تصاحب کنند. اما این طرح برای قراخانیان نتیجه‌ای معکوس داشت، زیرا حضور خیتان‌ها موجب شد که مردم قرلق، که تابع قراخانیان بودند، از خیتان‌ها درخواست حمایت کنند، تا آن‌ها را در برابر حکومت قراخانیان و متحدان سلجوقی‌شان محافظت کنند.

یلو داشی با بهره‌گیری از این فرصت برای ساخت یک امپراتوری جدید، نیروهای خود را برای نبردی حماسی علیه دشمنان متحدش گرد آورد، و آن‌ها را در سال ۱۱۴۳ میلادی در نبرد قطوان[2] در نزدیکی شهر سمرقند، به‌شکلی قاطع شکست داد. شوک ناشی از این شکست، اتحاد دشمنان خیتان را ازهم‌پاشید، و به آن‌ها اجازه داد بخش‌های وسیعی از فرارود را تصرف کنند.

بار دیگر، خیتان‌ها خود را در موقعیت یک اقلیت حاکم بر اتباعی کاملاً متفاوت، شامل بازرگانان و کشاورزان مستقر، یافتند. اما آن‌ها درس‌های آموخته‌شده از دوران لیائو را فراموش نکرده بودند.دولت جدید آن‌ها، امپراتوری قراخیتایی، تنها ازنظر قومیت طبقه‌ی حاکم، جانشین لیائو نبود. با حفظ فرهنگ درباری شبه‌چینی (برای اعتبار یافتن میان مردم محلی)، این دولت نوپا، بروکرات‌های محلی را برای اداره‌ی امور استخدام کرد و سنت‌های عشایری خود را همچون گذشته حفظ نمود. افزون بر این، قراخیتاییان بیشتر نقش داور را ایفا کردند تا حاکم مستقیم، و میان منافع شهرها، کشاورزان، و جمعیت‌های عشایری میانجی‌گری کردند.

**در** سیاست خارجی، دولت قراخیتایی مرزهای بسیار پایداری با همسایگان خود حفظ کرد، **و** بیشتر عملیات نظامی آن‌ها در مقیاس کوچک و با تمرکز بر ایجاد شبکه‌های خراج‌گزاری یا جلوگیری از ظهور یک قدرت منطقه‌ای دیگر، از طریق توازن نیروها، انجام می‌شد**.** بسیاری از همسایگان قراخیتایی‌ها در نهایت به‌عنوان دولت‌های مستقل داخلی شناخته شدند، البته تا زمانی که جریان تأمین منابع و پول از طریق مسیرهای تجاری ادامه می‌یافت**.** این وضعیت به مدت یک قرن دیگر

[1] Karakhanid state
[2] Battle of Qatwan

در آسیای مرکزی اسلامی دوام یافت، **و** راهبردهای بی‌مرز آبائوجی برای ادغام در حاشیه‌ی تمدن چین، همچنان به کار گرفته شد. **اما در نهایت،** این دولت در برابر یک قدرت نوظهور دیگر، یعنی مغول‌ها، قرار گرفت.

سازگاری قابل‌توجه خیتان‌ها باعث شد که بسیاری از آن‌ها به مقام‌های بلندپایه‌ی اشرافی و مشاوران دولتی در امپراتوری مغول تبدیل شوند. مدیر اصلی حکومت مغول‌ها، یکی از افراد خاندان سلطنتی خیتان، یعنی *یلو چوتسای*[۱] بود **و** نفوذ راهبرد کلان ژئوپلیتیکی خیتان‌ها به‌سرعت در این امپراتوری عظیم احساس شد.

مغول‌ها موفق‌ترین گروه عشایری در تصرف یک امپراتوری گسترده بودند—و تنها قدرتی که به‌طور هم‌زمان تمام استپ‌ها و مناطق مرزی از اوکراین تا منچوری را کنترل می‌کرد. **در** اوج قدرت، امپراتوری مغول‌ها از کره تا استپ‌های مجارستان، و از جنگل‌های سیبری جنوبی تا مرزهای هند، ویتنام، و فلسطین امتداد داشت. این امپراتوری گسترده‌ی پان‌اوراسیایی، هرچند تا حدی غیرمتمرکز بود، ولیکن تا دوران حکومت قوبلای خان[۲] (۱۲۶۰–۱۲۹۴) به‌طور نسبی متحد باقی ماند، مگر در مواردی که اختلافات جانشینی در خاندان سلطنتی به بحران‌هایی منجر می‌شد. بنیان‌گذار این امپراتوری، پسر تبعیدشده‌ی یک رئیس قبیله‌ی فرودست بود که در جنگ کشته شده بود: تموچین.

تموچین از یک فرمانده‌ی کوچک حملات غارتگری، به‌تدریج به رهبر و متحدکننده‌ی تمام قبایل مغول و چندین قبیله‌ی غیرمغول متحد تبدیل شد، پس از مجموعه‌ای از جنگ‌های قبیله‌ای و ادغام‌های دیپلماتیک. **در** مجمع انتخاباتی قبیله‌ای (خوریلتای) که تعیین‌کننده‌ی رهبر جدید بود، او نام چنگیز خان را برگزید—که در انگلیسی اغلب به شکل Genghis Khan یا «*حاکم جهانی*» ترجمه شده است. **کتاب** قانون مغول‌ها- یاسا[۳]- نیز اندکی پس از رسیدن او به قدرت در اوایل قرن سیزدهم تدوین شد. این کتاب، اصول مذهبی و شایسته‌سالاری (بجز درون خاندان سلطنتی) را برای تمامی اتباع وفادار چنگیز خان تعیین می‌کرد؛ و همچنین، امنیت بازرگانان را تضمین می‌نمود،وحکومت‌را موظف می‌ساخت‌که آن‌ها را—هم در سفر و هم در زندگی عمومی—محافظت

---

1 Yelu Chutsai
2 Kublai
3 Yasa

کند.  با حکمرانی چنگیز خان، لشکرکشی‌هایی علیه دولت جورچنی جین و خانات قراخیتایی آغاز شد— جورچنی جین به‌شدت تضعیف شد (هرچند تا پس از مرگ چنگیز خان به‌طور کامل نابود نشد)، و خانات قراخیتایی نیز به‌طور کامل در امپراتوری مغول ادغام  شدند. مغول‌ها توانستند با بهره‌گیری از حقوق تضمین‌شده در یاسا، حمایت قراخیتایی‌ها را جلب کنند—که به‌دلیل عدم پایبندی به سنت چندفرهنگی امپراتوری خود، یک طبقه‌ی مسلمان منزوی ایجاد کرده بودند، که مشتاق بودند حکومت خیتانی‌ها را با حکمرانی تحمل‌پذیرتر مغولان جایگزین کنند.

در جریان این دو فتح، مغول‌های عشایری و بی‌سواد، که پیش‌تر به فکر نابودی کامل جوامع یکجانشین اطراف خود بودند تا چراگاه‌های خود را گسترش دهند، از توانایی‌های بسیاری از مدیران خیتانی بهره‌مند شدند .از آنجا که خیتانی‌ها، هم طبقه‌ی حاکم خانات قراخیتایی و هم بخش عمده‌ای از دیوان‌سالاری جین بودند، اما همچنان هویت عشایری خود را حفظ کرده بودند، آن‌ها واسطه‌های مناسبی برای مغول‌ها محسوب می‌شدند. درواقع، یلو چوتسای، مقام رسمی خیتانی در دربار امپراتوری جین، پس از خان مغول، دومین فرد قدرتمند در اداره‌ی امپراتوری مغول بود.

یلو چوتسای قدرت عظیمی داشت—او طبقه‌ی حاکم مغول را از برنامه‌های نابودی کامل مردم یکجانشین منصرف کرد، با این استدلال که مردگان نمی‌توانند مالیات بپردازند، آثار هنری خلق کنند، یا بازارهای تجاری را تأمین نمایند. چینی‌ها از نسل‌کشی نجات یافتند، اما عشایر همچنان در رأس هرم قدرت باقی ماندند. میراث خیتانی‌ها همچنان ادامه داشت.

امپراتوری با سرعتی بی‌سابقه، حتی بر اساس معیارهای دولت‌های بزرگ ژئوپلیتیکی استپ اوراسیا، به گسترش خود ادامه داد. پس از حمله‌ی شاه خوارزم به بازرگانان و سفیران امپراتوری مغول، مغول‌ها به‌سوی غرب یورش بردند. پس از نابودی این دشمن جدید در یک لشکرکشی برق‌آسا با حملات غافلگیرانه، تحرکات عظیم نظامی، و فریب‌های استراتژیک، وارد قفقاز و اوکراین شدند، و در یک عملیات شناسایی گسترده، مجموعه‌ای از پادشاهی‌ها و قبایل کوچک را تحت سلطه‌ی خود درآوردند. همچنین، یک شکست سنگین بر ائتلاف نیروهای نظامی روسی و قپچاقی، که برای متوقف کردن پیشروی مغول‌ها گرد آمده بودند، وارد کردند.

تا پیش از مرگ چنگیز خان در سال ۱۲۲۷ میلادی، ماشین نظامی مغول‌ها به نیرویی تعیین‌کننده در عرصه‌ی فتح جهانی تبدیل شده بود.  علی‌رغم گستردگی عظیم امپریالیسم مغول، اساس آن بر حکمرانی غیرمستقیم بنا شده بود. نخبگان محلی تا زمانی که قابل اعتماد بودند، همچنان در

قدرت باقی می‌ماندند؛ اما در صورتی که سلب اعتماد می شدند، یک ائتلاف سست از نخبگان مغول، که اغلب شامل زنان بودند، اداره‌ی منطقه را بر عهده می‌گرفتند. درواقع، هدف اصلی، جمع‌آوری مالیات و تأمین مسیرهای تجاری بود.

مغول‌ها، به‌عنوان شَمَنیست‌ها، علاقه‌ی چندانی به تغییر دین نداشتند، و از کنفوسیوسی‌ها برای اداره‌ی سرزمین‌های مسلمان استفاده می‌کردند، و مسلمانان را برای مدیریت چین به‌کار می‌گرفتند. نتیجه‌ی این امر، نه یک امپراتوری به سبک روم، چین، یا امپراتوری ویکتوریا، بلکه ساختاری مبتنی بر سلسله‌مراتب و استخراج ثروت بود، بدون اعمال کنترل سیاسی مستقیم و بدون «مأموریت تمدن‌سازی» یا تلاش برای تغییر فرهنگی. این رابطه، تا حدی انگلی و درعین‌حال همزیستی بود، بدون آنکه نیازمند نابودی یا تغییر دین میزبان باشد. با توجه به شمار اندک مغول‌ها و وسعت سرزمینی که تحت سلطه داشتند، این تاکتیک‌ها شاید ضروری بودند، و با بی‌رحمی تقریباً کامل در جنگ و سرکوب شورش‌ها همراه شدند؛ اما نتیجه‌ی نهایی، درواقع نوعی توافقنامه‌ی تجارت آزاد گسترده و اعلامیه‌ی تحمل مذهبی بود.

شاید—هرچند تنها در حد حدس و گمان—یاسا نقشی در پایداری نسبی این ساختار ژئوپلیتیکی بزرگ و پراکنده داشته باشد. به هر روی، جک ودرفورد[1] از دوران اوج «صلح مغولی»[2] به‌عنوان نخستین عصر واقعی جهانی‌شدن یاد می‌کند—و دوره‌ای که در آن یک طبقه‌ی تجاری بین‌المللی پایدار و تبادل بین‌منطقه‌ای ایده‌ها، به‌ویژه در علوم، شکل گرفت. *امی چوا*[3] یک فصل کامل را به دوران اوج حکومت مغول‌ها اختصاص داده و آن را به‌عنوان یک مطالعه‌ی موردی مؤثر برای نظریه‌ی «ابرقدرت‌ها» مطرح می‌کند، که از طریق تحمل چندفرهنگی حکمرانی می‌کنند. درواقع، نظریه‌ی اصلی او درباره‌ی چگونگی ترویج حکمرانی غیرمستقیم قدرت‌های بزرگ از طریق انباشت سرمایه‌ی انسانی و اتخاذ رویکردی غیرمداخله‌گرانه در مدیریت دولت، تقریباً در امپراتوری مغول به‌شکلی کامل تحقق یافته است. روش انگیزشی مغول‌ها دو وجه داشت: «هویج»، حکمرانی نسبتاً ملایم (که گاه‌به‌گاه می‌توانست مالیات‌های سنگین تحمیل کند)، و «چماق»، وحشت بی‌رحمانه‌ی ارتش‌های متحرک. حتی در پرجمعیت‌ترین و ثروتمندترین استان‌های پان‌اوراسیایی‌شان، یعنی

---

[1] Jack Weatherford
[2] Pax Mongolica
[3] Amy Chua

مناطق تحت حکومت پیشین جین و سونگ، مغول‌ها موفق شدند ساختار حکومتی چین را جذب کرده و اتحاد را تحمیل کنند—یا همان‌طور که بسیاری از تاریخ‌نگاران هان ترجیح می‌دهند، «وحدت مجدد» را برقرار سازند. دولت‌های پیشین، مسیر را نه‌تنها برای انتقال این نظام به سراسر چین، بلکه به بخش اعظم اوراسیا نیز آماده ساخته بودند. چین، موتور اقتصادی و فناوری امپراتوری بود؛ و واسطه‌هایی همچون شمار گسترده‌ای از اویغورها، جورچن‌ها، و خیتان‌های جذب‌شده، نقش میانجی میان طبقه‌ی حاکم و اتباع یکجانشین جدید را ایفا کردند. این اقوام نه‌تنها مسیر انتقال اداری و دیوانی را هموار ساختند، بلکه به تثبیت ساختار حکمرانی غیرمستقیم مغول‌ها در مناطق مستقر کمک شایانی کردند.

این نوع امپراتوری زمینی معمولاً مشابه امپراتوری‌های دریایی قلمداد نمی‌شود، اما شاید باید چنین باشد . اجرای موفق امپراتوری عشایری در این عصر نشان می‌دهد که در فضای اوراسیا، سنت انعطاف‌پذیری بی‌مرز که توسط عشایر ایجاد شد، می‌توانست در مقیاسی عظیم وجود داشته باشد و برای مدت قابل‌توجهی دوام بیاورد، و در حین گسترش، جوامع متنوع بسیاری را تحت تأثیر قرار دهد. به نقل از پژوهشگر برجسته، گری سیمن[1]:

«اگرچه مغول‌ها امپراتوری خود را با فناوری تحرک سواره‌نظام و قطارهای محاصره ایجاد کردند، نه با کشتی‌ها و توپخانه، اما ازنظر اهداف سیاسی و استراتژیک، شباهت زیادی با دولت‌های دریایی همچون پرتغال، انگلستان، و هلند داشتند، که از شبکه‌های خراج‌گذاری و تجارت در قلمروهای سلطه‌ی خود بهره‌برداری کردند». در نهایت، نیروهای گریز از مرکز و منافع واگرا در خاقانات دوردست، این وحدت را ازهم‌گسستند.

خیزش کوبلای خان، که در سال ۱۲۶۰ میلادی قصد خود را برای تأسیس یک سلسله‌ی رسمی در چین اعلام کرد (که بعدها به یوان تبدیل شد)، بسیاری از سنت‌گرایان مغول را از خود دور کرد، و خاقانات قپچاق (سیبری و روسیه)، ایلخانان (ایران، عراق، و قفقاز)، و خاقانات چغتای (آسیای مرکزی) را بیش‌ازپیش از یوان (مغولستان، کره، و چین) جدا کرد. بسیاری از این خاقانات ها همچنان به‌طور رسمی به‌عنوان دولت‌های خراج‌گزار شناخته می‌شدند، هرچند حاکمیت خودگردان

---

[1] Gary Seaman

آن‌ها هرگز واقعاً مورد تردید قرار نگرفت، و تا مدت‌ها، علیرغم تفرقه‌ی سیاسی، تلاش کردند که باز بودن مسیرهای تجاری و امنیت بازرگانان را حفظ کنند.

علی‌رغم این دستاورد عظیم، اولوغ اولوس (*در ترکی به معنی ایالت بزرگ*)[1]—که میراث اختصاص‌یافته به جوجی، پسر چنگیز خان، پیش از مرگش بود و در دوران خود بیشتر به‌عنوان خاقانات قپچاق شناخته می‌شد، و در غرب به نام «اردوی زرّین» شهرت یافت—همواره درجه‌ای بالاتر از خودمختاری نسبت به سایر بخش‌های امپراتوری داشت. همچنین، این منطقه شمار بیشتری از تابعان نیمه‌مستقل داشت، نه صرفاً جمعیت‌هایی که به‌صورت محدود اداره می‌شدند. این امر ناشی از موقعیت جغرافیایی دوردست آن از مرکز قدرت مغول و جهت‌گیری آن به‌سوی اروپا بود.

اروپا، در مراحل بعدی امپراتوری مغول، اولویت بسیار کمتری نسبت به مناطق همچون آسیای مرکزی، چین، و البته، ایران داشت. این بخش که به استقلال کامل دست می‌یافت، ماهیت امپریالیسم غیرمستقیم و سیاست‌های قدرت در روابط اوراسیای داخلی را به‌شکلی برجسته نمایش داد. این دوره تاریخی، نمونه‌ای بارز و برجسته از تعامل میان اقوام اسلاوی و ترکو-مغولی ارائه می‌دهد، در زمانی که روابط قدرت میان این دو، برخلاف آنچه در دوران مدرن شکل گرفت، کاملاً معکوس بود. بررسی سیاست‌های خاقانات قپچاق به ما کمک می‌کند تا ماهیت ویژه‌ی سیاست‌های قدرت استپی و انعطاف‌پذیر را درک کنیم—و چگونه این ساختارها بدون الحاق مستقیم یا امپریالیسم آشکار، می‌توانند بر جوامع کاملاً متفاوت تأثیر بگذارند. این رخداد یکی از تجربه‌های شکل‌دهنده در تاریخ روسیه بود، و روس‌ها پس از دوران مغول، به بازیگران اصلی تحولات منطقه‌ای تبدیل شدند. اگرچه امپراتوری مغول در کل، دارای سنت قدرت غیرمستقیم و سیاست‌های بی‌مرز بود، اما این دژ غربی، به‌واسطه‌ی ماهیت خود، این اصول را به کامل‌ترین شکل به نمایش گذاشت. از همین رو، این منطقه بیش از هر بخش دیگری از امپراتوری، شایسته‌ی بررسی دقیق است.

در سال ۱۲۲۳ میلادی، هنگامی که چنگیز خان همچنان زنده بود، مغول‌ها عملیات شناسایی نظامی خود را در قلمروهای شاهزاده‌نشین‌های روسیه آغاز کردند. اوج این نخستین لشکرکشی، نبرد رود خالکا[2] بود، که موجب فروپاشی ارتش‌های متحد پادشاهی‌های روسیه شد. پس از این

[1] Ulus of Jochi
[2] Khalka

درگیری، نیروهای مغول این واحد شناسایی نسبتاً کوچک را عقب کشیدند تا دوباره به ارتش اصلی بپیوندند و عملیات جنگی علیه دولت جورچنی-چینی جین را در شمال ادامه دهند.

شاهزاده‌نشین‌های روسیه، با تصور پایان خطر، خیلی زود به درگیری‌های داخلی میان خود بازگشتند؛ اما مغول‌ها هنوز حمله‌ی اصلی خود را انجام نداده بودند.

در دوران حکومت اوگتای، جانشین چنگیز خان، گسترش به غرب، همراه با تثبیت و توسعه‌ی فتوحات در خاورمیانه، به یک اولویت اصلی تبدیل شد. از همان ابتدا، فتح روسیه و سایر سرزمین‌های غرب کوه‌های اورال، یک عملیات چندملیتی بود. سرزمینی که به جوجی اختصاص داده شده بود، تا زمان مرگ او هنوز فتح نشده بود، و بنابراین، پسرش، باتو[1]، با ارتش مرکزی مغول و نیروهایی از قبایل ترک، آلان، و قپچاق‌های جداشده، به‌سوی فتح این سرزمین‌ها حرکت کرد.

قپچاق‌ها، که بعدها نام‌شان را به این لشکرکشی دادند، یکی از اقوام عشایری اوراسیایی بودند که در استپ‌های جنوب اوکراین سکونت گزیده و با قوم کوران، که منشأیی مشابه داشت، متحد شده بودند. این قبایل، ازنظر اسمی، متحد برخی شاهزاده‌نشین‌های روسیه بودند، اما مغول‌ها را بزرگ‌ترین تهدید خود می‌دیدند. این اتحاد قپچاق-قومان از پیش به‌شکلی انعطاف‌پذیر و بی‌مرز عمل می‌کرد، و در بسیاری از جنبه‌ها، آینده‌ی روابط قدرت در اوراسیا را پیش‌بینی می‌کرد.

ارتش‌های مغول، تحت فرماندهی اسمی باتو خان (درحالی‌که فرمانده‌ی میدان نبرد، سوبوتای[2]، ژنرال کهنه‌کار بود، که پیش‌تر بخش‌های وسیعی از چین و آسیای مرکزی را فتح کرده بود)، به‌سوی غرب و اعماق جنگل‌های روسیه پیشروی کردند. این حمله در زمستان سخت سال ۱۲۳۷ میلادی انجام شد، با پنجاه‌هزار سرباز که از رودخانه‌های یخزده برای پیشروی سریع به‌سوی شمالی‌ترین شاهزاده‌نشین‌های روسیه استفاده کردند. نخستین مناطقی که سقوط کردند، ریازان و ولادیمیر بودند، زیرا به‌عنوان قدرتمندترین استان‌ها و کم‌ترین مناطقی که تحت‌تأثیر حمله‌ی پیشین مغول‌ها قرار گرفته بودند، درنظر گرفته شدند. این دو مناطق، نه‌تنها تصرف و غارت، بلکه تقریباً به‌طور کامل نابود شدند.

---

[1] Batu
[2] Subotai

تا زمانی که کی‌یف در سال ۱۲۴۰ سقوط کرد، اشراف و شاهزادگان باقی‌مانده‌ی روس تصمیم گرفتند که به خان مغول سوگند وفاداری یاد کنند، حتی در جمهوری نووگورود[1]، که هنوز تصرف نشده بود. مغول‌ها سپس به لهستان و مجارستان حمله کردند، نیروهای مسلح این کشورها و شوالیه‌های توتونیک، که پیش‌تر قلمرو مستقلی را در بالتیک طی جنگ‌های صلیبی شمالی تأسیس کرده بودند، درهم‌شکستند، سپس زمستان را در دشت مجارستان گذراندند و برای رأی‌گیری در مورد جانشینی امپراتوری عقب‌نشینی کردند، زیرا خان اوگتای در جریان لشکرکشی کشته شده بود. اگرچه ارتش مغول از اروپای شرقی عقب‌نشینی کرد، اما همچنان در روسیه باقی ماند. مغول‌ها از جاسوسان خود استفاده کردند تا کتاب قانون یاسا را به‌عنوان شاهدی برای مخالفان مذهبی ارائه دهند، که آزادی خود را حفظ خواهند کرد، تجارت و کالاهای بازرگانان در امنیت خواهد بود، و دهقانان از ظلم ثروتمندان محافظت خواهند شد. به هر روی، عواقب عدم همکاری می‌توانست بسیار سهمگین باشد. با این روش، مغول‌ها توانستند حمایت بخش‌های زیادی از جمعیت، به‌ویژه طبقات مهم تجاری و بازرگانی را به‌دست آورند، و این لشکرکشی عظیم و بلندپروازانه را تنها در حدود دو سال به‌پایان برسانند.

سان تزو بی‌شک این نوع جمع‌آوری اطلاعات و لشکرکشی‌های برق‌آسا را، که بر اصول شوک، مانور، و فریب استوار بود، تحسین می‌کرد. اما خاقانات قپچاق باید اداره می‌شد، همان‌طور که فتح شده بود—و اینجا بود که اصول امپراتوری بی‌مرز به بهترین وجه خود را نشان دادند. نام اردوی زرین، که احتمالاً از «گر»های زردرنگ، یا چادرهای همراه خاندان سلطنتی اقتباس شده، عمدتاً یک اصطلاح غربی است.

مدتی طول نکشید تا « اولوغ اولوس» هم در داخل و هم خارج از مرزهایش به‌عنوان «خاقانات قپچاق» شناخته شود. اگرچه مغول‌ها، طبقه‌ی اشرافی و سطوح بالای سلسله‌مراتب را تشکیل می‌دادند، اما در دولت جدید خود، یک اقلیت محسوب می‌شدند. بیشتر سربازان از اقوام قپچاق یا سایر قبایل ترک بودند، و ازدواج‌های بین قومی آن‌قدر رایج شد که حتی خاندان سلطنتی نیز به یک ترکیب از جمعیت‌های عشایری مختلف تبدیل شد—و منجر به شکل‌گیری یک قوم جدید شد: تاتارها.

[1] Novgorod Republic

تشکیلات واقعی خاقانات قپچاق عمدتاً حاصل تلاش باتو خان بود، اگرچه این ساختار تقریباً یک و نیم قرن دوام آورد و با شرایط متغیر سازگار شد، ولیکن ماهیت اصلی خود را حفظ کرد. یکی از ویژگی‌های منحصر به فرد این دولت، نبود سیاست حکومت مستقیم بر شاهزاده‌نشین‌های روس بود. مغول‌ها و قبچاق‌ها همچنان در استپ باقی ماندند، سبک زندگی انعطاف‌پذیر عشایری خود را حفظ کردند و گهگاه در دره‌های رودخانه‌ای شهرهایی برای اهداف اداری و تجاری ساختند. در همین حال، روس‌ها تحت حاکمیت بومی خود به صورت گروه‌های مستقل باقی ماندند.

ارزیابان مالیاتی و نمایندگان مغول در میان اشراف روس حضور داشتند، اما در تمام امور، روس‌ها زمین‌ها و عناوین خود را حفظ کردند. آنچه این شاهزادگان را بخشی از امپراتوری ساخت، روش‌های غیرمستقیمی بود که برای تسلیم آن‌ها در برابر خان و دولتش به کار گرفته شد—دولتی که در شهر جدید سارای[1]، واقع در رودخانه ولگا[2]، مستقر شده بود. افزون بر ساخت چند شهر جدید برای تسهیل تجارت و حکومت، خاقانات قبچاق مهاجرت اقوام متعدد امپراتوری خود را به این شهرها تشویق کرد.

اقوام ترک، اشراف مغول که به زندگی شهری خو گرفته بودند، روس‌ها، یهودیان، جنوایی‌ها و بازرگانانی از مناطق مختلف خارج از امپراتوری، همگی برای ایجاد زندگی جدید به این شهرها آمدند. با ادغام اقوام استپی و شباهت سبک زندگی آن‌ها، دولت همچنان منابع و قدرت قابل توجهی را از جوامع مستقر، کشاورزان، صنعتگران و بازرگانان به دست می‌آورد. با توجه به نحوه اداره اشراف، این امر بدون قربانی کردن قابلیت تحرک و قدرت نظامی که پیشتر اردوی [3] را مسلط ساخته بود، امکان‌پذیر بود. در ابتدا، خان قبچاق رسماً تابع خان بزرگ در قراقروم[4] بود. با شروع فروپاشی امپراتوری در دوران حکومت قوبلای و انتقال پایتخت سلسله جدید یوآن[5] به چین، این وابستگی ضعیف‌تر شد. پس از مرگ قوبلای‌خان، هیچ‌یک از حکومت‌های جانشین مغول، به خان بزرگ ادای احترام نکردند. خاقانات قبچاق، اندکی تحت تأثیر این تحولات شرقی قرار گرفت و از دیگر دولت‌های جانشین امپراتوری مغول دوام بیشتری یافت. حتی پس از فروپاشی، این دولت به

[1] Sarai
[2] Volga River
[3] Horde
[4] Karakorum
[5] Yuan Dynasty

واحدهای کوچکتری مانند خانات قازان، آستراخان و کریمه تقسیم شد که همگی تا مدتی به حیات‌شان ادامه دادند؛ حتی خانات کریمه تا سال ۱۷۸۳ همچنان پابرجا بود.

بخشی از دلیل موفقیت و انعطاف‌پذیری این الگو، که توانست خراج و نفوذ زیادی از همسایگان خود کسب کند و حتی در دوران افول به بقای خود ادامه دهد، ساختار داخلی خاقانات قبچاق بود. خاقانات قبچاق یک کنفدراسیون از تابعان درون ساختارهای متداخل بیشتری از کنفدراسیون و تبعیت بود. یک ساختار تقریباً فئودالی که بر پایه‌ی پیوندهای وفاداری شخصی و سوگند وفاداری شکل گرفته بود و در استپ‌های مغولستان بنا شده بود، با اشکال رسمی‌تر و بوروکراتیک حکومت که از تجربیات قبلی مغول در ایران و چین گرفته شده بود، ترکیب شد. درواقع، آنچه این ساختار را به هم پیوند می‌داد، نوعی نظام پیش‌پارلمانی رایج در استپ‌های اوراسیا به نام «*قورولتای*[1]» بود. *قورولتای* یک مجمع مبتنی بر شورا بود که معمولاً در یک مجلس بزرگ برگزار می‌شد و به‌طور منظم برای گفتگو درباره‌ی سیاست داخلی و خارجی تشکیل جلسه می‌داد. قورولتای همچنین می‌توانست جانشین امپراتوری را معرفی کند. گرچه این امر محدود به خانواده‌ی سلطنتی بود (یا در شرایط بحرانی، یک اشراف‌زاده با پیوندهای سلطنتی)، ولیکن عضو دقیق این سلسله‌ی پادشاهی از طریق انتخابات انتخاب می‌شد. این نظام همچنین می‌توانست برای اهداف سیاسی و میان‌امپراتوری توسط خان دستکاری شود.

باتو خان به‌ویژه از نفوذ غیرمستقیم خود در هر دو قورولتای قبچاق و قورولتای پایتخت امپراتوری اصلی (قراقروم) برای دستیابی به اهداف مطلوب در قلمرو تازه تسخیر شده‌ی خود استفاده می‌کرد. باتو، ثروت حاصل از تابعان روسی خود را برای تأمین هزینه‌ی دسیسه‌های شخصی به کار گرفت. از آنجا که وی یکی از جانشینان احتمالی تاج و تخت خان بزرگ در سراسر امپراتوری بود، نفوذ زیادی داشت؛ اما به‌جای قمار بر سر دستیابی به عنوان نهایی، باتو تلاش کرد تا متحدان شخصی خود را در قراقروم مستقر کند. جانشین اوگتای، گیوک[2]، روابط پرتنشی با باتوی مستقل‌نگر داشت، اما پس از مرگ او، خان بزرگ بعدی مونک[3] بود، که در ارتش باتو در دوران حمله‌ی او به اروپا

---

[1] khuriltai
[2] Guyuk
[3] Mongke

خدمت کرده بود و تا حد زیادی به‌واسطه‌ی مانورهای سیاسی و حمایت‌های باتو به مقام والایی دست یافت.

شاهزادگان روس موظف بودند که برای شرکت در قورولتای سفر کنند و هنگام جلوس یک خان جدید به تخت یا صدور فرمان، ادای احترام نمایند. آن‌ها با هزینه‌های زیاد و همراه با همراهان‌شان، به سارای (یا هر اردوگاه عشایری که خان در زمان انتصاب در آن مستقر بود) سفر می‌کردند تا تسلیم خود را اعلام کرده و درخواست حمایت در برابر دیگر شاهزادگان یا دشمنان خارجی کنند. در این گردهمایی‌ها، خان، شاهزادگانی را که مایل بود در کنار خود نگه دارد، یا کسانی که وظیفه‌ای مهم را به انجام رسانده بودند، مورد لطف قرار می‌داد. معمولاً خان هدایایی نیز اهدا می‌کرد، البته این تشریفات همیشه یک‌جانبه نبودند. باتو، موقعیت مطلوب و نیمه‌مستقل خود را تثبیت کرد، در حالی که ارتباطات وسیع‌تر امپراتوری و پیوندهای پایدار تجاری سراسری اوراسیا که توسط امپراتوری شکل گرفته بودند را همچنان حفظ نمود. آنچه او و جانشینانش پس از این نقطه انجام دادند، بیشتر کاربردهای قدرت غیرمستقیم و انعطاف‌پذیری که در میان قدرت‌های عشایری اوراسیا داخلی رایج بود را به نمایش گذاشت.

با وجود شهرت ترسناک نظامی خاقانات قبچاق، و شاید تا حد زیادی به دلیل همین شهرت، فعالیت اصلی آنان دادوستد بود. شهرهای پر جنب‌وجوشی که پیشتر مورد بحث قرار گرفتند و میزبان اقوام گوناگون از مناطق داخلی و حاشیه‌ای امپراتوری بودند، به اتصال مسیرهای تجاری متعدد کمک شایانی کردند. دنیای مدیترانه‌ای و بیزانسی به استپ و آسیای مرکزی متصل شد. تاجران غربی شاهد گسترش مسیرهای تجاری خود به شرق دورتر از آنچه قبلاً ممکن بود، برای دسترسی مستقیم به کاروان‌های آسیایی بودند. در این دوران، شهر سارای شکوفا شد، زیرا مسافران، تاجران و سفیران در مأموریت‌های اکتشافی می‌توانستند مسیر را از غرب روسیه، اسکاندیناوی یا دریای سیاه آغاز کرده و (حداقل به لحاظ نظری) آن را تا سواحل چین ادامه دهند.

اگرچه ممکن است این نظام به عنوان یک پیروزی بزرگ چندفرهنگی تلقی شود، اما باید به خاطر داشت که کل این ساختار بر پایه تابعیت و پرداخت خراج توسط مردمان تسخیر شده بنا شده بود. با همگرایی گروه‌های مختلف عشایری و افزایش برابری آن‌ها، فشار بر شاهزاده‌نشین‌های روسی افزایش یافت. به منظور تأمین رشد سریع زیرساخت‌های اداری و اقتصادی جدید، مالیات بر دهقانان و پادشاهی‌های تابع افزایش می‌یافت.

مالیات‌گیرانی به نام «داروغه»[1]در شاهزاده‌نشین‌ها مستقر شدند، گرچه آن‌ها اغلب پس از تبدیل شدن یک شاهزاده روس به تابعی قابل‌اعتماد و یکپارچه‌تر شدن اقتصادی او با اردو، فراخوانده می‌شدند. فرستادگان و تاجران مغول تنها حضور مستقیم مغول‌ها در مناطق روسی بودند، زیرا استقرار نیروهای عشایری در نزدیکی مرز منطقه جنگلی در استپ، مجازاتی را برای نافرمانی ضمنی می‌ساخت. بنابراین، امپریالیسم مغول مستقیم اندک بود، جز در زمینه اقتصادی. تأثیر خان‌ها بر قلمروهای غیر استپی و غربی آن‌ها غیرمستقیم بود، و ارتش اردوی تنها برای سرکوب شورش‌ها، حمایت از شاهزادگان تابع و حفظ شبکه استخراج مالی به میدان می‌آمد. به هر روی، خان به‌عنوان فرمانروای روسیه‌ی شرقی شناخته می‌شد. این نظام تقریباً به مدت دو و نیم قرن برقرار ماند.

در حالی که این ساختارها از تابعیت مستقیم به واحدهای اقتصادی لایه‌بندی‌شده تغییر شکل می‌دادند، یک شاهزاده‌نشین به‌طور خاص سریعاً این روند را پذیرفت. با درک هزینه‌ها و خطرات بالای عدم همکاری و امکان گذار از یک منطقه دورافتاده به یک مرکز قدرت، مسکو مشتاق بود تا به همکار اقتصادی و سیاسی فرمانروایان مغول تبدیل شود. زمانی که *ایوان دانیلوویچ* [2](که امروزه به‌عنوان «کالیتا» یا «کیسه‌ی پول» شناخته می‌شود) در سال ۱۳۲۵ به تخت سلطنت مسکو رسید، فرصتی را دید تا در نقش مأمور جمع‌آوری مالیات خان، جایگاه ویژه‌ای پیدا کند و هم‌زمان سود کلانی به دست آورد. با حذف مغول‌ها از فرآیند اما ادامه‌ی پرداخت خراج آن‌ها، مسکو به واسطه‌ی اصلی در رابطه‌ی میان شاهزاده‌نشین‌های متعدد و اردو تبدیل شد. برای مثال، هنگامی که مسکو مجری اراده‌ی خان شد، اغلب با نووگورود[3] بر سر پرداخت‌های نقره که مسکو سهمی از آن برمی‌داشت، درگیر بود. در مقابل، خان و مسکو می‌توانستند برای جلوگیری از افتادن نووگورود به دست لیتوانی همکاری کنند، که این امر اهداف هر دو طرف را تأمین می‌کرد.

با سودهای حاصل از این همکاری، مسکو ثروتمند شد و همچنین نزد خان‌های خاقانات قبچاق جایگاه بهتری یافت. آن‌ها نیز متقابلاً عناوین و افتخاراتی را به شاهزادگان مسکو اعطا کرده و اغلب اراضی تصرف‌شده از شاهزادگان کم‌وفادارتر را در اختیار آن‌ها قرار می‌دادند، تا قلمرو بهترین همکار خود را تقویت کنند. در این مورد خاص، رابطه‌ی ارباب و تابع بسیار همزیستی‌گونه‌تر شد. خط

[1] baskaks
[2] Ivan Danilovich
[3] Novgorod

حیاتی متصل‌کننده‌ی این شبکه‌های مختلف فعالیت‌های اقتصادی و ارتباطی، نظام پستی یا «یام»[1] بود که مغول‌ها ایجاد کرده بودند. این سامانه‌ی پیک‌های پستی، با ایستگاه‌هایی که هر چند ساعت سواری تازه‌ای فراهم می‌کردند، امکان انتقال سریع مکاتبات، قراردادها و گاهی کالاهای مهم را فراهم می‌آورد. یام، به‌وضوح نوعی قدرت نرم بود که برای پیوند اقتصادی امپراتوری و حفظ یکپارچگی مناطق پراکنده طراحی شده بود. خاقانات قبچاق این نظام را گسترش داد تا نه‌تنها شامل تابعان روسی خود بلکه قلمروهای اصلی مغولی و ترکی نیز باشد. این سیاست چنان مؤثر بود که بعدها توسط دولت نوظهور روسیه‌ی مسکووی مورد پذیرش قرار گرفت. در استان‌های غربی، که از پایگاه عشایری و تابعان نزدیک‌تر آن دورتر بودند، وضعیت پیچیده‌تر شد، و در اواخر قرن سیزدهم، استفاده‌ی دیپلماتیک از اقدامات غیرمستقیم به‌طور فزاینده‌ای مشهود شد—گرچه این روند پیچیده‌تر گردید.

جمهوری نووگورود، که در اعماق منطقه‌ی جنگلی واقع شده بود و هرگز تحت محاصره یا فتح توسط ارتش مغول قرار نگرفت، خود را در وضعیتی منحصربه‌فرد و متزلزل یافت. در شمال غربی آن، فرقه‌ی جنگجوی آلمانی-بالتیک شوالیه‌های تتونیک از فروپاشی قدرت شاهزادگان روسی استفاده کرد تا به سمت شرق پیشروی کند. در جنوب، خاقانات قبچاق بر شاهزاده‌نشین‌های باقی‌مانده‌ی روسی تسلط داشت. با توجه به تهدیدی که متوجه مسیرهای تجاری پرسود و همچنین حاکمیت آن بود، نووگورود نمی‌توانست به‌تنهایی دوام بیاورد. بنابراین، بزرگان شهر و شاهزاده الکساندر نوسکی[2] تصمیم گرفتند که داوطلبانه به خان تسلیم شوند تا از تبدیل شدن شهر به جولانگاه یک فرقه‌ی متعصب جلوگیری کنند. به منظور حفظ حکومت، زندگی تحت حاکمیت سست اردو ترجیح داشت بر پذیرش کمک مشروط و بالقوه تهاجمی کاتولیک-تتونیک، به‌ویژه با هزینه‌ی دین محلی، که شوالیه‌های تتونیک از شاهزادگان روسی می‌خواستند برای دریافت کمک، به کاتولیک تغییر کنند. کلیسای ارتدوکس روسیه تحت سلطه‌ی مغول‌ها وضعیت مطلوبی داشت، زیرا تنها موظف بود برای سلامتی خان دعا کند، از این رو روحانیون از پیشروی شوالیه‌های تتونیک و متحدان سوئدی آن‌ها در فنلاند بسیار بیشتر از اردو هراس داشتند.

---

[1] yam
[2] Alexander Nevsky

پس از پرداخت خراج خود، نوسکی به غرب حرکت کرد تا با تهاجم شوالیه‌های تتونیک و متحدانشان مقابله کند. در نبرد دریاچه‌ی پیپوس[1] (نبرد یخ) در سال ۱۲۴۲، مهاجمان شکست سختی خوردند و بسیاری از شوالیه‌های سنگین‌زره که در حال فرار بودند، در میان یخ‌های دریاچه گرفتار شدند. حتی پس از چنین پیروزی و تثبیت موقعیت، نوسکی بار دیگر به سوی اردو بازگشت و حتی سفر کرد تا خود را در قراقروم به خان مونک، پس از جلوسش به تخت، معرفی کند. در قفقاز، ایلخانان، که یکی دیگر از زیرمجموعه‌های مغول بود و باتو حتی نیروهایی را برای حمایت از آن‌ها فرستاده بود، به‌طور فزاینده‌ای به رقیب قبچاق‌ها تبدیل شدند. با آغاز فروپاشی امپراتوری بزرگ، این دو دولت عظیم وحدت خود را تحت هرگونه هویت پان‌مغولی از دست دادند و برای نفوذ در این منطقه‌ی کوهستانی رقابت کردند. آن‌ها پس از آرام‌سازی رقابت‌های غیرمغولی، به بزرگ‌ترین تهدید یکدیگر تبدیل شده بودند. برخلاف خاقانات قبچاق، ایلخانان یک نظام حکومتی مستقیم داشتند که در آن ارتش و طبقه‌ی حاکم مغول بر جمعیت فارسی و عربی حکومت می‌کردند. حاکمان آنجا، پس از غارت بغداد و قتل آخرین خلیفه‌ی اسلام، هیچ تمایلی به سازگاری با رعایای مسلمان خود نداشتند. برکه خان[2]، سومین فرمانروای خاقانات قبچاق، مسلمان بود، گرچه حکومتش چنین نبود، و از تساهل مذهبی خود نسبت به رعایایش و عدم تحمل ایلخانان به‌عنوان بهانه‌ای برای جنگ در قفقاز استفاده کرد. مناقشات نامشخصی در سراسر منطقه رخ داد، که در نهایت به تدریج فروکش کردند. به جز ایجاد روابط تجاری و دیپلماتیک با رقیب اصلی ایلخانان، یعنی سلطنت ممالیک مصر، این مسئله تأثیر کمی بر روابط قبچاق با روسیه داشت، جز آنکه تفاوت‌های گسترده میان دولت‌های جانشین مغول را آشکار ساخت. شایان ذکر است که ایلخانان مدت‌زمانی به‌مراتب کوتاه‌تر از خاقانات قبچاق دوام آوردند، زیرا در سال ۱۲۵۶ تأسیس شدند و در سال ۱۳۲۵ فروپاشیدند.

در جنوب و غرب قبچاق‌ها، تحولات مختلفی در میان شاهزاده‌نشین‌های روسی غربی در جریان بود. دوک‌نشین بزرگ لیتوانی، که به‌تازگی تهاجمات شوالیه‌های تتونیک را دفع کرده بود، در مسیر توسعه‌ی قلمروی خود قرار گرفت. شاهزادگان روسی در حاشیه‌ی غربی نفوذ خاقانات قبچاق به سرعت دریافتند که فرصتی برای آن‌ها ایجاد شده تا بهترین معامله ممکن را در ازای تابعیت خود

---

[1] Battle of Lake Peipus
[2] Berke

بیابند. لیتوانی، که در آن زمان یکی دیگر از امپراتوری‌های بزرگ غیرمسیحی اروپا بود، شرایطی مشابه با مغول‌ها برای تابعیت شاهزادگان روسی ارائه داد، و اکنون انتخاب این بود که کدام طرف می‌تواند منافع روس‌ها را بهتر تأمین کند. وضعیت امنیتی میان این دو قدرت که تهدید به بلعیدن کل روسیه میان خود داشتند، هم خطر و هم فرصت ایجاد کرده بود.

تعامل با یک قدرت منطقه‌ای دیگر مانند لهستان یا لیتوانی باعث می‌شد شاهزادگان رقیب برای تقویت موضع خود از متحدان بزرگ علیه یکدیگر استفاده کنند. همان‌طور که شاهزاده رستیسلاو از موجایسک، نزدیک مسکو، به لهستان نزدیک‌تر شد، شاهزاده دانیلو از گالیسیا[1] از این جدایی در تابعیت به‌عنوان بهانه‌ای برای آغاز جنگی جهت توسعه‌ی قلمرو خود استفاده کرد. وی ارتش خود را به سبک مغولی تجهیز کرد و مخالفان منطقه‌ای خود را درهم شکست تا قدرتمندترین شاهزاده‌ی روسی در غرب شود. هنگامی که دانیلو جایگاه خود را تثبیت کرد، سیاستی متعادل‌تر را دنبال کرد که بر حداقل نگه داشتن نفوذ مغول‌ها تمرکز داشت، در حالی که هم‌زمان از حمله در امان می‌ماند. البته، این روش همیشه کارساز نبود، و پس از یک لشکرکشی تنبیهی مغول‌ها در سال ۱۲۵۹، او سر تسلیم فرو آورد. به هر روی، او با اشراف لیتوانی ازدواج کرد تا گزینه‌هایش را حفظ کند.

دانیلو تنها کسی نبود که در سیاست قدرت محلی این مرز نامشخص درگیر شد. شاهزادگان متحد خان شبکه‌ی تابعان خود را به‌طور مستقل توسعه دادند و سپس از خاقانات قبچاق امتیازات و غنایم فراوانی به دست آوردند. اگر آن‌ها در این تلاش‌های محلی برای گسترش قدرت و قلمرو خود شکست می‌خوردند، مغول‌ها از آن‌ها در برابر حملات دشمنانشان محافظت می‌کردند.

برتری مغول در بخش‌های شرقی روسیه هم می‌توانست سپری محافظ باشد و هم باری سنگین، اما در غرب، جایی که ضعیف‌تر بود، دولت‌های بزرگ مانند لیتوانی می‌توانستند پیشروی قابل‌توجهی داشته باشند. اما با گسترش مداوم لیتوانی از دریای بالتیک تا دریای سیاه، با استفاده از همان راهبرد کلان مغول‌ها، رویدادها به‌تدریج این دوگانگی غیرمستقیم در حال شکل‌گیری را دستخوش تغییر کردند. ماهیت تضعیف شده و تقسیم‌شده‌ی شاهزاده‌نشین‌های روسی تقریباً تا یک قرن ادامه یافت، اما در تمام این مدت، ستاره‌ی مسکووی در حال طلوع بود.

---

[1] Prince Danylo of Galicia

مسکووی تقریباً یک قرن رویکرد همکاری‌جویانه‌ی خود را حفظ کرد، اما پس از دوران پرتلاطم—پذیرش اسلام به‌عنوان دین رسمی خاقانات، شیوع طاعون خیارکی، و جنگ داخلی بر سر جانشینی—این دولت‌شهر پیشین هم ثروت و هم نفوذ کافی برای تغییر معادلات را به دست آورد. شاهزاده دمیتری[1] (دونسکوی)، که زمانی تابع خان مامای بود، علیه ارباب پیشین خود شورید، در واکنش به عدم حمایت از جاه‌طلبی‌هایش. مامای نسبت به قدرت‌یابی مسکو مشکوک شده بود، و هنگامی که دمیتری ائتلافی از شاهزادگان را تحت فرمان خود گرد آورد، این ظن به حقیقت پیوست. این تحولات چنان نظم بین‌المللی را برهم زد که لیتوانی، دشمن سابق، در اتحاد با خاقانات قبچاق پیشنهاد اعزام نیرو داد تا از رشد فزاینده‌ی مسکو جلوگیری کند. پیش از آنکه این طرح عملی شود، دمیتری در سال ۱۳۸۰ خان را در میدان کولیکوو به مصاف طلبید. نبرد سخت و برابر بود، اما در نهایت ائتلاف روسی پیروز شد. این نبرد اغلب به‌عنوان یک نقطه‌ی عطف تعیین‌کننده توصیف می‌شود، اما تأثیر واقعی آن تا سال‌ها بعد کاملاً آشکار نشد. زیرا، گرچه مسکووی اکنون یک کشور نیرومند و مستقل و آزاد از تابعیت بود، بسیاری دیگر از ایالت‌های روسی همچنان به اردو خراج می‌پرداختند، به‌ویژه پس از آنکه مامای در یک جنگ داخلی کوتاه کشته شد و *توختامیش*[2] (توقتمش) جای او را گرفت. علیرغم وحدت مجدد، هرج‌ومرج موقت اردو پس از کولیکوو ضربه‌ی بزرگی به روحیه و اعتبار عشایر وارد کرد.

پایان واقعی امپراتوری قبچاق به‌زودی فرا می‌رسید، گرچه این ضربه نه از غرب، بلکه از شرق وارد شد. اردو قرار بود همان‌گونه که تقریباً ۱۵۰ سال پیش ضربه‌ی مهلکی به روسیه وارد کرده بود، خود دچار زوال شود. توختامیش شاید کنترل یک اردوی متحد را به دست آورده باشد، اما نقشه‌های او برای گسترش نفوذ در آسیای مرکزی با شکست مواجه شد، یعنی هنگامی که به قلمروی تحت کنترل حامی‌اش، فاتح بزرگ امیر تیمور، حمله کرد. پس از دفع حمله‌ی توختامیش، تیمور در سال ۱۳۹۶ به اعماق قلمرو قبچاق نفوذ کرد، شهرهای پایتخت اردو را در سارای قدیم و جدید در امتداد ولگا نابود کرد، و بسیاری از ایالت‌های روسی را غارت نمود. در نهایت، آن اردویِ متحدِ توختامیش به چند خانات مستقل فروپاشید، مانند خانات قازان، آستراخان، و کریمه، که اهداف و جغرافیای متفاوتی داشتند. توختامیش در حال فرار کشته شد، و بسیاری از سربازانش به

[1] Prince Dmitri (Donskoi)
[2] Toqtamysh

لیتوانی، تیموریان، یا یکی از خانات جانشین محلی پیوستند. این نقطه‌ی واقعی پایان اردو بود، و از این لحظه به بعد، مسکووی به‌عنوان دولت توسعه‌طلبی که دیگران به آن خراج می‌پرداختند، قدرت گرفت. پس از آنکه ایوان چهارم (معروف به گروزنی یا *«ایوان مخوف»*) در سال ۱۵۵۲ خانات سرسخت و ثروتمند قازان را فتح کرد، مسیر شرق برای دولت‌های مستقر باز شد تا ردای امپراتوری انعطاف‌پذیر و متحرک را—حداقل در شمال—به دست گیرند. اما در جنوب و شرق، تیمور، فاتح واقعی خاقانات قبچاق، داستانی جداگانه برای روایت داشت. سقوط دولت‌های جانشین مغول و ظهور باروت آغازگر دورانی جدید بود؛ دورانی از دولت‌هایی که هرچه بیشتر مدرن و آشناتر به نظر می‌رسیدند، اما در عین حال به‌طور انکارناپذیری از تجربیات خود در برابر دشمنان یا اسلاف عشایری تأثیر گرفته بودند. حتی هنگامی که تأثیر عشایر از جایگاه مرکزی تاریخ آغاز به محو شدن کرد، نفوذ آن‌ها همچنان باقی ماند، و مدتی به‌عنوان بازیگران مسلط منطقه‌ای دوام آوردند.

برای آن‌هایی که به ماهیت امپریالیسم در اوراسیا داخلی علاقه دارند، این فصل اهمیت سوابق تاریخی پیشامدرنی را که در آنجا شکل گرفته بود، نشان داد. ضروری است که تصریح شود سبک عشایری «امپراتوری بی‌مرز» یک راهبرد کلان رایج و اغلب مؤثر در تاریخ این منطقه بوده است. درواقع، این امر یک تکامل طبیعی بود که با توانایی‌های عشایر و اهداف آن‌ها برای حفظ حکومت، در حالی که قلمروی متمایز و جداگانه‌ای برای خود داشتند، سازگار می‌شد. قوم‌های هون، کیدان، و مغول/قبچاق تلاش کردند تا تحرک خود را حفظ کرده و هزینه‌های نیروی انسانی خود را با پرهیز نسبی از حکومت مستقیم کاهش دهند. در عوض، آن‌ها به کنترل نقاط کلیدی جغرافیایی، جاده‌ها و مسیرهای تجاری رضایت دادند و همه چیز را با نیروی جنگی متحرک و سریع مستقرکننده سامان دادند که نیاز به استحکامات و پادگان‌های عظیم را از میان برداشته بود.

سایر امپراتوری‌های مشابه در این دوره—از جمله نخستین امپراتوری ترک، شی‌شیای غربی، و خزرها—در اینجا مختصر مورد توجه قرار گرفته‌اند، تا تمرکز بر مقدمه و پیامدهای سیاست‌ها و راهبردهای ثبت‌شده‌ی یلو آبائوجی کماکان حفظ شود، اما آن‌ها نمونه‌های گوناگونی از قدرت عشایری در اوج خود را ارائه می‌دهند. از این نقطه به بعد، قدرت عشایری راکد شد و سپس به‌تدریج افول کرد. اما همان‌طور که خواهیم دید، این افول با میراثی جاویدان همراه بود.

# فصل دوم: دوران پساصلح مغولی تا قدرت‌گیری تیموریان

به دستانِ من، خانه‌ی رو به زوال چنگیز بار دیگر شعله‌ور می‌شود... هنگامی که همچون نسیم صبحگاهی عبور می‌کنم، شعله عمر تیمور با گذر من خاموش می‌شود —محمد شیبک‌خان.

گذشته از ادامه‌ی روایت ما درباره‌ی ماهیت متحول امپراتوری در اوراسیا داخلی، هدف این فصل نشان دادن تداوم در سیاست‌ها است، حتی زمانی که اوج قدرت عشایری که مغول‌ها نماینده‌ی آن بودند، به‌آرامی از صحنه کنار می‌رفت. این مقدمه‌ای برای فصلی است که نشان می‌دهد چگونه ردای «امپراتوری بی‌مرز» برای نخستین بار پس از دوران شکوه سلسله‌های هان و تانگ، به دولت‌های غیرعشایری منتقل شد. این فصل همچنین تنوع سازگاری‌های ناشی از تغییر شرایط را در سیاست‌های بی‌مرز جغرافیایی نشان می‌دهد و تداوم را در زمینه‌های اقتصادی و سیاست خارجی در نظام اوراسیا داخلی برجسته می‌سازد، حتی زمانی که سایر عوامل به مسیرهای متفاوتی سوق پیدا می‌کنند. افزون بر این، در این فصل ارزیابی‌ای غیرمتعارف از اهداف ژئوپلیتیکی امیر تیمور ارائه شده است. تیمور معمولاً به‌عنوان یک اداره‌کننده‌ی ضعیف شناخته می‌شود که امپراتوری گذرای خود را تنها بر مهارت‌های جنگی بنا کرد. در اینجا، دیدگاهی متفاوت اتخاذ می‌کنیم، که بیشتر با نظرات جان داروین و بیاتریس فوربز مانز، که در ادامه به آن‌ها استناد شده است، همخوانی دارد. بر اساس این دیدگاه، امپراتوری واقعی تیمور بسیار کوچک‌تر از قلمرو فتوحاتش بود و اهداف او بیشتر حول محور غنی‌سازی یک هسته‌ی مرکزی به هزینه‌ی مناطق پیرامونی متمرکز بود، نه ایجاد یک دولت عظیم و منسجم تحت یک قانون واحد، همان‌گونه که امپراتوری مغول در اوج خود بود. این جنبه از دوران حکمرانی تیمور تا حد زیادی نادیده گرفته شده است، و امید است که با بازنگری در این موضوع بتوان اهمیت میراث تیموری را در ارتباط با بحثمان روشن‌تر ساخت.

پس از تیموریان، به بررسی سلسله‌ی مرتبط مغول‌ها می‌پردازیم، که ژئوپلیتیک بی‌مرز اوراسیا داخلی را در قلمرو خارجی هند آزمودند و نتایج متفاوتی به دست آوردند. در واقع، آن‌ها نمونه‌ای روشنگر برای قدرت‌های زمینی و دریایی به‌شمار می‌روند و فرایند فرهنگ‌پذیری را که اغلب در دولت‌هایی با طبقات حاکم عشایری منعطف رخ می‌دهد، به تصویر می‌کشند. این فصل سپس با بررسی مغولستان پسامداری خاتمه می‌یابد، که از نخستین و تنها هژمون مطلق کل منطقه‌ی بررسی‌شده در این کتاب، به یک ملت نسبتاً کم‌اهمیت در حاشیه‌ی هسته‌های تمدنی مختلف که پس از فروپاشی مغول‌ها مجدداً پدیدار شدند، تبدیل شد.

خاقانات چغتای نیز قابل تأمل است، زیرا در این زمان بیش از دوره‌ی «صلح مغولی» با دولت‌های عصر پسامغول هم‌پوشانی داشت. افزون بر این، همانند خاقانات قبچاق، این دولت نیز یک ساختار استپی محسوب می‌شد که تمایز روشنی میان طبقه‌ی حاکم عشایری، نخبگان جنگجو، و شهرنشینان و کشاورزان وجود داشت. در حالی که یوآن و ایلخانان به‌سرعت با نظام‌های محلی تطبیق یافتند و «یاسا»[1] در امور داخلی آن‌ها اهمیت کمتری پیدا کرد، سنت مغول در این دو جانشین دیگر به‌طور قابل‌توجهی حفظ شد. شاید به‌واسطه‌ی موقعیت مرکزی آن در شبکه‌های تجاری و قلمروهای تحت حاکمیت مغول، خاقانات چغتای آرام‌ترین خانات در میان دولت‌های جانشین بود. با وجود افزایش تدریجی خودمختاری داخلی در اواخر سده‌ی سیزدهم، این خاقانات در امور خارجی معمولاً به‌عنوان تابع وفادار خان بزرگ در قراقروم (و پس از جلوس قوبلای خان در پکن) عمل می‌کرد. تا دوران حکومت سومین خان، مونک، این دولت خودمختاری قابل‌توجهی در سیاست خارجی مربوط به ملل غربی‌تر، مانند ممالیک مصر و امپراتوری بیزانس، داشت.

بیشتر مردم خاقانات چغتای زندگی روستایی داشتند، با یک پایگاه قوی کشاورزی که توسط جمعیت دهقانان ترک و تاجیک تأمین می‌شد. طبقات حاکم با بسیاری از عشایر پیشین درآمیخته بودند، و این گروه دومین عنصر بزرگ جمعیتی و به‌مراتب غالب‌ترین آن بود. شهرهای آسیای مرکزی ترکیبی از این جمعیت‌های درهم‌تنیده بودند، گرچه این ادغام در آغاز تنها بخشی از ساختار دولت را تشکیل می‌داد. مشابه خاقانات قبچاق، فرمانروایان رویکردی منفصل و غیرمداخله‌گر در حکومت‌داری داشتند. با وجود اینکه اکثر اتباع آن‌ها مسلمان بودند، فرمانروایان تا

[1] Yasa

سال ۱۳۲۶ به دین محلی گرویدند، زمانی که آخرین خانی که بر قلمروهای اصلی دولت تسلط داشت، تلاش کرد تا دولت غیرمتمرکز را در مسیر وحدت بیشتری هدایت کند. به هر روی، پس از مرگ این خان، منطقه‌ای که شامل اکثر شهرهای تجاری فرارود بود، به یک موزاییک پیچیده از جنگ‌سالاران محلی متخاصم تقسیم شد. این وضعیت تجزیه‌ی نسبی در نهایت زمینه را برای ظهور یک دولت پویا و توسعه‌طلب جدید فراهم کرد که بر پایه‌ی میراث چغتاییان بنا شد. همچون ققنوسی که از خاکستر برخاسته و سپس بار دیگر به خاموشی گرایید، ظهور تیمور لنگ (که در غرب به نام « تیمور» شناخته می‌شود) نه‌تنها آخرین شخصیت بومی و قدرتمند واقعی را به منطقه‌ی مرکزی شهرهای تجاری آسیای مرکزی ارائه کرد، بلکه آن‌ها را به مرکز یک جهت‌گیری سیاسی جدید تبدیل نمود. به‌جای اینکه این شهرها صرفاً مراکز جمع‌آوری مالیات برای عشایر خارجی و مهاجمان دوردست باشند، آن‌ها به قلب این تازه‌ترین ساختار عشایری‌محور بدل شدند.

وقایعِ امپراتوری تیموری شناخته‌شده است، اما آنچه کمتر مورد توجه قرار گرفته، ارتباط آن با تحول امپراتوری‌های بی‌مرز و راهبرد ژئوپلیتیکی است؛ زیرا این دوره نمایانگر آغاز یک مرحله‌ی گذار بوده و میراث‌های مهم سلسله‌ای و اقتصادی را بر جای گذاشته است، و سزاوار بررسی دقیق است تا مشخص شود چه زمانی این روند آغاز شد و چگونه به مفهومی قابل‌فهم‌تر از ژئوپلیتیک از دیدگاه معاصر تبدیل شد. تیمور یک اشراف‌زاده‌ی کوچک از قبیله‌ی حاشیه‌ای «بارلاس» بود، که در منطقه‌ای قرار داشت که امروزه بخشی از ازبکستان است. در آن زمان، خاقانات چغتای به‌طور فزاینده‌ای به «مغولستان» شهرت یافت، زیرا طبقه‌ی حاکم مغول هرچه بیشتر با فرهنگ محلی ادغام می‌شد. تیمور در سال ۱۳۶۰ به خدمت فئودالی خانِ مغولستان، طغلق تیمور[1]، درآمد، اما پس از نادیده گرفته شدن برای ارتقاء، با شکستن تابعیت خود در برابر خان، علیه او شورید. سپس با خان خراسان متحد شد و اندکی پس از آن، زخم‌های ناشی از تیر در بازوی راست و پایش را دریافت کرد، که منجر شد او به «لنگ» یا «تیمور لنگ» شهرت یابد.

در قلمرو متلاشی‌شده‌ی چغتای پساهژمونیک، دولت‌های مستقل کوچک متعدد فرصت‌های بزرگی را برای این فرمانده‌ی جاه‌طلب فراهم کردند، و خیلی زود تیمور لنگ به اصلی‌ترین چهره‌ی قدرت در شهرهای منطقه، مانند سمرقند و بخارا، تبدیل شد. با چندین اتحاد راهبردی از طریق ازدواج با

[1] Tughlugh Timur

خاندان چنگیزی (منسوب به چنگیزخان) و تعهد همزمان به هسته‌های مستقر و عشایری پایگاه قدرت خود، تیمور توانست کنترل بیشتر قلمرویی را که از لبه‌ی غربی نفوذ مغول گسسته بود، به دست گیرد. بر اساس گفته‌ی هیلدا هوکهام[1]، «*تیمور در غارت، چپاول و تاراج فعال بود، منابع گردآوری کرد، و مردم عادی و رهبران را به هر شکلی به جانب خود جلب کرد... به این ترتیب، او سرزمین‌های فرارود را تصرف کرد و جمعیت را با زور و اجبار تحت سلطه درآورد*».

به‌عنوان یک جنگجوی عشایری که پایتختش شهری بود و در عین حال حامی هنر، زیرساخت‌ها و تجارت شهرهای مرکزی خود محسوب می‌شد، تیمور در حال حرکت به سوی نوع متفاوتی از فرمانروایی بود، گرچه همچنان ریشه‌ای عمیق در سنت‌های اوراسیا داخلی داشت. امپراتوری تیمور به‌دلیل ویرانی‌های گسترده‌ای که بر مناطقی چون قفقاز و ایران تحمیل کرد، شهرتی نسبتاً منفی کسب کرده است. وی نتوانست مناطقی را که فتح کرده بود اداره کند، که به جدایی‌ها و شورش‌هایی منجر شد و او را وادار کرد بارها و بارها برای لشکرکشی به آن مناطق بازگردد؛ اما با توجه به اینکه اهداف اصلی تیمور داخلی بودند، این سرزمین‌های پیرامونی را کمتر می‌توان قلمروهای او دانست و بیشتر باید آن‌ها را همسایگان نگون‌بخت و میدان‌های یورش دائمی او محسوب کرد. لشکرکشی‌های تیموری نه برای توسعه‌ی قلمرو در خارج از آسیای مرکزی، بلکه برای انباشت ثروت و اعتبار برای شهرهایی چون سمرقند و بخارا انجام می‌شد.

افزون بر این هدف، مزیت دیگر این سیاست، خارج کردن اشراف چنگیزی بالقوه شورشی و متجاوز از فرارود و فرستادن آن‌ها به لشکرکشی‌های خارجی بود، جایی که می‌توانستند در غارت و افتخار تیمور سهیم شوند. این امر فرمانروایان برکنار شده و اشراف منطقه‌ای را از پشت جبهه‌ی بدون محافظ تیمور دور می‌کرد و همچنین به آن‌ها نوعی سهم در نظام سیاسی موجود می‌داد. علاوه بر این، این سیاست از یورش عشایر متجاوز (که دیگر تنها جمع‌آورندگان مالیات فرارود نبودند) به مردم سرزمین خودشان برای تأمین درآمدشان جلوگیری می‌کرد.

درواقع، می توان تیمور را یک وطن‌پرست نامید، اصطلاحی مدرن که معمولاً در آن دوران به کار نمی‌رفت؛ البته، نه برای خاقانات چغتای، که او عمدتاً آن را غصب کرد و به جایگاهی ثانوی در قلمروهایش تنزل داد، بلکه برای منطقه‌ی فرارود به‌طور کلی. وی در عمل امپراتور (یا عنوان مورد

---

[1] Hilda Hookham

ترجیحش، امیر) فرارود بود، و وظیفه‌ی او احیای موقعیت مرکزی آن در اوراسیا، هم از نظر فرهنگی و هم اقتصادی، از طریق ثروت، اعتبار و هنر بود. اهداف او نابودی رقبای سیاسی، تغییر مسیر تجارت، و ایجاد تعادل میان نگرانی‌های هسته‌های عشایری و کشاورزی پایگاه قدرتش بود. با این دیدگاه، بررسی بیشتر دوران زمامداری او و اهداف احتمالی‌اش می‌تواند نقش حیاتی، هرچند کوتاه، او را در تحول «امپراتوری بی‌مرز» در ژئوپلیتیک اوراسیایی آشکار سازد. فرمانروایان بزرگ منطقه دیگر رؤیای یکپارچه‌سازی کل استپ و حاشیه‌های آن تحت سلطه‌ی شخصی خود را نداشتند، بلکه به دنبال سلطه‌ی غیرمستقیم از طریق لشکرکشی‌های هدفمند با انگیزه‌های اقتصادی و اعتباری بودند. با وجود اینکه تیمور، هرچند به شیوه‌ای غیرمتعارف، در مسیر ایجاد یک دولت مرکزی و تبدیل شدن به یک حامی فرهنگی و اقتصادی قرار داشت، ارتش او همچنان یک نیروی سواره‌نظام عشایری متشکل از ترک‌ها، مغول‌ها و دیگر اقوام دارای سبک زندگی مشابه بود. خانواده‌ها، از جمله زنان جنگجو، ارتش را در لشکرکشی‌ها همراهی می‌کردند و زندگی‌شان را همچون یک مهاجرت عظیم ادامه می‌دادند، به‌طوری که بدون نیاز به ایجاد خطوط تأمین، به اعماق سرزمین‌های خارجی لشکر می‌کشیدند. به گفته عربشاه[1]، مورخ معاصر و اغلب خصمانه‌ی تیمور، ارتش (با وجود اینکه بخشی از آسیای مرکزی تقریباً یکپارچه اسلامی شده بود) همچنان شامل عناصر متعدد غیرمسلمان و خارجی بود، زیرا جنگجویان مهاجر از سراسر قاره برای پیوستن به امیر موفق گرد هم آمده بودند. بار دیگر، تساهل عشایری استپ اهداف کنترل ژئوپلیتیکی را تقویت کرد.

با تثبیت هژمونی واقعی تیمور در هسته‌ی مرکزی قدرت و گسترش نفوذ غیررسمی او به خاورمیانه، او به مرز شمالی خود روی آورد. با حمایت او، جنگسالار مطرود، توختامیش (که در فصل دوم اشاره شد)، به‌عنوان متحد تیمور بر تخت خاقانات رو به افول قبچاق قرار گرفت؛ اما خیلی زود، توختامیش علیه تیمور شورید و در حالی که تیمور مشغول لشکرکشی در دیگر مناطق بود، تبریز را غارت کرد. پس از بازگشت به میدان نبرد و جلوگیری از خسارات بیشتر ناشی از این حمله، تیمور با توختامیش مذاکره کرد تا بار دیگر برتری تیموریان را بپذیرد. سپس تیمور باقی‌مانده‌ی مناطق پیرامونی آسیای مرکزی و ایران را تحت کنترل خود درآورد. او همچنین با تقلیل گرجستان و همسایگانش به تابعیت، تا مرزهای جنوبی قبچاق‌ها پیشروی کرد.

[1] Arabshah

در سال ۱۳۸۸، در حالی که تیمور عمدتاً مشغول سرکوب دولت‌های کوچک متلاشی‌شده بود، خطرناک‌ترین دشمن او، که ظاهراً از شکست‌های گذشته درس نگرفته بود، بار دیگر از پشت سر حمله کرد. اهداف توختامیش ممکن است در ابتدا نامشخص به نظر برسند، اما این حمله پس از آن رخ داد که او به‌طور موقت هژمونی خود را بر ایالت‌های روسی در جهان پس از کولیکوو بازگرداند، و قصد داشت خاقانات قبچاق را خارج از روسیه نیز احیا کند. مراتع مورد اختلاف در شمال ایران میدان آزمایشی مناسبی برای این خان سرسخت بود تا در برابر تیمور برای برتری مبارزه کند. تا سال ۱۳۸۷، او پیش‌تر به اعماق قلمرو تیموری نفوذ کرده و اشراف مختلفی را که اخیراً در امپراتوری تیموری ادغام شده بودند، به شورش تشویق کرده بود.

تیمور، به‌جای شتاب‌زدگی در رویارویی با توختامیش، تهدیدی را که از سوی این ستون سوم ناراضی مطرح می‌شد، تشخیص داد و اطمینان حاصل کرد که لشکرکشی‌های متعدد او برای تثبیت هژمونی در مناطق پیرامونی‌اش مختل نشوند. تنها پس از آنکه بیش از یک سال را صرف از میان برداشتن مشکلات احتمالی میان اشراف کرد، به تصرف اجباری استان‌های مرزی شمالی خود که توسط توختامیش ضمیمه شده بودند، پرداخت. در این میان، توختامیش فرستادگانی را برای تنظیم توافق صلح اعزام کرد.

ظاهراً پاسخ تیمور به آن‌ها تحقیرآمیز بود، طبق گفته‌ی شاراف‌الدین یزدی[1]:

*«زمانی که ارباب شما، توختامیش، زخمی شد و از برابر دشمن گریخت، من او را همچون فرزندم پذیرفتم؛ از آرمان‌هایش حمایت کردم و به‌جای او بر خان اوروس جنگیدم؛ و سواره‌نظام و تجهیزاتم را که در آن زمستان سخت از دست رفتند، فدا کردم. با این حال، همچنان از او حمایت کردم و این کشور را در اختیار او گذاشتم. او را چنان نیرومند ساختم که به خان قبچاق‌ها تبدیل شد و بر تخت جوچی نشست. اما هنگامی که اقبال به او روی آورد، وظایف خود را نسبت به من فراموش کرد. زمانی که مشغول فرمانروایی بر سرزمین پارسیان و مادها بودم، او فرصت را برای خیانت برگزید و سپاهی را برای نابودی مرزهای قلمرو من روانه کرد. تظاهر کردم که چیزی نمی‌بینم، به امید آنکه شرمسار شود و از عمل خود پشیمان گردد؛ اما او چنان از جاه‌طلبی سرمست بود که میان خوب و بد را تشخیص نمی‌داد؛ او سپاهی دیگر به سرزمینم فرستاد. هنگامی که علیه او*

[1] Sharaf al-Din Yazdi

*پیشروی کردیم، توختامیش با مشاهده‌ی گرد و غبار سوارانِ ما، از میدان گریخت. اکنون، که خبر نزدیک شدن ما به دروازه ها را شنیده، تقاضای بخشش دارد، زیرا هیچ راه دیگری برای گریز از مجازات خود نمی‌بیند. اما از آنجا که بارها شاهد نقض عهد و شکستن پیمان‌های او بوده‌ایم، اعتماد به سخن او بی‌احتیاطی خواهد بود».*

نبرد عظیم میان استاد مغضوب و شاگرد حیله‌گر برای دو قدرت بزرگ اوراسیا داخلی در آن زمان در شرف وقوع بود، و تأثیر گسترده‌ای بر تاریخ مردمان آسیای مرکزی برجای می‌گذاشت—و شاید حتی مهم‌تر، بر جامعه کشاورزی که تا آن زمان قربانی بودند، نه فاتحان این نظام.

نیروهای امیر تیمور از طریق مسیر شرقی سیبری به خاقانات قبچاق یورش بردند و با دور زدن کوه‌ها و منطقه‌ی دفاعی قفقاز، به سارای و سارای جدید از سمت شرق نزدیک شدند. به هر روی، پهنه‌های وسیع سیبری برای تأمین منابع مورد نیاز ارتش عظیم تیمور مناسب نبودند، و توختامیش به تاکتیک‌های آزموده‌شده‌ی استپی از جمله عقب‌نشینی‌های تاکتیکی مداوم و سیاست زمین سوخته پایبند بود. تیمور مجبور بود به‌طور دوره‌ای، حتی زمانی که در آستانه‌ی مقابله با خان قبچاق قرار داشت، ارتش خود را متوقف کند و شکارهای بزرگ ترتیب دهد تا غذای مورد نیاز نیروهایش را تأمین کند؛ امری که نیروهای او را در معرض حملات مزاحم قرار می‌داد.

توختامیش اکنون چنان به سمت شمال حرکت کرده بود و از استپ خارج شد و مجبور شد به جنگل تایگای سیبری عقب‌نشینی کند، پیش از آنکه پس از ناکامی در یک نبرد نامشخص، به سمت غرب در قفقاز شمالی چرخش کند. این امر به‌شدت سرعت گریز او را کاهش داد، و دیده‌بانان تیمور نشانه‌هایی از اردوگاه دشمن را در دره‌ی رودخانه‌ی ترک تشخیص دادند. در ژوئن ۱۳۹۱، ارتش‌ها با یکدیگر درگیر شدند. پس از آنکه تیمور در شب آرایش نبرد مشاهده‌شده‌ی خود را به شکلی غیرقابل پیش‌بینی تغییر داد، او به قبچاق‌ها، که از نظر عددی اندکی برتری داشتند، یورش برد. نبرد به‌شدت سخت بود؛ در مقطعی، توختامیش، در نمایشی نادر از استواری، به همراه گارد خود مستقیماً از میان ارتش تیمور عبور کرد و به‌طور موقت آن را به دو بخش تقسیم نمود. این شکست احتمالی (چنان که گفته شد) تنها به این دلیل متوقف شد که تیمور به نوه‌اش دستور داد که بدون هیچ اضطرابی آماده‌ی تهیه‌ی غذا شود تا آن‌ها بتوانند با خیال راحت سر سفره بنشینند. این اقدام موجب شد که نیروهای ذخیره‌ی او بدانند که نه میدان نبرد را ترک خواهند کرد و نه عقب‌نشینی خواهند نمود، زیرا در قلب قلمرو دشمن قرار داشتند. با این راهبرد، نیروهای ذخیره‌ی

تیمور به قبچاق‌ها یورش بردند و آن‌ها را به فرار واداشتند. توختامیش به لیتوانی تبعید شد، در حالی که بقایای ارتش او در سراسر منطقه تعقیب و نابود شدند. به این ترتیب تهدیدی که خطرناک‌ترین و حیله‌گرترین دشمن تیمور محسوب می‌شد، پایان یافت.

گرچه توختامیش زنده ماند (و حتی یک سال از تیمور بیشتر عمر کرد)، اما کماکان فعالیتش را به‌عنوان نیروی کمکی در راستای منافع لیتوانی در شرق انجام داد. او سرانجام در سال ۱۴۰۶، پس از آنکه در اتحاد با دوک بزرگ ویتائوتاس تلاش کرد تا موقعیت خود را در خاقانات قبچاق فروپاشیده بازپس گیرد، به‌طرزی تحقیرآمیز توسط نیروهای مشترک تیموری و قبچاق تحت‌الحمایه کشته شد. پیش از بازگشت به جنوب، تیمور بار دیگر به استراتژی غارت و حکومت نیابتی روی آورد، به‌جای آنکه رسماً قلمروی بیشتری را از خاقانات قبچاق تصاحب کند. پس از تخریب کامل هر دو شهر سارای، او واحدهای خود را روانه‌ی تاراج ساخت تا آن‌ها بتوانند تا حد امکان منابع غارت کنند، در حالی که یک خان تحت‌الحمایه را بر تخت قبچاق نشاند. با قطع پیوندهای مختلف در شبکه‌ی تجاری فعال مغول در شمال اوراسیا، تیمور نه‌تنها توانست بلافاصله خود و ارتش خود را به‌عنوان پاداشی برای خدمت در این لشکرکشی سخت و طاقت‌فرسا غنی سازد، بلکه مسیرهای تجاری متمرکز بر آسیای مرکزی در جنوب را به جایگاه برتری سابق خود در نظام اقتصادی اوراسیا بازگرداند. بار دیگر، تیمور در حال ساخت یک امپراتوری عظیم یا انجام جنگ‌های فتح نبود؛ بلکه درصدد تضعیف دولت‌های همسایه بود تا برتری اقتصادی و سیاسی شهرهای تجاری آسیای مرکزی را احیا کند.

با حذف رقیب اصلی خود از معادلات، تیمور توانست توجه خود را به تاراج اهداف نرم‌تر در جنوب معطوف کند و در عین حال از شکوه‌افزایی سمرقند محبوب خود لذت ببرد. باغ‌های عمومی و مساجد بزرگ با کاشی‌های درخشان آبی سربرآوردند، و مردم اغلب از افزایش مالیات برای تأمین هزینه‌ی این نمایش‌های قدرت معاف بودند. احیای مسیرهای تجاری از طریق سرزمین‌های تیموری، همراه با غنائم عظیمی که توسط اشراف تیموری و چغتایی به پادشاهی بازگردانده می‌شد، این تجمل‌گرایی را ممکن و از دید اتباعش موجه ساخته بود. در واقع، حومه‌های در حال رشد سمرقند به نام دیگر شهرهای بزرگ جهان اسلام نام‌گذاری شدند تا دست‌کم به‌صورت نمادین، تابعیت آن‌ها نسبت به سمرقند را نشان دهند؛ شهرهای جدید دمشق، بغداد، شیراز، قاهره، و سلطانیه پیشرو این روند بودند. در این مناطق تازه، چشمه‌هایی با آب یخ‌زده ساخته شد. خارج از

دیوارهای شهر، برای نخستین بار، یک بنیان‌گذار اعلام‌شده‌ی دولت عشایری در حال ساخت دژهایی بود، در حالی که ارتش او همچنان عشایری بود و قلمروهایش عمدتاً استپی باقی مانده بودند. تیمور سپس سلطان‌نشین دهلی را در شمال هند مورد حمله قرار داد—لشکرکشی‌ای که سودمندترین نبرد او شد. وی با استفاده از خارهای فلزی (چهارتیغ فلزی)، فیل‌های جنگی سلطان را به عقب واداشت، و ارتش عظیم آن دولت را به فراری تحقیرآمیز کشاند. این بار، نه یک رهبر تحت‌الحمایه و نه هیچ‌گونه تظاهر به تابعیت مطرح نشد؛ بلکه فقط یک لشکرکشی یورشی برای غنیمت‌گیری از ثروت هند بود، و هنگامی که غارت کافی انجام شد، ارتش تیمور به غرب عزیمت کرد تا شام مملوکی را تحت سلطه درآورد و به اعماق آناتولی نفوذ کند و با دولت نوپای امپراتوری عثمانی روبه‌رو شود.

در باب این پنج سال جنگ‌های طوفانی در پیرامون اوراسیا داخلی، هوکهام می‌گوید:

*«لشکرکشی پنج‌ساله، در واقع، تنها در چهار فصل، تنها رقیبی را که قادر به ارائه‌ی مقاومتی تعیین‌کننده در برابر فاتح لنگ بود، از میان برد. این نبرد مراکز حیاتی و مراحل مسیرهای تجاری شام را تثبیت کرد، همراه با تاراج استان‌های از قفقاز تا خلیج فارس و سواحل هند. همچنین فتوحات تیمور را تا مرزهای عربستان پیش برد، و بدین ترتیب سلطه‌ی بایزید، سلطان ترک عثمانی، را به چالش کشید».*

و بنابراین، آخرین چالش تیمور (گرچه او در آن زمان راهی برای دانستن آن نداشت) بایزید یکم، مشهور به ایلدریم (رعد و برق) بود، سلطان عثمانی که ارتش نخبه‌ی اروپایی صلیبی را بیرون نیکوپولیس به‌شکست قاطعانه کشاند. در آستانه‌ی فتح قسطنطنیه، بایزید ابتدا باید با موج سهمگین لشکر تیمور روبه‌رو می‌شد، لشکری که اکنون به فیل‌های مجهز به فلاخن های آتشین یونانی نیز تجهیز شده بود. بایزید و تیمور، پس از تبادل نامه‌هایی که به‌طور فزاینده‌ای خصمانه می‌شد، از جهات مختلف به سوی میدان نبرد در دشتی نزدیک به آنکارای امروزی حرکت کردند. تیمور، با آگاهی از اینکه نسبت به رقیبش مسافت دورتری از پایگاه حمایت خود طی می‌کند، جاسوسان، مسافران مزدور، و بازرگانان بسیاری را پیشاپیش اعزام کرد تا اطلاعات را برایش گزارش کنند. به این ترتیب، پیش از بایزید، توانست زمین مساعد، از جمله چاه‌های آب، را برای ارتش خود تأمین کند.

بایزید نخستین فرمانده‌ی ماهری بود که تیمور پس از توختامیش با او مواجه شد، و ارتش حرفه‌ای او با ارتش تیمور رقابت می‌کرد. با این حال، این نیرو شامل واحدهای کمکی تاتار بود که وفاداری آن‌ها مشکوک به نظر می‌رسید، و پیش از نبرد، تیمور از شبکه‌ی اطلاعاتی خود برای تضمین خیانت آن‌ها به ارباب عثمانی‌شان بهره برد. این خیانت، در نبردی آشفته و سخت، ورق را برگرداند، زیرا تاتارهای عشایری‌تر علیه متحدان ترکیه‌ای نیمه‌مستقر خود شوریدند و پیروزی کامل را نصیب تیمور کردند. بایزید به اسارت درآمد، و سرنوشت دقیق او تا امروز نامعلوم باقی مانده است، اما در نهایت در اسارت جان سپرد. محاصره‌ی عثمانی‌ها بر امپراتوری کوچک‌شده‌ی بیزانس لغو شد، زیرا جنگ جانشینی خونینی در خلأ قدرت پدید آمد. تیمور تنها پس از یک حمله‌ی کوتاه به ساحل اسمیرنا برای نابودی آخرین دژ صلیبی در منطقه، و انجام وظیفه‌ی خود به‌عنوان یک «غازی»[1] (جنگجوی مقدس)، به خانه بازگشت. آخرین ضربه‌ی سخت او، هنگامی که شوالیه‌های بازمانده به دریا گریختند، این بود که سرهای هم‌رزمانِ سقوط‌کرده‌شان را به سوی آن‌ها پرتاب کند.

تیمور اکنون بلندپروازانه‌ترین لشکرکشی خود را برنامه‌ریزی کرده بود، حمله به دودمان جوان مینگ، که مغولان یوان را کنار زده و یک سلسله‌ی بومی چینی را جایگزین ساخته بود. اما پس از آغاز مسیر عبور از کوه‌ها به سوی سین‌کیانگ، بیمار شد و در دوران کهولت درگذشت. این لشکرکشی از هم پاشید، و اندکی بعد، مناطق پیرامونی امپراتوری از آن جدا شدند.

تیمور، زادگاهش را غنی ساخت و شهرهایش را به‌عنوان یادمان‌هایی از پیروزی آراست، اما آنچه برای ما اهمیت دارد، تأثیر مستقیم لشکرکشی‌های او نیست، بلکه آنچه پس از آن رخ داد: برای نخستین بار پس از سلسله‌ی هان در چین، شخصی راهبرد کلان یک دولت عمدتاً کشاورزی را با تاکتیک‌ها و توانایی‌های عشایر تلفیق کرد. شکاف میان زندگی عشایری و مستقر کمتر روشن بود، و تیمور دریچه‌ای به سوی یک عصر گذار جدید گشود—مسیر تازه‌ای که بسیاری دیگر آن را دنبال کردند. اغلب تصور می‌شود که امپراتوری تیموری به‌سرعت پس از مرگ تیمور فروپاشید، اما همان‌گونه که ماهیت لشکرکشی‌های تیمور نشان داده، بخش عمده‌ای از آنچه که بلافاصله به دست جناح‌های نوظهوری مانند قبایل آق‌قویونلو و فرمانروایان منطقه‌ای ترک‌تبار در ایران افتاد، در واقع بخش حقیقی امپراتوری تیموری نبود، بلکه بیشتر مناطقی بودند که به‌عنوان عرصه‌ی یورش‌های

[1] ghazi

تیموریان مورد استفاده قرار می‌گرفتند. قلمروهای اصلی دولت تیموری، یعنی شهرهای سنتی آسیای مرکزی، به همراه بخش‌هایی از شمال ایران، برای چندین نسل دیگر تحت حاکمیت تیموریان باقی ماندند. شاهرخ، نخستین جانشین تیمور، با وفاداری طبق «یاسا»ی چنگیزخان حکومت کرد. تحت اداره‌ی او، همانند بنیان‌گذار سلسله، عشایر نسبت به مردم مستقر از خودمختاری منطقه‌ای بیشتری برخوردار بودند، گرچه هر دو جامعه تا زمانی که نسبت به حکومت مرکزی در سمرقند وفادار می‌ماندند، درجه‌ی قابل‌توجهی از خودگردانی داشتند. در واقع، سطح تمرکززدایی چنان زیاد بود که قبایل و شهرهای متعدد به همان اندازه که خودمختاری‌شان یک تدبیر مقرون‌به‌صرفه بود، به‌عنوان یک مانع نیز عمل می‌کردند.

علیرغم حکومت نهایی منجم فرهیخته، الغبیگ[1]، ضعف نظامی دولت و فروپاشی تدریجی آن در طول قرن پانزدهم بیش‌ازپیش آشکار شد. زیردستان روزافزون بی‌وفا را باید با تاکتیک‌های «تفرقه بینداز و حکومت کن» تحت کنترل نگه می‌داشتند. سرانجام، گرچه ثروت و شکوه شهرهای فرارود همچنان می‌درخشید، ولیکن قدرت سیاسی از هم گسست و تجزیه شد. شاهزادگان کوچک بر بخش‌هایی از قلمرو خود باقی ماندند، در حالی که ازبک‌ها (که خود پناهندگانی از مناطق فروپاشیده‌ی خاقانات قبچاق بودند) از شمال هجوم آوردند. محمد شیبک‌خان، از نسل چنگیز، توانست بار دیگر قدرت را بر بسیاری از شهرهای آسیای مرکزی برقرار سازد، و بنابراین به نظر می‌رسید که توختامیش انتقام پس از مرگ خود را گرفته است. اما داستان تیموریان و تلاش‌های آن‌ها برای تطبیق با جهانی در حال تغییر به پایان نرسیده بود. برای بررسی ظهور سلسله‌ی مغولان و در نتیجه، احیای خط تیموریان، مورخان خوش‌اقبال هستند که منبعی ارزشمند نه‌تنها نخستین بلکه خودزندگی‌نامه‌ای در اختیار دارند. بنیان‌گذار امپراتوری جدید، *ظهیرالدین محمّد بابُر*[2]، که بیشتر با لقب «بَبر» شناخته می‌شود، از دوران جوانی خود در فرارود تا تأسیس حکومتش در بخش عمده‌ی شمال هند، دفتر خاطراتی مفصل نگه داشت. استفاده از این اثر به‌عنوان راهنمای شکل‌گیری دوره‌ی مغولان، نگاهی نه‌تنها به اقدامات شخصی که در ژئوپلیتیک اوراسیا داخلی در یک لحظه‌ی گذار مهم نقش ایفا می‌کرد، بلکه دیدگاهی مستقیم به فرایندهای تصمیم‌گیری آگاهانه‌ی یکی از اصلی‌ترین محرک‌های این تغییرات ارائه می‌دهد.

---

[1] Ulugh Beg
[2] Zahir ud-din Muhammad Babur

بابر که در سال ۱۴۸۳ از دودمان سلطنتی تیموریان زاده شد، در سن دوازده‌سالگی به پادشاهی بخشی از قلمرو تیموریان که عملاً به یک دولت‌شهر در سمرقند تنزل یافته بود، رسید. حکومت نامتعادل او، تحت تأثیر و راهنمایی مادرش، با چالش‌های بسیاری روبه‌رو شد، از جمله شورش طبقه‌ی جنگاوران نخبه‌ی تارخان، جنگ‌های قبیله‌ای در دیگر شهرها و مناطق روستایی فرارود، و جناح‌های متفرق در قلمرو خودش. این وضعیت ایده‌آلی برای یادگیری هنر کشورداری نبود، و بابر و خانواده‌اش خیلی زود از قلمروی موروثی خود رانده شدند. با این حال، بابر جوان به‌سرعت آموخت و انتقام گرفت؛ او به‌طور موقت سمرقند را از غاصبان بازپس گرفت و اقتدار کافی برای جلوگیری از غارت شهر توسط ارتش خود را اعمال کرد؛ اما دومین دوره‌ی حکومت او حتی کوتاه‌تر از نخستین دوره‌اش بود. به‌محض آنکه بابر شهر را برای تصرف اندیجان ترک کرد، سمرقند را به ازبک‌ها، که تحت فرماندهی محمد شیبانی خان به‌سوی جنوب در حال گسترش بودند، واگذار کرد. بابر، که تنها ۲۰۰ جنگجو و خانواده‌ی نزدیکش در کنارش باقی مانده بودند، در سال ۱۴۹۸، در سن پانزده‌سالگی، به‌سوی جنوب گریخت.

او به‌تدریج تغییرات شتاب‌گرفته‌ای را مشاهده کرد که نویدبخش ورود به یک عصر ژئوپلیتیکی تازه در اوراسیا داخلی بود. در ادامه‌ی فرارش به‌سوی جنوب، او به تغییرات آشکار در چشم‌انداز منطقه اشاره کرد که در ساخت‌وساز گسترده‌ی قلعه‌ها تجلی یافته بود: «به‌خاطر مغول‌ها و ازبک‌ها، هیچ روستایی بدون دژ باقی نمانده است». پس از یک تلاش ناموفق دیگر برای بازپس‌گیری بخشی از سرزمین‌های ازدست‌رفته‌ی فرارود، بابر به‌ناچار در تاشکند به تبعید دلسردکننده‌ای تن داد و چندین سطر برای توصیف وضعیت اندوه‌بار خود سرود:

*در مصیبت، یادِ یاری نیست؛ در تبعید، شادیِ کاری نیست.*

*دل غمگینم در غربت شکست؛ تسلی در این دیار غربت نیست.*

پس از گردآوری حمایت کافی برای تجدید نیروی پیروان خود، بابر به کابل، شهری مستقل که فرمانروای پیشین آن بدون وارث درگذشته بود، نقل مکان کرد و آن را تحت حکومت خود درآورد. نفوذ او در آنجا، همراه با ثروت و قدرت نسبی‌اش، افزایش یافت، و او اکنون می‌توانست به‌راحتی حملاتی را به هند، یا شبه‌قاره‌ی هند، ترتیب دهد. غنائم حاصل از این حملات هم سودآور بودند و هم در ایجاد یک ارتش تازه مفید واقع شدند.

پس از مدت‌ها، در دروازه‌های هرات، درست در غرب کابل، سرانجام نیروهای ازبک توسط سپاه بابر متوقف شدند و گسترش آن‌ها به سوی جنوب مهار شد. محمد *شیبک‌خان* (که بابر او را «خان افسنطین»[1] می‌نامید) شاید تحت کنترل درآمده باشد، اما او نبرد برای شهرهای فرارود را برده بود. موضع ازبک‌ها در سرزمین‌هایی که تصرف کرده بودند تثبیت شده بود. بازگشت به شمال بیش‌ازپیش بیهوده به نظر می‌رسید، بنابراین بابر عطش خود برای فرمانروایی را در جای دیگری فرو نشاند. با وجود همه‌ی شکست‌ها، بابر و ارتش او از این تجربیات نیرومندتر شدند. او به‌خوبی آموخته بود که چگونه از دل نزاع‌ها درس بگیرد. سپاه کوچک او، که آن را برای براندازی دودمان افغان لودی[2] بر سلطنت در حال افول دهلی به هند هدایت کرد، به‌جز تجهیزات سنتی نظامی آسیای مرکزی، مانند کمان‌های خمیده و اسب‌های قدرتمند، به تفنگ‌های چاشنی‌دار نیز مجهز بود. در همین حال، دودمان لودی از نظر فناوری درجا زده بود و از نظر فرقه‌ای میان فرمانروایان افغان و نجیب‌زادگان ناراضی هندو تقسیم شده بود. با وجود اینکه سپاه بابر از نظر عددی در اقلیت بود و سابقه‌ی قابل‌توجهی نداشت، او این زمان را فرصت مناسبی دید تا به جنوب یورش برده و آنچه را که در آسیای مرکزی از دست داده بود، در هند جبران کند.

زمان آن رسیده بود که هند طعم «امپراتوری بی‌مرز» را بچشد. در حالی که مهاجمان پیشین استپ در شمال هند امپراتوری‌های متعددی بنا کرده بودند، تیموریان اکنون با تجربیات انباشته‌شده می‌آمدند، زیرا پیش‌تر خود امپراتوری‌ای را در جای دیگری بنیان گذاشته بودند. در تجربه‌ای مشابه تبعید و تجدید حیات خیتانی‌ها، و با ادغام تأثیرات تاریخی و سیاسی دودمان مغول و تیموری، سنت ژئوپلیتیکی‌ای که آبائوجی آغاز کرده بود، اکنون وارد قلمروی تازه‌ای می‌شد.

در سال ۱۵۲۵، بابر به حومه‌ی دهلی رسید، جایی که نیروی عظیم اما به‌سرعت گردآوری‌شده‌ی لودی، تحت فرمان سلطان ابراهیم لودی، در انتظار او بود، مجهز به فیل‌های جنگی و آماده‌ی مقابله با سپاه مهاجم کوچک‌تر. بابر، به‌جای حمله‌ی مستقیم، در پان‌پات[3]، شهری در شمال‌غربی، یک خط دفاعی مستقر کرد. در آنجا جناح‌های او توسط شهر از یک‌سو و تپه‌ها از سوی دیگر محافظت می‌شدند، که موجب ایجاد اثر قیفی برای دشمن در صورت حمله می‌شد. در مقابل، خندقی حفر

[1] Wormwood Khan
[2] Lodi Dynasty
[3] Panipat

شد و—عنصری نوین برای ارتشی در اوراسیا داخلی—به‌عنوان نقطه‌ی مرکزی خطوط دفاعی عمل کرد که پیاده‌نظام مجهز به تفنگ چاشنی‌دار در پشت استحکامات میدانی در آن موضع گرفتند. این نوآوری، با آرایش‌های سنتی سواران تیرانداز و سواره‌نظام سنگین ترکیب شد، که هر شب به لشکر لودی یورش می‌بردند و افراد جامانده از قشون را از بین می‌بردند تا وحشت ایجاد کنند.

با استقرار این دشمن تازه‌کار در نزدیکی پایتخت خود، لودی مجبور به حمله شد، و چنین کرد. همان‌طور که بابر پیش‌بینی کرده بود، او با عجله حمله‌ی مستقیم را آغاز کرد، به این امید که بتواند از فیل‌های خود به حداکثر مزیت استفاده کند. توپ‌ها و تفنگ‌های چاشنی‌دار بابر، حمله‌ی دشمن را در هم شکستند و میان نیروهای عظیم لودی، وحشت و سردرگمی ایجاد کردند. سواره‌نظام از جناحین حمله کرد و محاصره‌ای تقریباً بی‌نقص را بر نیروهای دشمن تکمیل نمود که متحمل تلفات سنگینی شدند. سلطان ابراهیم و نیمی از سپاه او کشته شدند، و ارتش تیموری وارد دهلی شد. غنایم به‌دست‌آمده از این لشکرکشی، اشراف را پشت سر بابر متحد کرد و به او امکان داد تا یک امپراتوری جدید تأسیس کند. این امپراتوری به‌عنوان وارث تیموریان شناخته می‌شد، اما در تاریخ با نامی که هندی‌ها به آن دادند—امپراتوری مُگول[1]—جاودانه شد، بر پایه‌ی تلفظ آن‌ها از واژه‌ی «مغول».

بابر در سال‌های بعد، بیشتر مناطق شمالی هند را تحت سلطه‌ی خود درآورد، و پیروزی‌های قابل‌توجهی بر نجیب‌زادگان راجپوت هندو در خانوا کسب کرد، و حمله‌ی متقابل بنگالی‌ها را در شرق متوقف نمود. در تمام این نبردها، ارتش کوچک و چابک بابر که از قدرت آتش برتر برخوردار بود، توانست محل نبرد را تعیین کند و سریع‌تر از سپاهیان سنگین و دست‌وپاگیر دشمن به تغییرات واکنش نشان دهد. با این حال، بابر فرصت زیادی برای لذت بردن از موفقیت نهایی خود نیافت، زیرا علی‌رغم جوانی نسبی، در سال ۱۵۳۱ بر اثر بیماری درگذشت. پسرش، همایون، توسط اشراف قدرتمند مغلوب شد و مجبور به فرار از کشور شد و تحت حمایت صفویان در ایران قرار گرفت. این امر اداره‌ی امپراتوری را در دستان «شیرشاه سوری[2]» افغان گذاشت. این غاصب، اما، توانمند از آب درآمد؛ او «جاده‌ی گراند ترانک[3]»، طولانی‌ترین راه در هند، را برای تسهیل تجارت و

---

[1] Mughal Empire
[2] Sher Shar Sur
[3] Grand Trunk Road

ارتباطات در امپراتوری نوین خود احداث کرد. اما هنگامی که در انفجار باروت کشته شد و وارثش مدت زیادی دوام نیاورد، همایون بازگشت و جانشینی مشروع سلسله‌ی مغول را احیا کرد. اما همایون در همان سالی که انتقامش را محقق ساخت و به پیروزی رسید، درگذشت، و تاج‌وتخت برای پسرش جلال‌الدین محمد اکبر[1] آماده شد. از جنبه‌های متعددی، حکومت اکبر اوج دوران مغولان و سنت‌های ژئوپلیتیکی «امپراتوری بی‌مرز» را تجسم می‌کرد، هنگامی که از محیط طبیعی خود خارج شده و به منطقه‌ی کشاورزی‌محور منتقل شد.

اکبر، همانند پدربزرگش بابر، در دوازده‌سالگی به‌عنوان فرمانروای دولت مغولی مستقر شد، اما خوشبختانه برای او، شرایط رسیدن به قدرتش بسیار کمتر دشوار بود. نخستین چالش بزرگ او برخورد با تهدید راجپوت‌ها بود، که موفق شد آن را حل‌و فصل کند. در سال ۱۵۶۴، مناطق اصلی راجپوت از تهدید پاکسازی شدند، و در هنگام سقوط شهر گارها-کاتانگا، بسیاری از زنان اشراف‌زاده به‌طور دسته‌جمعی خودسوزی کردند. باوجود این اقدام نمایشی، اکبر فرصت را برای تثبیت قدرت خود دید، به شیوه‌ای که مغولان را از افغان‌ها متمایز می‌ساخت.

امپراتوری مغول تنها در مسیر صعود قرار نداشت، بلکه مکانی جذاب برای زندگی بود، فارغ از باورهای مذهبی اتباعش. این نوع رواداری نه‌تنها حکومت اکبر را در میان عامه‌ی مردم تثبیت می‌کرد، بلکه به‌طور نسبی از نفوذ اشراف افغان، ازبک، و تیموری می‌کاست—همان‌هایی که پیش‌تر با برکناری پدرش پیامدهای قدرت خود را نشان داده بودند. با توجه به برخوردهای پیشین میان مسلمانان و هندوها در هند، شاید شگفت‌انگیز باشد که مغولان توانستند اشرافیت هندویی را به‌طور موفق در ساختار دولت خود بگنجانند، اما اصول اخلاقی جنگجویان راجپوت درواقع با نظام آسیای مرکزی واردشده توسط مغولان همخوانی خوبی داشت.

نسل‌های متوالی راجپوت‌ها در کنار سواران نیمه‌عشایری وارداتی که هسته‌ی اصلی ارتش اولیه‌ی مغول را تشکیل می‌دادند، در خدمت دولت مغولی بودند. با ادامه‌ی گسترش امپراتوری، تمرکز بیشتری باید بر پیاده‌نظام و محاصره‌ها صورت می‌گرفت، چراکه ارتش در زمین‌های ناهموار و مردابی دکن و بنگال با دشواری‌های فزاینده‌ای مواجه می‌شد. اکبر از تأثیراتی بهره برد که تیموریان از گذشته‌ی آسیای مرکزی خود و دوران تبعید در دربار ایران کسب کرده بودند، تا

[1] Jalal-ud-din Muhammad Akbar

نظامی را در هند ایجاد کند که بازتاب‌دهنده‌ی راهبردهای حکمرانی و سیاست خارجی‌ای باشد که با آن‌ها آشنا بودند و آن‌ها را با شرایط هند سازگار ساخته بودند. همان‌طور که جان اف. ریچاردز می‌نویسد:

«با اتکا بر فتوحات و غنائم، اکبر و مشاورانش یک نظام اداری متمرکز ایجاد کردند که امکان توسعه‌ی پایدار را فراهم می‌ساخت، همزمان با اضافه شدن استان‌های جدید به امپراتوری. امپراتور مغول بر نظامی نظارت داشت که پول، کالا، افراد، و اطلاعات را به‌صورت آزادانه در سراسر امپراتوری جابه‌جا می‌کرد. امپراتور و مشاورانش مدیرانی سخت‌کوش بودند که به‌طور خلاقانه‌ای با شرایط متغیر سازگار شده و واکنش نشان می‌دادند. بر پایه‌ی این بنیاد، جانشینان اکبر شاهد رشد مداوم در اثربخشی، قدرت، و منابع امپراتوری طی قرن هفدهم بودند».

اکبر با گسترش مستمر قلمرو، اقتصاد، و فرهنگ، موفق شد این «جمع متنوعی از مردان آزاد» که اشراف مغول را تشکیل می‌دادند، به‌عنوان یک نیروی متحد حفظ کند. میراث اوراسیا داخلی این سلسله پیش‌زمینه‌ی مستقیم سبک حکمرانی اکبر بود، بنابراین به‌جای آنکه او را صرفاً به‌عنوان یک فرمانروای بصیرتی ببینیم که تلاش کرد شکاف‌های فرهنگی و سنتی را پر کند، شاید بهتر باشد اکبر را در زمینه‌ی منشأ خانوادگی‌اش و فنون کشورداری‌ای که به ارث برده بود، بررسی کنیم. همان‌گونه که نقل شده است: «خان مغول، خان بزرگ، با خلیفه در نظریه‌ی اسلامی تفاوت داشت. خان بزرگ صرفاً یک رهبر سیاسی و نظامی بود، نه یک رهبر مذهبی. وظیفه‌ی او اجرای یک قانون الهی یا شبه‌الهی مشخص و تغییرناپذیر، مانند خلیفه‌ای که توسط شریعت مقید شده بود، نبود. درواقع، فرمانروای مغول چنین محدودیت‌هایی نداشت؛ او یک حاکم سیاسی محض و ساده بود».

با وجود فاصله‌ی زیاد امپراتوری مغول از سرزمین‌های منشأ خود (هند)، مدل «امپراتوری بی‌مرز» همچنان برای کسانی که سرعت و توانایی سازگاری داشتند، عملی بود. جستجوی اکبر برای تلفیق مذهبی و لغو قوانین سنتی اسلامی، که مالیات بیشتری بر غیرمسلمانان اعمال می‌کرد، نشان‌دهنده‌ی رواداری و روشن‌فکری او نسبت به اتباع متنوعش بود. وی همچنین در دوره‌ای حکمرانی می‌کرد که شاهد گسترش اقتصادی منطقه‌ای بود. با یکپارچگی بیشتر مسیرهای تجاری در سراسر جهان، به‌واسطه‌ی اکتشافات و توسعه‌های اروپایی، بازارهای گسترده‌ی امپراتوری مگول و صادرات متعدد آن فرصت یافتند تا در بازارهای جدید گسترش یابند، و جریان نقره‌ی جهان نو از آمریکا وارد شد و ثروت دولت را به‌طور چشمگیری افزایش داد. این تزریق سرمایه باعث رشد

سرمایه‌داری مبتنی بر بازار، به‌جای هدایت دولتی، در اوایل قرن هفدهم شد. این امر امپراتوری مگول را به‌احتمال زیاد به بزرگ‌ترین و ثروتمندترین اقتصاد جهان تبدیل کرد. پیش از ورود بریتانیایی‌ها، و شاید حتی پیش از سرمایه‌داری در هر کشوری جز هلند، امپراتوری مگول به یک غول پولی و سرمایه‌داری بدل شد.

پسر ارشد اکبر، جهانگیر، در سال ۱۶۰۵ پس از مرگ پدرش بر تخت نشست. دوران سلطنت او نشانه‌ی بزرگ‌ترین وسعت سرزمینی امپراتوری بود، اما درعین‌حال بذرهای سقوط آن را نیز در خود داشت. این روند هم در عوامل نظامی و هم در سیاست داخلی نمایان بود. البته، این فرآیند نسخه‌ی مدرن‌تر همان چیزی بود که مردمانی همچون خیتانی‌ها و قبچاق‌ها پیش‌تر تلاش کرده بودند تا با حفظ پیوند با ریشه‌های عشایری خود از آن اجتناب کنند، البته با میزان‌های متفاوتی از موفقیت. مگولان، که به‌طور فزاینده‌ای از طریق سیاست‌های خود یکپارچه می‌شدند و درعین‌حال از آسیای مرکزی بیشتر و بیشتر جدا می‌گشتند، انعطاف‌پذیری نظامی و دیپلماتیک خود را حفظ نکردند. آن‌ها به‌خوبی از تهدیدی که می‌توانست آنچه را که خود بر دیگران تحمیل کرده بودند، بر آنان اعمال کند، آگاه بودند. امنیت آسیای مرکزی به نگرانی فزاینده‌ای بدل شده بود؛ اما به‌جای رؤیاپردازی درباره‌ی احیای فرارود تحت سلطه‌ی تیموریان، این نگرانی بیشتر ماهیتی تدافعی و ترس محور داشت.

امپراتوری مگول به پیروی از مدل موفق مبتنی بر باروت ادامه داد، اما تسلیحات بزرگ محاصره‌ای که در جنوب و شرق استفاده می‌شدند، فاقد قابلیت حمل‌ونقل تسلیحات میدانی سبک‌تر بودند که در سایر مناطق به کار گرفته می‌شدند. افزون بر این، با کاهش نگرانی‌های آسیای مرکزی و نبود ارتباطات دریایی مستقیم، این دولت از پیشرفت‌های فناورانه‌ای که در بقیه‌ی جهان ترک، به‌ویژه امپراتوری عثمانی، در حال وقوع بودند، عقب ماند. در لشکرکشی‌ای به شمال برای تأمین مرزهای افغانستان شمالی—که خود دیگر به‌سختی بخشی از امپراتوری محسوب می‌شد—نیروهای سنگین مگول که بیش‌تر شبیه به یک جماعت مسلح‌تر از دوره‌ی لودی به نظر می‌رسیدند، با قدرت آتش دشمنان ازبک خود را درهم کوبیدند، اما هرگز نتوانستند آن‌ها را به دام اندازند یا از نظر تاکتیکی شکست دهند. سپاه مگول در سراسر کشور از یک نبرد ناامیدکننده به یک تعقیب بی‌ثمر کشیده شد.

سرانجام، دو سال بعد، آن‌ها دو استان حاشیه‌ای را با هزینه‌ی ۴۰ میلیون روپیه به دست آوردند، در حالی که مجموع درآمد سالانه‌ی این استان‌ها تنها چند میلیون بود. در همین حال، صفویان که پیش‌تر متحد مگولان بودند، از این بن‌بست شرم‌آور سود بردند و به غرب افغانستان یورش برده، قندهار را تصرف کردند و با بهره‌گیری از برتری توپخانه‌ای در برابر حمله‌ی گسترده‌ی متقابل مغول، آن را حفظ کردند. این شکست، همراه با فروپاشی ارتش در هیمالیا، نشان می‌داد که حکومت جهانگیر آغاز روند معکوس قدرت مگول بود.

اما مشکل تنها شکست‌های نظامی نبود. برای کشوری که ارتباط خود را با ریشه‌هایش از دست داده بود، سیاست‌های داخلی جهانگیر و سپس اورنگ‌زیب نقشی تعیین‌کننده در اطمینان از شکست مغولان در ادغام موفقیت‌آمیز با هند ایفا کردند. تنها جبهه‌ای که امپراتوری همچنان در آن در حال گسترش بود، جنوب بود. امپراتوری مگول در دوران اورنگ‌زیب[1] به بیش‌ترین وسعت جنوبیش رسید، اما در آن زمان توسعه بیشتر به‌منظور انحصار تجارت منطقه‌ای منسوجات با اروپایی‌ها و تجار خلیج فارس بود، نه برای شکوه طبقات بالای اجتماع و نظام خراج‌گیری. بااین‌حال، اورنگ‌زیب به‌مراتب اقتدارگراتر از حتی پیشینیان محافظه‌کار خود بود. وی مالیات‌های سنگین بر اتباع غیرمسلمان را دوباره برقرار کرد، تلاش نمود اشراف قدرتمند غیرمسلمان را از قدرت برکنار کند—و در این فرآیند رأی‌دهندگان اصلی راجپوت را خشمگین ساخت—و نظام اقتصادی آزاد که هسته‌ی قدرت اقتصادی مغول بود را محدود کرد. ماموران نظارت دولتی که مجریان قوانین مشابه شریعت بودند، در بازارها پرسه می‌زدند تا مطمئن شوند که هیچ کالای ممنوعه‌ای در معرض فروش قرار ندارد.

باوجود اینکه گروهی از نظامیان بودایی و هندو آموزش دیده اما بیکار مانده بودند، بحران‌های داخلی نیز در جبهه‌ای دیگر شکل گرفت. تیموریان سنت‌گرا از فرسایش پیوندهای فرهنگی‌شان، و همچنین کاهش قدرت زنان تأثیرگذار خاندان تیموری، ناخشنود بودند. درحالی‌که امپراتوری به‌دلیل خیانت به انعطاف‌پذیری و پویایی بابُر و اکبر در حال فروپاشی در پیرامون بود، همچنین به‌واسطه‌ی شورش‌های دودمانی داخلی متزلزل شد—به دلایل مشابه.

---
[1] Aurangzeb

باوجود تلاش‌های اورنگ‌زیب برای تمرکزگرایی و یکسان‌سازی، حکومت او که در ۱۷۰۷ پایان یافت، اثر معکوس داشت، و استان‌های بیشتری به‌طور ضمنی یا حتی آشکارا مستقل شدند. دولت پیش‌تر بی‌اعتنا به مسائل اجتماعی، نوعی اجماع ایجاد کرده بود که حتی بازرگانان اروپایی را نیز در آن احساس راحتی می‌کردند، اما لحن واپس‌گرایانه‌ی مغولان در قرن هجدهم، به‌همراه زوال آشکار، تأثیر چندانی در کند کردن سقوط این هژمون نداشت. گروهی از اشراف هندو، یعنی مراته‌ها، به‌سرعت به قدرتی نوظهور بدل شدند. آن‌ها از پایگاه خود در غرب، نیروهای سنگین و عقب‌مانده‌ی مغولی را با سواره‌نظام سبک، تاکتیک‌های چریکی، و حملات سیار تحت فشار قرار دادند. تاج «امپراتوری بی‌مرز» بار دیگر جابه‌جا شد، و آنچه که از امپراتوری مغول باقی مانده بود، به دولتی کوچک در دهلی تبدیل شد که بقایای آن مانند تکه‌های پراکنده میان مراته‌ها و سلسله‌ای از جنگ‌سالاران افغان دست‌به‌دست می‌شد. این فقدان قدرت سیاسی و نظامی، در کنار برخورداری از برخی از ثروتمندترین بنادر و تجار جهان، هند پسامغولی را به هدفی وسوسه‌انگیز برای قدرت‌های استعماری جدید تبدیل کرد که نه‌تنها از راه خشکی بلکه از دریا نیز می‌آمدند. با غارت دهلی توسط نادرشاه در سال ۱۷۳۹ (که در فصل چهارم مورد بحث قرار خواهد گرفت)، دروازه‌ها برای ورود هلندی‌ها و مهم‌تر از همه، بریتانیایی‌ها باز شد.

و بدین ترتیب، عصری که «امپراتوری بی‌مرز» با هند مواجه شد، به پایان رسید. پیش‌تر نیز امپراتوری‌های آسیای مرکزی به هند آمده بودند، اما تأثیری که مغولان، به‌ویژه از نظر مالی و فرهنگی، بر جای گذاشتند، آن‌ها را در شمار به‌یادماندنی‌ترین مهاجمان قرار داد. به مدت دویست سال، آن‌ها قدرت منطقه‌ای بودند، و تنها امپراتوری عثمانی را هم‌تراز خود می‌دانستند.

به طور مطلق، سلسله‌ی مینگ در چین احتمالاً از هر دو برتر بود، اما ازآنجاکه تجارت مغول‌ها عمدتاً به‌سوی غرب هدایت می‌شد و نه شرق، این مسئله برای آن‌ها اهمیتی نداشت. اثر آن‌ها بر اقتصاد و جامعه‌ی هند چنان فراگیر بود که بریتانیایی‌ها به‌جای معرفی نظام حکمرانی و سیاست مالی خود، در ابتدا به تقلید از سبک حکومت‌داری مغولی پرداختند. مؤلفه‌ها سبک حکومتی اوراسیا داخلی نه‌تنها با ماهیت انعطاف‌پذیر، سیار، و بازرگانی قدرت‌های دریایی در تضاد نبود، بلکه با آن‌ها سازگار بود. این مسئله نشانه‌ای از یک روند ژئوپلیتیکی کلی بود که در آن ملت‌های دریایی از دولت‌های زمینی پیشی می‌گرفتند، به‌واسطه‌ی فناوری‌ای که توانایی آتش سیار استپ را به‌شیوه‌ای حتی مؤثرتر از دریا به کار می‌گرفت.

پس از سقوط سلسله‌ی تیموری در سرزمین‌های اصلی خود، رویدادها به‌طور مستقل مسیر خود را پیمودند. محمد شیبک‌خان می‌توانست پس از اخراج بابر در اوایل سده‌ی ۱۵۰۰، ازبک‌ها را به اوج جدیدی برساند، اما چنین نشد؛ چرا که در طی نبردهایش با صفویان بیش از حد پیش‌روی کرد و اندکی پس از بزرگ‌ترین پیروزی‌اش در نبرد مرو کشته شد. عمرِ «خان افسنطین» به‌واسطه‌ی تجاوزگری‌اش به پایان رسید، اما نه به دست مغولان. درواقع، میراثی که از خود به‌جا گذاشت، ترکیبی از موفقیت و شکست بود. او فرهنگ بازرگانی پساتیموری را با وارد کردن تجار هندی احیا کرد، درحالی‌که هم‌زمان قلمروهای پیشین تیموری را از طریق نظام بازتوزیع میان اشراف خود تقسیم می‌نمود.

باوجود کوتاهی دوران حکومتش، سلطنت شیبک‌خان از جنبه‌های متعددی اهمیت داشت. ازبک‌ها، که خود مهاجرانی از خاقانات مختلف برآمده از قلمرو فروپاشیده‌ی قبچاق بودند، از نظر قومی بخش بزرگی از جمعیت را تشکیل می‌دادند، اما در این مقطع به‌نظر می‌رسید که بیش‌ازپیش مایل به سکونت در میان جوامع کشاورزی باشند. این روند موجب جهش چشمگیر تولید پنبه در منطقه شد، که تازه در حال گسترش بود. از سویی، این تغییر موجب تسریع روند ایجاد بوروکراسی رسمی شد، زیرا کشاورزی و تولید به‌تدریج جایگاه مرکزی دامداری و تجارت را گرفتند. بااین‌حال، مرگ شیبک‌خان آغازگر از دست رفتن بسیاری از قلمروهای کوتاه‌مدت ازبک‌ها بود. بخارا به یک دولت نیمه‌مستقل در امپراتوری شیبانی تبدیل شد، و خوقند و خیوه از آن جدا شدند و عملاً به دولت‌شهرهای مستقل تبدیل گشتند. تلاش‌های ناموفق بخارا برای بازگرداندن وحدت، به‌همراه حملات مداوم خیوه به همسایگانش، تنها موجب تشدید شکاف و جدایی پایدار در منطقه شد. افزون بر این، بیشتر این دولت‌ها با درگیری‌های خانوادگی و رقابت‌های داخلی تضعیف شدند، که هرگونه سیاست خارجی منسجم را از میان برد. این دولت‌های کوچک و ضعیف پساتیموری، تنها برای مدتی از تجاوزات دیگران مصون ماندند، آن هم به لطف موقعیت جغرافیایی دورافتاده‌شان.

با عقب راندن ارتش مغولان توسط ازبک‌ها—همان‌گونه که پیش‌تر ذکر شد—یکی از آخرین پیروزی‌های گسترده‌ی آن‌ها در برابر نیروهای خارجی در فرارود رقم خورد. در نهایت، این نزاع‌های مستمر به یک جنگ بزرگ، فرسایشی و نامشخص میان خاقانات مختلف منطقه انجامید، که پس از آن بسیاری از آن‌ها به‌سادگی به یورش به سکونت‌گاه‌های روسی برای برده‌گیری و محافظت حسودانه از انزوای فزاینده‌ی خود روی آوردند. این عدم پذیرش سنت‌های انعطاف‌پذیری فرهنگی

و سیاسی اوراسیا داخلی پیامدهای شدیدی در قرن‌های آینده داشت. خیلی زود، روس‌های پیش‌تر مستعمره‌شده وارد صحنه شدند و اوضاع را به‌طور قاطعانه به‌نفع خود تغییر دادند، و این عشایر و بازرگانان که روزگاری همه‌جا حاضر و سازگار بودند، هیچ تصوری از آینده‌ی پیش‌رو نداشتند. این دوران گذار از زادگاه اصلی «امپراتوری بی‌مرز» نیز عبور نکرد.

مغولستان، زادگاه (یا دست‌کم مرز) بسیاری از مطالعات موردی بررسی‌شده در اینجا، پیش از آنکه عصر قدرت عشایری و امپراتوری استپ بی‌مرز به پایان برسد، آخرین شکوه بومی خود را تجربه کرد. امپراتوری کوچک‌شده‌ی مغولستان هم تقسیم شد و هم احیا گشت، زیرا سلسله‌ی قدرتمند بومی مینگ در چین به‌عنوان بازیگر اصلی قدرت در منطقه ظهور کرد. یک نمونه‌ی پیشامدرن از این روند توسط فرمانروای بعدی مگول ارائه شد، که بر ماهیت غیرمستقیم و انعطاف‌پذیر حکمرانی تأکید داشت، اما این کار را از قلمروی باثباتی انجام داد که نیاز اندکی به گسترش مستقیم به دیگر کشورها داشت. او ملکه ماندوخای، یا ماندوخای خاتون[1]، بود.

همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، امپراتوری یکپارچه‌ی مغول پس از جنگ داخلی جانشینی و ظهور قوبلای خان شروع به فروپاشی کرد .قوانین عمومی، مقررات تجاری (یا فقدان آن‌ها)، و سیاست‌های مالیاتی که از شیوه‌های استپی پیشاامپراتوری به ارث رسیده بودند، به‌طور یکسان اعمال شدند .در زمان اوج امپراتوری (و آخرین مرحله‌ی آن به‌عنوان یک نهاد واقعاً متحد) در دوران حکومت منگوقاآن[2]، خزانه‌ی دولتی چنان ثروتی را در اختیار داشت که از بوروکراسی اصلی فرارود فراتر رفت و مناطق مستقل توانستند سرمایه‌ی کافی برای سرمایه‌گذاری داخلی خود نگه دارند.

روند تغییر از سازمان اداری مغولی به شکل بوروکراسی منطقه‌ای تأثیرات ژرفی داشت، به‌ویژه در عصر سلسله‌ی یوان. قوبلای خان این فرایند را برای تقویت موقعیت خود آغاز کرد، درحالی‌که تلاش می‌کرد باقی‌مانده‌ی چین جنوبی را تحت سلطه‌ی خود درآورد. پس از مرگ او، یوان به‌سرعت ماهیت چینی بیشتری یافت. همزمان با وقوع این تغییرات در دوران زندگی قوبلای، توسعه‌ی اقتصادی در حاشیه‌های استپ رونق گرفت، و مهاجرت گسترده‌ی مغول‌ها به شهرهای بازار جدید در منطقه‌ای که بعدها به مغولستان داخلی تبدیل شد، صورت پذیرفت. این موضوع

[1] Queen Manduhai (Manduhai Khatun)
[2] Mongke

برای قوبلای سودمند بود، زیرا او از حمایت طبقه‌ی مستقر خود برای دفع رقبای سنتی استپی، مانند اریق بوقا[1]، استفاده می‌کرد، و حتی ممکن است یک راهبرد عمدی برای یکپارچه‌سازی جمعیت‌ها از سوی حکومت یوان در دوران‌های بعدی بوده باشد. این روند در نهایت موجب شد که مغولستان در سال ۱۳۰۷ تحت عنوان اداری چینی «استان یوان بزرگ» قرار گیرد.

با فروپاشی سلسله‌ی یوان در چین به‌دلیل شورش‌های داخلی و به قدرت رسیدن حکومت بومی مینگ بر تمامی استان‌های باقی‌مانده‌ی چین، دربار یوان به مغولستان گریخت. بااین‌حال، یوان دریافت که گرچه هرگز واقعاً چینی نشده بود، اما دیگر مغولی هم نبود. دربار یوان شمالی، که خود را همچنان به‌عنوان وارث حکومت چین می‌پنداشت، به‌سرعت به ورطه‌ی بی‌اهمیتی سقوط کرد. در استپ، جناح‌بندی‌ها برتری یافتند، و ادعاهای مکرر و خسته‌کننده‌ی دودمان برای فرمانروایی بر چین در برابر گسترش مینگ و از دست رفتن قلمروهای غربی به جنگ‌سالاران ترک‌تبار، هرچه بیشتر بی‌اعتبار به نظر می‌رسید. درواقع، بسیاری از مغول‌ها در مناطقی که اکنون تحت حاکمیت چین قرار گرفته بودند، باقی ماندند، چراکه حکومت مینگ امنیت و رفاهی بیش‌تر از یوان شمالی ارائه می‌داد که در خیالات خود گرفتار شده بود. این تقسیم‌بندی تا امروز به‌عنوان تمایز میان مغولستان داخلی و خارجی باقی مانده است، و مغولستان داخلی (استانی در چین) همچنان از نظر جمعیتی پرشمارتر از مغولستان خارجی است. جک وِدرفورد[2] در باب یوان شمالی به‌شیوه‌ای هنرمندانه بیان می‌کند:

*«هیچ قهرمانی نیامد تا انرژی این ملت ازپادرآمده را دوباره زنده کند. هیچ متحد جدیدی به آن‌ها نپیوست. هیچ ارتشی برای گسترش حکومت در حال زوال مغول بر چین عازم نشد. در سرتاسر قرن چهاردهم، رهبری مغول، به‌ویژه خاندان بورجگین [چنگیزی]، رو به ضعف رفتند. هر نسل نسبت به نسل قبل ناآگاه‌تر و ناتوان‌تر، و درعین‌حال منزوی‌تر و فاسدتر بودند».*

در این خلأ قدرت، بازماندگان اریق بوقا (رقیب شکست‌خورده‌ی قوبلای خان در جنگ داخلی‌ای که موجب کسب قدرت او شد) به مغولستان بازگشتند و به یکی از خاندان‌های برتر تبدیل شدند. آن‌ها سرمایه‌ی سیاسی خود را در اشرافی‌گری تجملی و بی‌مورد هدر نداده بودند. به هر روی، این خاندان احیا نشد، و این پتانسیل به‌سرعت در میان موج تازه‌ای از انشقاق از میان رفت. یوان شمالی

[1] Ariq-Boke
[2] Jack Weatherford

اکنون چنان ضعیف و بی‌ثبات بود که مغول‌هایی که در خدمت مینگ بودند، همراه با واحدهای سواره‌ی متحرک مینگ متشکل از سربازان چینی، با آزادی کامل به مناطق مغولی حمله می‌کردند، یا به تجارت خود با پکن دستبرد می‌زدند و مقصر از دست رفتن دارایی‌ها را مهاجمان مغول قلمداد می‌کردند—که البته تنها موجب تشدید بیشتر این حملات می‌شد.

پس از ترور ماندوول خان[1]، فرمانروای مغولستان (البته بیشتر از نظر اسمی)، در سال ۱۴۷۹، عرصه برای مدعیان جدید باز شد و امکان وقوع یک جنگ داخلی چندجانبه پدید آمد. در همین دوران پرآشوب، زنی به نام ماندوخای گام برداشت. ماندوخای همسر جوان ماندوول بود و اکنون به‌عنوان «ماندوخای خاتون»، یا خان زن، شناخته می‌شد. موقعیت او شکننده بود؛ مینگ همچنان به لشکرکشی‌های خود ادامه می‌داد و جنگ‌سالار مستقر در سین‌کیانگ، اسماعیل، در تلاش بود تا دست‌نشاندگان خود را در دربار مغولی منصوب کند. در جامعه‌ای که زنان ممکن بود سنتاً قدرتمند باشند، اما هرگز رسماً در رأس دولت قرار نگرفته بودند، شرایط برای ملت مغول پس از امپراتوری امیدوارکننده به نظر نمی‌رسید. خوشبختانه، ماندوخای وارثی مشروع از نسل چنگیز یافت—پسری کوچک و بیمار با نام سلطنتی باتو منگو. اما شروبختانه، اسماعیل پیش‌تر از این دودمان آگاه شده و مادر پسر را ربوده بود. ملکه ماندوخای و جنگجویانش به‌سرعت حرکت کردند تا پیش از آنکه سرنوشت مشابهی برای پسر رقم بخورد، او را نجات دهند و به اردوگاه اصلی خود بازگردانند. در مراسمی رسمی، او پسر را به‌عنوان فرمانروای مشترک با لقب «دایان خان[2]» منصوب کرد و اندکی پس از آن رسماً با او ازدواج نمود. اکنون دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست خاتون را نادیده بگیرد؛ او موقعیت خود را تثبیت کرده بود.

پیش از آنکه دو تهدید بزرگ، خود را مورد مقابله قرار دهد، ابتدا باید نظم را در شمال برقرار می‌کرد. اویغات‌ها، قبیله‌ای از مغول‌ها که دیگر تحت اقتدار چنگیزی نبودند و از شمال‌غربی دورتر آمده بودند، مهاجرت به قلمرو ماندوخای را آغاز کرده بودند. او نیروهای خود را به‌کار گرفت و همراه با ژنرال اونه‌بولود مجموعه‌ای از شکست‌ها را بر این قبیله تحمیل کرد که سعی داشت از ضعف کشور بهره ببرد. اویغات‌ها از میدان نبرد و از سرزمین‌هایی که برای خود مطالبه کرده بودند،

[1] Manduul Khan
[2] Dayan Khan

رانده شدند و بدین‌ترتیب بحران پایان یافت. این نمایش قدرت از سوی فرمانروای جدید نشان داد که دشمنانش نباید او را دست‌کم بگیرند، و به‌این‌ترتیب آن‌ها آماده‌ی رویارویی با خاتون شدند.

ماندوخای با تهدیدات خود به شیوه‌های متفاوتی برخورد کرد، اما هر دو روش بازتابی از پویایی سیاست ژئوپلیتیکی بی‌مرز بود که تا آن زمان در تاریخ تکامل یافته بود و برای ما، مخاطبان امروزی، آشنا است. ژنرال چینی، وانگ یوئه[1]، تنش‌ها را در مرزها افزایش داد، و با استفاده از کاروان‌هایی که ظاهراً بی‌دفاع بودند، مغول‌ها را به دام کشید و سپس درحالی‌که آن‌ها مشغول غارت بودند، یورش های ناگهانی به آن‌ها ترتیب داد. با وجود موفقیت این تاکتیک، هزینه‌ها و تلفات آن، هدف اصلی دولت مینگ—یعنی بازسازی و تقویت دیوار بزرگ چین—را تحت‌الشعاع قرار داد. تحولات سیاسی داخلی چین، فرصتی برای ماندوخای فراهم کرد تا از یک دشمن رهایی یابد و توجه خود را به دشمنی دیگر معطوف کند. این تغییر، تمرکز زمینه‌ای برای حرکت بعدی او شد، زیرا تهدیدات خارجی و رقابت‌های داخلی همچنان در اطراف او جریان داشتند.

جنگ‌سالار بغ-ارسلان[2] در سال ۱۴۷۹ در کمینی توسط ماندوخای کشته شد، اما مشکل بزرگ‌تر، یعنی اسماعیل، همچنان باقی بود. او هنوز مادر دایان خان را در اختیار داشت، و اکنون که خان به سن نوجوانی رسیده بود، این توهین دیگر نمی‌توانست صرفاً به‌دلیل مصلحت‌گرایی نادیده گرفته شود. افزون بر این، اسماعیل سال‌ها در سیاست مغول مداخله کرده بود. ماندوخای که صبرش لبریز شده بود، گروه کوچکی از بهترین جنگجویانش را انتخاب، و آن‌ها را به‌سوی غرب، از میان سرزمین‌های خطرناک اویغورستان، اعزام کرد تا مأموریتی دوگانه را انجام دهند: ترور اسماعیل و بازگرداندن مادر خان.

این گروه ضربت، بسیار خوش‌اقبال بودند، زیرا هر دو هدف را در یک مکان و به‌صورت غافلگیرانه یافتند. اسماعیل برای بررسی هویت گروه تازه‌وارد از اردوگاهش خارج شد، اما بلافاصله توسط رهبر عملیات هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. این گروه، اردوگاه اسماعیل را غارت کردند، طرفداران او را پراکنده ساختند، و مادر خان را بازگرداندند. او مدت زیادی با اسماعیل زندگی کرده بود و به تغییر شرایط خو گرفته بود، بنابراین دیدار دوباره‌ی مادر و فرزند، پیچیده و تلخ‌وشیرین بود. اما مأموریت به‌انجام رسیده بود، و قلمرو ماندوخای اکنون تا اویغورستان گسترش یافته بود.

[1] Une-Bolod
[2] Beg-Arslan

این امر باعث شد که چالش مینگ به‌عنوان آخرین مانع عمده‌ی ملت نوین مغول باقی بماند. ماندوخای به‌جای رویارویی مستقیم، رویکردی نرم‌تر را در پیش گرفت. چینی‌ها واقف بودند که او می‌تواند خسارات شدیدی بر سکونت‌گاه‌های مرزی آن‌ها وارد کند و ثروت‌شان را غارت نماید. اما چنین مسیری نه‌تنها برای مینگ، بلکه برای مغول‌ها نیز خطرناک بود. با درک این مسئله، ماندوخای روابط رسمی با مینگ را از نو برقرار کرد. در ازای دست کشیدن مغولان از تمامی ادعاهایش نسبت به مردم چین و توقف یورش‌های منظم به مغولستان داخلی، او خواستار به‌رسمیت‌شناختن کامل مغولان به‌عنوان یک موجودیت مستقل با جایگاه دیپلماتیک برابر در مذاکرات با چینی‌ها شد، و همچنین ازسرگیری تجارت میان دو طرف را مطالبه کرد. حتی برهم زدن نظم سنتی نظام کنفوسیوسی برای امنیت در مرزهای شمالی ارزش داشت، بنابراین مینگ در سال ۱۴۸۸ با این پیشنهاد موافقت کرد.

ماندوخای فرمانی صادر کرد که برابری تمامی کسانی که سبک زندگی شبانی در مغولستان دارند و تعلق آن‌ها به هویت مغولی را تأیید می‌کرد. او، درواقع، به یاسای چنگیزخان رجوع کرده بود، و بدین‌ترتیب، اطمینان حاصل کرد که گروه‌های قومی‌ای که در روزگار امپراتوری به دربار یوان مهاجرت کرده بودند، در ملت جدید ادغام شوند. این گروه‌ها شامل ترک‌تباران، پناهندگان قبچاق از فروپاشی خاقانات قبچاق، اویغورها، و حتی نوادگان محافظان اوستیایی بودند که خان‌های پیشین به‌کار گرفته بودند. به منظور تقویت این مصالحه او همچنین فرمان دیرینه‌ی یاسا را مبنی بر اینکه دولت هیچ دین رسمی نداشته باشد، دوباره اعلام کرد. همچون خیتانی‌ها، او همچنین اردوگاه‌های پرنده‌ی سیار ایجاد کرد که به‌طور منظم در پیرامون امپراتوری حرکت می‌کردند، مسیرهای تجاری را امن می‌ساختند، و قبایل متخاصم را تحت کنترل نگه می‌داشتند.

پس از درگذشت ماندوخای خاتون در سال ۱۵۱۰، دایان خان به‌عنوان تنها فرمانروا بر تخت نشست. او سیاست‌های ماندوخای را ادامه داد، همان‌گونه که چندین نسل از نوادگانش نیز چنین کردند. این دولت کوچک، که مرزهایش با یک قدرت بزرگ و همسایگان متخاصم هم‌جوار بود، تا ظهور منچوها در سده‌ی هفدهم دوام آورد. این مسئله پیامدهای مهمی برای آینده‌ی دولت‌های منطقه داشت، چه عشایری و چه مستقر. وِدرفورد دوران حکومت ماندوخای و نظام سیاسی او را از دیدگاه یک مورخ جمع‌بندی می‌کند، گرچه مشاهدات او به‌همان‌اندازه برای مطالعه‌ی مغولستان در

روابط بین‌الملل و همچنین مفهوم کلی «امپراتوری بی‌مرز» که در حال بررسی آن هستیم، قابل‌توجه است:

«در تضاد با تصرف سرزمینی گسترده که توسط نسل‌های پیشین فاتحان استپ ترجیح داده می‌شد، ماندوخای راهبردی از دقت ژئوپلیتیکی را دنبال کرد. کنترل نقطه‌ی صحیح به‌مراتب بهتر از مسئولیت تصرف، سازمان‌دهی، و اداره‌ی یک امپراتوری عظیم با اتباع ناراضی بود... اکنون، به‌جای تلاش برای فتح و اشغال پیوندهای گسترده‌ی مسیر ابریشم یا سرزمین‌های پهناور چین، او تنها نقاط راهبردی را هدف قرار داد تا بتواند آن‌ها را [به‌شکل غیرمستقیم] تحت کنترل داشته باشد».

تکرارهای پیشین «امپراتوری بی‌مرز» عموماً بزرگ و پویا بودند اما اغلب فاقد قدرت پایدار بلندمدت بودند. ماندوخای نشان داد که دولت‌ها، نه فقط امپراتوری‌ها، می‌توانند بازی راهبرد بی‌مرز را اجرا کنند و به بازیگران قدرتمند خارج از محدوده‌ی معمول خود بدل شوند. با پیروی از سیاست‌هایی که او برقرار کرد، مغولستان پیش‌نمایشی از دوره‌ای مدرن‌تر در تاریخ اوراسیا داخلی بود. اما پیش از ورود به آن دوران، ژئوپلیتیک بی‌مرز منطقه ابتدا تضعیف شد، و سپس ظاهراً برای همیشه توسط قدرت فزاینده‌ی فناوری و توسعه‌ی دولت‌های مستقر و جمعیت‌های روبه‌رشد آن‌ها، که بخش قابل‌توجهی از تاریخ مکتوب تحت سلطه‌ی عشایر رنج برده بودند، از میان رفت.

این فصل به بررسی دوره‌ای پرداخته است که در آن امپراتوری بی‌مرز، که معمولاً تحت سلطه اقوام کوچ‌نشین یا نیمه‌کوچ‌نشین بود، شروع به تعامل و ادغام بیشتر در مرزهای تمدنی کرد. این روند با تغییرات فناوری و اقتصاد سرعت بیشتری گرفت، زیرا دولت‌های دریایی نسبت به دولت‌های مبتنی بر خشکی برتری یافتند. سفرهای اکتشافی اولیه دودمان مینگ به اقیانوس هند با ناوگان عظیم دریاسالار ژنگ هه، هرچند که موقتی بودند، تنها پیش‌درآمدی بر تحولات بزرگ‌تر در میان کشورهای اروپایی بود. با وجود علل متعدد، در پایان این دوران، توازن قدرت شروع به تغییر کرده بود و مفهوم سیاست بی‌مرز نیز دستخوش تحول شد.

نه‌تنها اقوام کوچ‌نشین به سازگاری و تعامل با دولت‌های مستقر روی آوردند، بلکه ملت‌های مستقر نیز به‌نوبه خود درس‌هایی آموختند یا مجدداً یاد گرفتند. این روند پیامدهای سنگینی برای کوچ‌نشینان در پی داشت، زیرا سرعت تحول فناوری شدت گرفت. تیموریان تفکیک میان نظامیان کوچ‌نشین و حکومت مدنی را حفظ کردند، در حالی که نظام گسترده‌ای از بازتوزیع تجارت در

سراسر اوراسیا را اداره می‌کردند. غنیمت‌های جنگی ارتش را تأمین می‌کرد و آنچه می‌توان آن را «بازتقسیم اقتصادی» نامید، شهرها را تغذیه می‌کرد. این همزیستی منحصربه‌فردی در فضای داخلی اوراسیا بود.

در عین حال، امپراتوری مغول تقریباً به‌طور کامل (و نه لزوماً به انتخاب خود) از منطقه خارج شد و در طول زمان بیش‌ازپیش به مردمانی که بر آنان چیره شده بود، شباهت یافت. با درک تغییرات در مسیر تجارت و اولویت‌های جهانی، مغولان متصرفات آسیای مرکزی خود را رها کردند و تمرکزشان را بر توسعه تجارت هند و دریایی معطوف ساختند. بدین ترتیب، آن‌ها با سازگاری تدریجی، به نوع متفاوتی از حکومت تبدیل شدند. هم‌زمان، دولت‌های آسیای مرکزی دچار فروپاشی و افول شدند. هرچند تیمور بار دیگر شکوفایی را برای این منطقه به ارمغان آورده بود، اما مدت‌ها پس از مرگ او، روند تغییرات جهانی از این ناحیه عبور کرد. ناحیه‌ای که روزگاری مرکز فرهنگ و تجارت بود، به‌تدریج به مجموعه‌ای از دولت‌های کوچک و درگیر نزاع‌های داخلی تبدیل شد، که به‌طور فزاینده‌ای دچار فقر و عقب‌ماندگی بودند.

از دیدگاه معاصر، مغولستان جالب‌ترین شیوه انطباق را در برابر تحولات زمان و افزایش قدرت دولت‌های مستقر داشت. این کشور عملاً رؤیای امپراتوری مستقیم را کنار گذاشت و به‌طور کامل مسیر کنترل غیرمستقیم را دنبال کرد. همان‌طور که تاریخ نشان داده است، این رویکرد برای مغولان جدید نبود، اما نمونه‌های پیشین سیاست غیرمستقیم مغولان معمولاً با فتح مستقیم آغاز می‌شد و سپس گسترش می‌یافت. ماندوخای خاتون نشان داد که با توجه به تغییرات در توازن قدرت، مغولان می‌توانند راهبردهای خود را نه‌تنها برای حمله، بلکه برای دفاع نیز به‌کار گیرند.

صرف‌نظر از تفاوت‌های جغرافیایی و شرایط خاصی که این نمونه‌های تاریخی را برجسته ساخته است، همگی یک ویژگی مشترک داشتند: وضعیت در حال تغییر بود و دولت‌های مستقر در مناطق ساحلی در حال قدرت‌گیری بودند. این دگرگونی در توازن قدرت، اوراسیای داخلی را مجدداً سازمان‌دهی کرد—البته نه بدون جنگ و خونریزی.

# فصل سوم: تکوین دولت‌ها و تداوم اصول ژئوپلیتیکی

*استراتژیست‌های نظامی می‌گویند: کسانی که با تکبر قدرت‌نمایی می‌کنند، شکست خواهند خورد؛ افرادی که دشمنان‌شان را نمی‌شناسند نیز شکست خواهند خورد. ارتش ما تمامی این اشتباهات را مرتکب شده است... نمی‌توان روزی را پیش‌بینی کرد که بتوانم این ننگ را پاک کنم و انتقام بگیرم - فرمان امپراتور یونگ‌ژنگ به ژنرال یوئه ژونگ‌چی درباره شکست نیروهای چینگ در برابر ژونگارها، ۱۷۳۱ .*

*شکست‌خوردگان همواره در پی آنند که فاتحان‌شان را در پوشش، نمادها، باورها و دیگر آداب و رسوم تقلید کنند؛ زیرا انسان‌ها ذاتاً تمایل دارند که کمال را به کسانی نسبت دهند که آنان را شکست داده و تحت سلطه خود درآورده‌اند- ابن خلدون.*

هنگامی که دوران امپراتوری‌های بی‌مرزِ کنفدراسیون‌های کوچ‌نشین و ارتش‌های استپ به پایان رسید، دلیل اصلی فروپاشی آن‌ها نه شکست خودِ نظام، بلکه به‌کارگیری گسترده اصول آن توسط دولت‌های زراعی مستقر بود که غالباً رقیبانشان محسوب می‌شدند. ما پیش‌تر درجات مختلف ادغام دودمان هان و روسیه را در سیستم‌های قدرت‌های کوچ‌نشین بررسی کرده‌ایم. با ورود به دوران پسامغولی و تیموری، یک تغییر اساسی در مقطع حساس فناوری رخ می‌دهد: دولت‌های مستقر به‌طور جزئی اصول ژئوپلیتیک بی‌مرز را به کار می‌گیرند. استفاده از باروت و نوآوری‌های تجاری، که در سراسر اوراسیا به‌واسطه فتوحات و اداره سرزمین‌های گسترده مغولان گسترش یافته بود، در جوامع زراعی پرجمعیت و غالباً درگیر مسائل نظامی و همچنین دولت‌های دیوان‌سالار ریشه دواند. در طول آنچه که به‌عنوان دوران نخستین مدرن شناخته می‌شود، توازن قدرت نظامی و اقتصادی به‌تدریج به سمت دولت‌های مستقر تغییر کرد. مغولان و دودمان پیشین آنان، تیموریان، از نخبگان نیمه‌کوچ‌نشین بودند که سرانجام به‌مرور بیشتر یکجانشین شدند و پُلی میان امپراتوری بی‌مرز کوچ‌نشین و استراتژی‌های مشابه دولت‌های مستقر ایجاد کردند.

این فصل بر دو دولت متمرکز می‌شود که هنوز هم به‌عنوان بازیگران ژئوپلیتیک معاصر حضور دارند و بدین ترتیب، نشان‌دهنده یک میراث مستقیم از گذشته تاریخی بررسی‌شده‌اند: روسیه و چین. ایران نیز در این روند نقش‌آفرینی می‌کند؛ اما ابتدا، لازم است تغییرات استراتژیک و تاکتیکی عمومی بررسی شود که به این دولت‌ها، که بیشترین آسیب را از کوچ‌نشینان دیده بودند، امکان داد ورق را برگردانند—هرچند در مورد ایران، این روند فقط موقتی بود. در فصل قبل، درباره تأثیرات و تغییرات گزینه‌های تاکتیکی یک دولت صحبت کردیم و به پذیرش سلاح‌های باروتی در ارتش مغول اشاره شد. این تحول نظامی به‌تدریج افزایش یافت، به‌ویژه در میان دولت‌های مستقر در مناطق ساحلی. این مزیت جدید، همراه با بهره‌وری تجاری و کشاورزی بیشتر و پیشرفت‌های فناوری دریایی، باعث شد که مسیرهای تجاری بیشتری به حوزه دریایی هدایت شوند و دولت‌های مستقر، که پیش‌تر قربانی حملات کوچ‌نشینان بودند، از ارتقای لجستیکی برخوردار شوند که مکمل ظرفیت نظامی رو به افزایش آنان بود.

با این وجود، تا قرن هجدهم، یعنی زمانی که روسیه و چین وارد مناطق اصلی رقبای دیرین کوچ‌نشین خود شدند، این دولت‌های مستقر به‌طور کامل سلطه نظامی خود را برقرار نکردند. اما این افزایش قدرت نسبی دولت‌های مستقر و متعارف از تعامل آن‌ها با دشمنان کوچ‌نشینشان، که تلاش بسیاری برای نابودی آنان به کار گرفته بودند، بی‌تأثیر نبود. سلاح‌های باروتی، که اکنون در خدمت تشکیلات اجتماعی پیچیده‌تر و غنی‌تر از منابع قرار گرفته بودند، یکی از عوامل تعیین‌کننده سقوط کوچ‌نشینان شد، اما این عامل در برابر درک‌های جدید و منعطف‌تر ژئوپلیتیک که در چین و روسیه (و حتی در دیگر نقاط جهان) شکل می‌گرفت، رنگ می‌باخت.

اکنون زمان آن فرا رسیده است که بررسی کنیم چگونه دولت‌های مستقر به دوران ژئوپلیتیک بی‌مرز پیشین پایان دادند و هم‌زمان، زمینه آغاز تازه‌ای را برای آن فراهم ساختند. از دیدگاه قدرت‌های زمینی اوراسیا، پهنه‌های وسیع همچنان نیازمند به‌کارگیری نیروهای نیابتی، مناطق مبهم و تحرک بی‌رقیب بودند. دودمان چینگ[1]، آخرین عصر دودمانی امپراتوری چین، بیش از هر دودمان دیگری، شکل‌دهنده سیاست خارجی و مرزهای چین معاصر بود. برخلاف دودمان خیتان،

[1] Qing dynasty

که منشأیی خارجی داشت، دودمان چینگ تمام سرنوشت آنچه امروزه به‌عنوان دولت متحد چین می‌شناسیم را شکل داد، از جمله مرزهای کنونی آن.

قوم جورچن، پس از بیرون راندن خیتان‌ها از نخستین امپراتوری خود، دودمان جین را تأسیس کردند. این دودمان در نهایت توسط مغولان نابود شد، اما جورچن‌ها کاملاً از بین نرفتند. مانند خیتان‌ها، بسیاری از آنان جذب تشکیلات حکومتی مغولان شدند، اما برخلاف خیتان‌ها، جورچن‌ها در منطقه دره رود آمور[1] باقی ماندند. با فروپاشی امپراتوری یوان مغول در چین، آنان توانستند بار دیگر حاکمیت خود را تثبیت کنند.

در این دوره، سه گروه جورچن وجود داشتند: جورچن‌های سینیزه‌شده، جورچن‌های «وحشی» شمالی و جورچن‌هایی که روابط نزدیکی با مغولستان و چین داشتند. سامانه پستی *یام* مغول همچنان در مناطق جورچن‌ها فعال بود. دودمان مینگ نیز برای حفظ کنترل بر آن‌ها، به‌طور مکرر قدرت نظامی خود را به سوی مناطق جنوبی منچوری گسترش می‌داد. با ساخت قلعه‌های متعدد در مرزهای شمالی، هزینه‌های این سیاست سرانجام به معضلی برای مینگ تبدیل شد، به‌گونه‌ای که در سال ۱۴۳۵ این پروژه را رها کرده و مرزهای خود را به سمت جنوب‌تر عقب کشید.

جورچن‌ها پس از قرن‌ها تعامل غیرمستقیم، بخش بزرگی از فرهنگ چین را از دریچه فیلتر مغولی دریافت کردند، و همین امر بسیاری از رهبران مستقل آنان را بر آن داشت که کنفدراسیون غیرمتمرکز اوراسیایی خود را بازسازی کنند. در اواخر قرن هفدهم، این تمایل، که دیگر تنها محدود به گروه‌هایی پراکنده نبود، افزایش یافت. در میان خاندان آیسین-گورو جورچن‌ها، جنگجویی جوان وجود داشت که در پی انتقام قتل پدرش به دست یک قبیله رقیب بود. او آموزگاری از دودمان مینگ داشت، باسواد بود و با فرهنگ چینی آشنا و عجین بود؛ و در عین حال، همچون یک جنگجوی اسب‌سوار مغولی پرورش یافته بود. این جوان جنگجو، نورهاچی[2] بود.

با گسترش جستجوی انتقام، او پیروزی‌های متوالی در برابر قبایل دیگر به دست آورد. دشمنان اصلی‌اش به دودمان مینگ پناه بردند، اما آن دودمان در حال افول، از قدرت تازه‌یافته جورچن‌ها بیمناک بود و بنا بر درخواست نورهاچی، تبعیدشدگان را به قتل رساند. در همین دوران، برای

---

[1] Amur River
[2] Nurhaci

نخستین بار از زمان دودمان جین در قرن دوازدهم، کشوری متحد در میان جورچن‌ها شکل گرفت. واژه «مانچو» جایگزین «جورچن» شد و این نام‌گذاری، بیانگر تولد دوباره قدرت جورچن‌ها بود. با وجود شکنندگی دولتش، نورهاچی هنوز آماده نبود که برای جنگ تمام‌عیار به سوی مینگ یورش برد. در عوض، برای مشغول نگاه داشتن نیروهایش، به سوی غرب حرکت کرد و سرزمین‌های شرقی مغول را در قلمرو خود وارد کرد. گفته می‌شود که او این اقدام را با چنین استدلالی توجیه کرد: «زبان‌های چینی‌ها و کره‌ای‌ها متفاوت است، اما پوشش و شیوه زندگی آن‌ها مشابه است. برای ما مانچوها و مغول‌ها نیز همین‌گونه است. زبان‌هایمان متفاوت است، اما پوشش و شیوه زندگی‌مان یکسان است». به منظور انسجام بخشیدن به این دولت جدید و منعطف، نورهاچی نظام «بیرق‌ها» را سازمان داد. این نظام، ترکیب نهایی یک دولت دیوان‌سالار نوظهور با ساختار غیرمتمرکز سنتی اوراسیای داخلی بود، که به جنگجویان از قبایل و قومیت‌های گوناگون اجازه می‌داد که استقلال فرهنگی خود را حفظ کنند، در حالی که وفاداری شخصی‌شان را به امپراتور/خان (بسته به موقعیت) حفظ می‌کردند. این وفاداری بواسطه تثبیت یک نظام پاداش‌دهی برای جنگجویان برجسته تضمین می‌شد که آنان را به تدریج به طبقه حاکم مانچو نزدیک‌تر می‌کرد و در نتیجه، در ساختار حکومتی سهم داشتند. پس از تثبیت پادشاهی‌اش، نورهاچی به دودمان مینگ حمله کرد، اما نبردها به نتایج قطعی نرسیدند. یورش‌های او جریان تجارت و خراج را به سمت منچوری منحرف کرد، در حالی که حملات متقابل مینگ عمدتاً بی‌اثر بودند. نورهاچی دره رود لیائو[1] را، که زمانی مرکز حکومت دودمان لیائوی خیتان بود، تصرف کرد و سرانجام به یک پایگاه زراعی دست یافت که امکان تولید مازاد غذایی را فراهم می‌ساخت. به هر روی، نورهاچی در سال ۱۶۲۶ درگذشت؛ اما امپراتوری‌ای که او بنیان نهاد و دودمانی که پایه‌گذاری کرد، نه‌تنها مدت‌ها پس از مرگش دوام آورد، بلکه در اشکال مختلف، به نمادهایی از ژئوپلیتیک بی‌مرز تبدیل شد. زمانی که مانچوها به سوی جنوب تاختند و کنترل دولت در حال سقوط مینگ را به‌دست گرفتند، این کار را با ترکیبی از جنگ متحرک نیمه‌کوچنشینی و فناوری پیشرفته چین انجام دادند. آنان به‌خوبی مجهز به سلاح‌های باروتی بودند و از استقرارهای ثابت، که می‌توانست مورد حمله نیروهای یکجانشین مینگ قرار گیرد، دوری می‌کردند. با وجود آنکه از لحاظ عددی بسیار کمتر از

[1] Liao River

نیروهای باقی‌ماندهٔ دودمان مینگ بودند، مانچوها توانستند در جنگ و دیپلماسی با مهارت قدرت را به‌دست گیرند. پس از اتحاد به رهبری نورهاچی، مانچوها بر ناحیهٔ ترکیبی جنگل-استپ منچوری و مناطق ساحلی سیبری تسلط یافتند و در جوار سرزمین‌های مغول‌ها و لبهٔ شمالی دودمان مینگِ در حال زوال قرار گرفتند. آنان بسیاری از مغول‌های مستقل باقی‌مانده را نیز جذب ساختار امپراتوری خود کردند و توانستند کنترل استپ شمالی و غربی را به‌وسیلهٔ نیروهای نیابتی، به‌ویژه متحدان مغول شرقی خود، اعمال کنند. ترکیب استفاده گسترده از سلاح‌های باروتی، پایه نیمه‌دامداری و نیمه‌زراعی، و اتحادهای متعدد مغول، که از جایگاهی تقریباً برابر با مانچوها در ساختار حکومت برخوردار بودند، سبب شد مانچوها مسیری را در پیش بگیرند که شباهتی به احیای دودمان لیائو داشت: تثبیت یک قدرت کنفدرالی به‌عنوان نقطه مقابلی برای تمدن چین در شمال.

حکومت مانچوها، به‌نوعی، میراث‌دار اجدادشان در دودمان جین[1] و تأثیر مستمر مغولان بود، چنان‌که پیتر پردو[2] بیان می‌کند:

*«به‌طور خلاصه، مغولان نقش بسزایی در شکل‌گیری دولت اولیه مانچو ایفا کردند. آنان متحدان نظامی، اسب‌ها و سنت مشروعیت‌بخشی را که به چنگیزخان بازمی‌گردد، فراهم کردند. همراه با مُهر رسمی دودمان یوان، مفهومی از امپراتوری جهانی پدید آمد که بسیاری از ملت‌ها را در بر می‌گرفت—ایده‌ای از حکمرانی که بسیار فراتر از دولت اجداد مانچو، یعنی جورچن‌های جین، یا حتی مینگ بود».*

مانچوها موفقیت‌هایی به‌مراتب بیشتر از دودمان لیائوی خیتان داشتند و توانستند دستاوردهای مغولان در چین را تقریباً تکرار کنند، البته با تفاوت‌های اساسی خاص خود. خوشبختانه برای جاه‌طلبی‌های این قدرت نوظهور مانچو، دودمان مینگ گرفتار فساد شده بود و هزینه‌های سنگین جنگ با ژاپن در کره در اواخر قرن شانزدهم، آن را متزلزل کرده بود. دولت چین، بازسازی دیوار بزرگ را به‌عنوان واکنشی به احیای قدرت مغولان پس از یوان انجام داد، اما دیگر به‌اندازه گذشته قادر به دفاع از خود در برابر حملات کوچ‌نشینان نبود.

---
[1] Jin
[2] Peter Perdue

پس از کودتای درباری و فروپاشی دولت مینگ به‌دلیل شورش‌ها، شهردار پکن مانچوها را دعوت کرد تا خلأ قدرت را پر کنند، و آنان به‌همراه ارتششان، با اشتیاق این پیشنهاد را پذیرفتند و در سال ۱۶۴۴ وارد میدان شدند. سواره‌نظام مانچو با بهره‌گیری از سلاح‌های باروتی و مانورپذیری برتر، موفق به شکستن دیوار بزرگ شد. آنان با پیشروی به سمت جنوب، آخرین بقایای دودمان مینگ را از پکن حذف کرده و شورش‌هایی را که در پی فروپاشی دودمان رخ داده بود، سرکوب کردند.

به منظور تسهیل روند فتح، مانچوها برنامه عفو عمومی را برای تمامی مقامات مینگ و روشنفکرانی که از نظم جدید پیروی می‌کردند، اجرا کردند. با وجود تلاش‌های دودمان مینگ جنوبی و رهبر غیررسمی آن، دریاسالار کزینگا[1]، برای حفظ کنترل بر شمال چین، مانچوها، برخلاف خیتان‌ها، اطمینان حاصل کردند که در استان‌های چینی‌نشین، یک دولت متمرکز به‌طور کامل برقرار شود تا منابع را به‌بهترین نحو مدیریت کنند. در نهایت، آنان توانستند سراسر چین را تحت حکومت واحد خود درآورند.

مانچوها با انتخاب نام رسمی دودمان، «آیسین»[2] در زبان مانچو و «چینگ» در زبان چینی، مشروعیت‌شان را تثبیت کردند. چندین دهه جنگ در جنوب ادامه یافت تا اینکه در سال ۱۶۷۸، امپراتور کانگ‌شی، که بخشی از تبار مغولی و مانچو را در خود داشت، قلمروهای پیشین دودمان مینگ را تحت سلطه مطلق خود متحد کرد.

با تأسیس دودمان چینگ، احیای اقتصادی، بازتثبیت قدرت نظامی و تدوین راهبردی کلان که نگرانی‌های امنیتی چینی و توسعه‌طلبی مانچو را تلفیق می‌کرد، آغاز شد. بااین‌حال، مرزهای غربی هنوز آرام نشده بودند، و در حالی که حکومت مانچوها بر چین محافظه‌کارانه‌تر و عملاً چینی‌شده بود، سیاست‌های خارجی و استراتژی‌های کلان آنان مسیر متفاوتی را طی کرد. پس از یک لشکرکشی بی‌رحمانه در غرب، که با بهره‌گیری از دانش چینی، مهارت نظامی مانچو و انعطاف‌پذیری مرزی همراه بود، مرزهای مدرن غربی چین سرانجام شکل گرفت. اقوام کوچ‌نشین و غیرچینی، مشابه مغول‌ها در شمال، اغلب در نخبگان حکومتی ادغام می‌شدند، و یک نظام ترکیبی برای آرام‌سازی مرزها اتخاذ شد. اما دو تفاوت عمده میان چینگ و پیشینیان کوچ‌نشین آن‌ها وجود داشت: نخست، مزایای فناورانه و اقتصادی که ملت‌های مستقر در برابر کوچ‌نشینان داشتند. این

[1] Coxinga
[2] Aisin

ویژگی‌ها، بنیان‌های دولت مدرن و متعارف‌تری را فراهم آورد که توانست در مناطق حاشیه‌ای مانند سیبری و آسیای مرکزی، نفوذ بیشتری ایجاد کند. بااین‌حال، دولت جدید چینگ خود، بازسازی‌شده‌ای از سیاست‌های بی‌مرز پیشین بود.

دوم، مرزهای شمالی. چراکه چین، در تمامی ادوار دودمانی خود، همواره قدرت زمینی برتر منطقه بود، اما اکنون قرار بود نخستین رقیب واقعی خود را در میان دولت‌های مستقر تجربه کند—کشوری که توسعه‌طلبی آن، از جهت مقابل، بازتابی از انرژی و جاه‌طلبی خود چین بود.

نسخهٔ خاص روسیه از استراتژی کلان بی‌مرز، استفاده از پهنه‌های جغرافیایی هم‌زمان به‌عنوان دفاع عمیق و ابزار قدرت‌افکنی بود. هنگامی که روسیه، همانند دودمان چینگ مانچو، تحرک سواره‌نظام کوچ‌نشین را با فناوری و لجستیک جوامع یکجانشین در حال توسعهٔ قرن هفدهم ترکیب کرد (به‌ویژه در زمینهٔ تسلیحات باروتی و توپخانه)، در مسیر گسترش بی‌مرزی قرار گرفت. شاهزاده‌نشین مسکوی در روسیهٔ پسامغولی قدرت برتر محسوب می‌شد، که عمدتاً نتیجه همکاری آن با مغولان در برابر دیگر دولت‌شهرها بود. برخلاف مانچوها که یک منطقه حائل دایره‌ای پیرامون مرکز خود ایجاد کردند، مسکوی—که سرانجام به امپراتوری روسیه تبدیل شد—دست به یک توسعه زمینی بی‌سابقه از طریق استعمار و فتح زد. البته، این به آن معنا نیست که توازن قدرت چنان به نفع روسیه تغییر کرده بود که گسترش سرزمینی آن بدون مشکل انجام شود. در واقع، تیر و کمان مرکب که توسط کوچ‌نشینان استپ استفاده می‌شد، تا قرن نوزدهم همچنان برتر از سلاح‌های باروتی بود، اما یادگیری صحیح آن نیازمند سرمایه‌گذاری زمانی قابل توجهی بود. از سوی دیگر، اسلحه‌های باروتی به‌نسبت آسان‌تر قابل استفاده بودند، و این واقعیت، در کنار جمعیت بیشتر جوامع یکجانشین، ترکیبی قدرتمند را در برابر اقوام کوچ‌نشین کم‌جمعیت‌تر ایجاد کرد.

روسیه از لحاظ عددی بسیاری از مخالفان شرقی خود را با اختلاف چشمگیری پشت سر گذاشت، و اکنون می‌توانست با سطح کیفی برابرتری وارد نبرد شود. ازآنجاکه مسکوی، به‌عنوان جمع‌آورندهٔ مالیات اردوی زرین، پیش‌تر بر دیگر شاهزاده‌نشین‌های روسی تسلط یافته بود، این شهر جایگاه نخست را در میان نیروهای بومی روسیه به خود اختصاص داد. پس از سرکوب مقاومت نووگورود و دیگر رقبا، مسکوی تنها قدرت بومی روسیه شد. بااین‌حال، تنها قدرت اوراسیای داخلی نبود. با توجه به منابع و توانایی‌های نظامی آن، مسکوی به‌عنوان قدرت محوری متصل به آسیای مرکزی در

غرب چین ظاهر شد. این امر، پس از اقدام تزار ایوان چهارم از مسکوی (که لقب روسی او، «گروزنی»، به‌عنوان «مخوف» ترجمه می‌شود) برای گسترش روسیه به سیبری، آشکارتر شد.

لشکرکشی او علیه خاقانات قازان در شرق، لحظهٔ سرنوشت‌ساز بود. این خاقانات، که یادگار اردوی زرین/خاقانات قبچاق و همچنین بلغارهای قدیمی ولگا بود، در میان سیبیر، آستراخان، خاقانات کریمه و قازان تقسیم شده بود. این منطقه دروازهٔ ورود به کوه‌های اورال محسوب می‌شد. در شرق آن، در سراسر جنگل‌های سیبری و شمال استپ، هیچ واحد سیاسی مهمی تا اقیانوس آرام وجود نداشت. گرچه پیش‌تر تحت سلطهٔ روسیه قرار گرفته بود، اما در زمان ایوان سوم («ایوان کبیر») تنها به‌طور ضعیفی تابع شده بود و به‌سرعت استقلال خود را بازیافت.

احتمالاً ایوان چهارم آگاهی دقیقی از میزان مقاومت ناچیز شرق خاقانات نداشت، اما روس‌ها خیلی زود خودشان به این واقعیت پی بردند. ممکن است که با توجه به ادغام مسکوی با نخبگان تاتار جداشده و واحدهای نظامی آن‌ها، نوعی حدس دربارهٔ این موضوع وجود داشته باشد، اما به هر روی، لشکرکشی برای سرکوب این بقایای مُخلِ اردوی زرین در سال ۱۵۵۲ آغاز شد. تنها چند ماه طول کشید تا شهر قازان تسخیر شود و اراضی اطراف آن به تصرف روس‌ها درآید.

آنچه ممکن است فتحی کاملاً متعارف به نظر برسد، در واقع به شدت تحت تأثیر میراث بی‌مرز منطقه ژئوپلیتیکی‌ای بود که روس‌ها وارد آن می‌شدند. با اینکه آن‌ها اکنون فاتح بودند و نه مغلوب، و جامعه‌شان، به جز نیروی نظامی، تفاوت‌های زیادی با مردمان ترک-مغول داشت، ولیکن سیاست روسیه پس از جنگ بسیار بیشتر یادآور خانات کیپچاک بود تا هر معادل غربی رایج دیگر. به عنوان مثال، اگرچه در ابتدا روس‌ها الگوی معمول قرون وسطایی و اوایل دوره مدرن را در تخریب مسیحی و تغییر دین اجباری اتباع غیرمسیحی دنبال می‌کردند، توافق صلح برای قازان تازه ضمیمه شده، به‌سرعت به گونه‌ای تدوین شد که شامل تکثر مذهبی باشد. مسلمانان تاتار و پیروان ادیان دیگر به‌سرعت از اقدامات مذهبی افراطی اولیه ارتش فاتح، با فرمان سلطنتی، رهایی یافتند و مأموریت‌های اولیه کشیش‌ها در مناطق جدید به دستور دولت مرکزی در مسکو محدود شد. برای آنکه مردم و مسیرهای تجاری ولگای علیا بدون تهدید شورش دائمی یا اختلال اقتصادی تحت کنترل درآیند، تصمیم گرفته شد که ساده‌تر است تا اقلیت‌های قومی جدید با سیاستی غیرمتمرکزتر همراه شوند.

در غرب، یکی از شاخه‌های خانات کیپچاک که اکنون از بین رفته بود، یعنی خانات کریمه، نه‌تنها تضعیف نشد، بلکه با استقلال کامل از هر دولت جانشین مغولی/تاتاری نیرومندتر نیز گردید. این خانات با امکان تغییر اولویت‌های جغرافیایی خود به منطقه دریای سیاه و بهره‌گیری از فرصت اتحاد با امپراتوری عثمانی در حال رشد، همچنان ارتش سبک استپ‌نشین خود را حفظ کرد، و به غارتگری در مرزهای شمالی با لیتوانی و مسکو پرداخت؛ در حالی که همزمان به قدرتی تجاری دریایی در کنار متحد جدیدش در آن‌سوی دریا تبدیل شد. بردگان و کالاهای غارت‌شده از این حملات شمالی و غربی، مستقیماً به بازرگانان عثمانی در شبه‌جزیره کریمه فروخته می‌شدند، جایی که پایتخت جدید دولت قرار داشت.

در یکسری از درگیری‌ها، خانات کریمه در برابر دولت روسیه نوظهور مقاومت کرد، اما زمان به سود آن نبود. با شکست متحدانی چون آستراخان و قازان به‌دست ایوان گروزنی، و افزایش منابع و فناوری روس‌ها که از تاتارهای کریمه فراتر می‌رفت، خانات به‌تدریج ضعیف شد و در نهایت برای تأمین امنیت خود، وارد رابطهٔ تابعانهٔ نابرابری با امپراتوری عثمانی شد. اما حتی این اقدام نیز نتوانست آن را نجات دهد. تا قرن هجدهم، وضعیت غیرقابل بازگشت شده بود. پس از جنگی پیروزمندانه علیه خانات و عثمانی‌ها، نیروهای تزارینه کاترین کبیر پایان اتحاد قدیمی را تحمیل کردند، که مدتی بعد با الحاق کامل خانات به امپراتوری روسیه همراه شد. خانات کیپچاک در سال ۱۷۸۳ پایان یافت. آخرین خان آن به امپراتوری عثمانی گریخت تا پناه بگیرد، اما سرانجام در تبعید توسط حامیان خود به دلیل شکستش گردن زده شد. رنه گروسه می‌نویسد: «*بدین‌ترتیب، در آستانه انقلاب فرانسه، آخرین چنگیزخانی اروپا به پایان خود رسید*».

پس از کنار رفتن بقایای متلاشی‌شدهٔ اردوی زرین، هیچ مانع مؤثری، جز اقلیم دشوار و فاصلهٔ زیاد، برای گسترش پایگاه اقتصادی روسیه (که عمدتاً بر تجارت خز استوار بود) و کنترل ارضی آن تا اقیانوس آرام باقی نماند. این مرزها، که ابتدا برای دفاع ایجاد شده بودند، توسط سواران قزاقی که از بسیاری از تاکتیک‌های متحرک اربابان مغولی سابق خود استفاده می‌کردند، گسترش یافتند. با این حال، برخلاف آن قدرت‌های پیشین، آن‌ها در مسیر خود قلعه‌ها و سکونتگاه‌هایی برجای گذاشتند. قزاق‌ها عمدتاً شامل راهزنان بی‌دولت، تاتارهای آواره، دهقانان فراری روس و سایر افراد منطقه بودند که به آن‌ها پیوستند. در ازای استقلال داخلی و منطقه‌ای خود، آن‌ها به دولت روسیه در اوکراین و سیبری خدمت می‌کردند. با گذشت زمان، آن‌ها عمدتاً به‌عنوان نیروی سواره‌نظام

نیمه‌کوچ‌نشین در خدمت دولت روسیه مستقر به کار گرفته شدند. آن‌ها بسیاری از روش‌های نظامی مشابه با عشایر ترک-مغول را به کار می‌بردند، اما از مزیت اضافی فناوری پیشرفتهٔ باروت برای تقویت زرادخانه‌های شخصی خود بهره می‌بردند.

این بدان معنا نیست که روسیه، مانند چین، فقط به‌دلایل امنیتی گسترش می‌یافت. نگرانی‌های امنیتی دفاعی به‌تنهایی نمی‌توانستند انفجار عظیم مرزهای روسیه را توجیه کنند، که حتی منچوری‌ها را نیز در مقیاس حماسی فتوحات هژمونیک خود کم‌اهمیت جلوه می‌داد. تفاوت کلیدی که پیشروی و گسترش روسیه را تقویت می‌کرد، سود اقتصادی بود. تجارت خز فرصتی عالی برای کسب ثروت فراوان فراهم می‌کرد، و بنابراین برخلاف سلسله چینگ، مسکو/روسیه به ایجاد یک منطقه حائل بسنده نمی‌کرد، بلکه تجارت خز باید برای منفعت دولت همچنان گسترش می‌یافت. منابع خز اغلب به اتمام می‌رسید و بومیانی که برای شکار و به دام انداختن استخدام یا به بردگی گرفته شده بودند، معمولاً فرار کرده یا در این فرآیند جان خود را از دست می‌دادند. مرز نامشخص میان بومیان سیبری و سکونت‌گاه‌های جدید روسی، که با شور و اشتیاق به گسترش خود ادامه می‌دادند، روشی بی‌مرز و منحصر به فردی برای توسعهٔ قدرت ژئوپلیتیکی بود. روسی‌ها تا اواسط قرن هجدهم عمدتاً متکی به جنگل‌ها بودند، یعنی زمانی که افزایش جمعیت و دسترسی به فناوری به آن‌ها اجازه داد تا قبایل استپ‌نشینی را که هنوز در دشت‌های جنوبی وجود داشتند، در نبرد مستقیم شکست دهند. اما پیش از آنکه روسیه بتواند نقش استعماری جدید خود را ایفا کند، با دیگر غول مستقر در اوراسیا درگیر شد.

امپراتوری‌های بی‌مرز چینگ و روسیه قرار بود به شیوه‌ای با یکدیگر مواجه شوند که نه تنها شباهت‌ها و تفاوت‌های هر دو قدرت را برای هم آشکار می‌کرد، بلکه موجب دور جدیدی از نبردها می‌شد، زیرا آخرین بقایای کنشگران کوچ‌نشین مستقل برای بقا در برابر نابودی قریب‌الوقوع شیوه زندگی‌شان، که میان دو هژمون در حال پیشروی خرد می‌شد، تلاش می‌کردند. برخورد امپریالیسم چینی از طریق مانچوها و امپریالیسم روسیه از طریق قزاق‌ها سرانجام در دره رود آمور، که در استان پریمورسکی[1] روسیه در شرق دریایی واقع شده است، رخ داد. یک دژ قزاقی برای ادعای مالکیت حوزه رودخانه ساخته شده بود، اما رهبران مانچوی سلسله نوین چینگ این اقدام را

[1] Primorsky Krai

تهدیدی برای سرزمین اجدادی خود دانسته و نیروهایشان را در حمله‌ای متقابل به کار گرفتند، نمایش نادری از قدرت به سمت شمال، نه غرب یا جنوب.

قزاق‌های محاصره‌شده به‌سرعت گرفتار شدند و قاطعانه شکست خوردند. نیروهای روس در ساحل جنوب شرقی سیبری تسلیم شرایط صلحی شدند که چین دیکته کرده بود، و یک مرز مشخص میان دو غول اوراسیایی در پیمان نرچینسک[۱] ۱۶۸۹ تثبیت شد. این امر باعث شد که روسیه تا اواسط قرن نوزدهم از منطقه آمور دور بماند، زمانی که توانست از بی‌ثباتی و ضعف فزاینده رژیم چینگ پس از ورود سلسله به دوره زوال نهایی بهره‌برداری کند.

اکنون که این دو غول با یکدیگر مواجه شده بودند، کوچ‌نشینان پیشین و کنونی میان آن‌ها به جوامع در معرض خطر تبدیل شدند. قرن‌های هفدهم و هجدهم دوره‌ای از افزایش استقرار روس‌ها در سیبری و استپ‌ها و چینی‌ها در مناطق مرزی مانچوری بود. با وجود تأثیرات بی‌مرز اوراسیای داخلی که هر دو قدرت آن را پذیرفته بودند، به نظر می‌رسید که سرزمین‌های مرزی برای همیشه میان آن‌ها نابود شده باشد، چرا که توسعه‌شان سرانجام آن‌ها را به هم رساند. اما زود بود که نابودی مردمانی را جشن بگیرند که نقش بزرگی در الهام‌بخشی به روش‌های توسعه مورد استفاده قدرت‌های مستقر ایفا کرده بودند، زیرا هنوز چندین دور مبارزه باقی مانده بود تا نظم جدید تثبیت شود.

تهدیدی که بیش از همه نظم نوین چینگ (و به‌طور غیرمستقیم، روسیه) را به چالش می‌کشید، نبردهای گلدان خان[۲]، جنگ‌سالار مغول از قبیله زونگار[۳] (جونغارها) در غرب بود، که تلاش می‌کرد قبایل مغول را بار دیگر متحد کرده و به قدرتی تبدیل کند. کارزارهای متعدد او برای ایجاد دولتی تحت سلطه جونغارها نمایانگر آخرین تلاش‌های بزرگ مقاومت کوچ‌نشینی در برابر امواج جدید استقرار و فتح توسط سلسله چینگ بود. سیاست‌های بی‌رحمانه او در پیگیری ایجاد دولت، در نهایت نتیجه‌ای معکوس داشت، چرا که نارضایتی میان قبایل حاشیه‌ای‌تر اتحادش را افزایش داد. برای گروه‌هایی مانند خالکا و مغول‌های شرقی، منشأ غیرچینی سلسله چینگ و مهارت‌های نظامی آن‌ها باعث می‌شد که آن‌ها به همان اندازه که گلدان خان و متحدان تبتی‌اش مشروعیت داشتند،

[1] Treaty of Nerchinsk
[2] Galdan Khan
[3] Dzungar

حاکمان نیز شایسته‌ای باشند. چینگ تصمیم گرفتند این تهدید بالقوه را از بین ببرند، با استفاده از این اختلاف داخلی و نشان دادن گشایش خود به قبایل غربی. سیستم نظامی بیرقی، که در دولت مانچو پیش از تسلط بر چین تأسیس شده بود و شامل واحدهای نظامی قومی متعدد با خودمختاری اجتماعی و فرهنگی قابل‌توجه و پرستیژ بالا بود، برای جذب این مغول‌های ناراضی و استفاده از آن‌ها جهت تأیید حق چینگ بر استپ‌های غربی به اندازه گلدان خان، مناسب بود. این نظلم همچنین شرایط خدمت آن‌ها را به قطع هرگونه وفاداری یا اطاعت از دالایی لامای متحد جونغارها الزام کرد.

با ارتشی چندزبانه و نیمه‌کوچنشین، امپراتور کانگشی در سال ۱۶۸۸ لشکرکشی کرد تا به قدرت‌گیری گلدان خان پایان دهد و هژمونی چینگ را در آسیای مرکزی بیش از پیش تثبیت کند. در ابتدا، کانگشی با تسلیم ایالت‌های واحه‌ای و قبایل کوچنشین در امتداد مسیرهای تجاری موافق بود و به آن‌ها اجازه داد که خودمختاری داخلی خود را حفظ کنند، همان‌گونه که معمولاً در سیاست‌های ژئوستراتژیک بی‌مرز اوراسیا دیده می‌شد. اما گلدان‌خان در این نوع جنگ غیرمستقیم مؤثرتر بود و اغلب به استپ عقب‌نشینی می‌کرد، سپس زمانی که نیروهای چینگ فقط پادگان‌های کوچکی در منطقه باقی می‌گذاشتند، دوباره ظاهر می‌شد و منطقه را تحت کنترل خود درمی‌آورد.

کانگشی پس از دیدن بی‌نتیجه بودن چنین نبردی با دشمن متحرک خود، نسخه‌ای از عقب‌نشینی کاذب را علیه گلدان‌خان به کار گرفت. وی ادعا کرد که از جنگ خسته شده و پیشنهاد امضای معاهده صلح را داد، چنانچه گلدان به پکن بیاید. هنگامی که نیروهای گلدان‌خان به شرق و نزدیک‌تر به پکن حرکت کردند، به امید توافق صلح، کانگشی حمله کرد. گلدان‌خان بسیاری از جنگجویانش را از دست داد و مانچوها نیروهای شکست‌خورده‌اش را به آسیای مرکزی بازگرداندند. هشت سال بعد، او دوباره شکست خورد، با این تفاوت که این بار توپخانه متحرک چینگ (توپ‌های کوچک نصب‌شده بر پشت شترها) نقشی تعیین‌کننده در نابودی مغول‌های گرفتار ایفا کردند. پس از این دومین دور کشتار، گلدان خان و تعداد اندکی از پیروانش به تبعید گریختند، که در همان‌جا درگذشت. اما جونغارها هنوز کاملاً نابود نشده بودند. نیم قرن بعد، خان دیگری که نامش نیز گلدان‌خان بود، مسیری مستقل‌تر نسبت به چینگ در پیش گرفت که موجب شد لشکرکشی جدیدی برای نابودی نهایی جونغارها در سال ۱۷۴۵ آغاز شود. قبایل جونغارِ تقسیم‌شده مشروعیت مذهبی‌شان را در آن سال از دست دادند، زمانی که دولتی طرفدار چینگ در تبت تأسیس شد و

نهاد مذهبی آن اتحاد خود را با مغول‌های غربی قطع کرد. تنها پس از آن بود که جونغارها سرانجام تسلیم چینگ شدند. این امر به ارتش‌های بزرگ چینگ اجازه داد تا بیش از هر زمان دیگری به سمت غرب پیشروی کنند و در نهایت قبایل و شهرهای مستقل را در منطقه‌ای که اکنون به‌عنوان مرز غربی چین شناخته می‌شود، وادار به تسلیم کنند. با حاکمان مانچو، مهاجران و کشاورزان چینی نیز آمدند، به همراه سیاست‌های اقتصادی که کنترل دولت را تثبیت می‌کرد. این دگرگونی نظم، هرچند مرز را به پکن نزدیک‌تر کرد، اقتصاد مبتنی بر تجارت و بازرگانی سیار منطقه را به اندازه‌ای مختل ساخت که این بخش ثروتمند اوراسیا به منطقه‌ای عقب‌مانده تبدیل شد که توسط دولت مرکزی یارانه دریافت می‌کرد و بیشتر به‌دلایل امنیتی نگهداری می‌شد تا اقتصادی.

شایان ذکر است که گلدان‌خان از ماهیتِ در معرض خطر دولت خود در صحنه اوراسیا و خیزش دو قدرت بزرگ آگاه بود. او در چندین مورد پیشنهادهایی به روس‌ها برای دریافت سلاح و حمایت ارائه کرد تا به او در مقاومت برابر پیشروی چینگ کمک کنند. اما در آن زمان روسیه در شرق بسیار ضعیف بود و حتی اگر می‌خواست، توانایی مداخله نداشت. همچنین تجارت خز و روابط با چینگ سودآور بود، بنابراین روسیه پیشنهادهای دیپلماتیک او را رد کرد. او با تأیید ضمنی روسیه توسط چینگ در هم کوبیده شد. معاهده نرچینسک همچنان پابرجا ماند، زیرا به نظر می‌رسید که هر دو قدرت بیشتر نگران تضمین کنترل بر مرزهای گسترش‌یافته خود هستند تا مداخله در امور یکدیگر.

به هر روی، ناامنی مرزی قرار بود به شکل دیگری خود را نشان دهد. گلدان‌خان ممکن است از میان رفته باشد و به‌دنبال آن امپراتوری‌اش نیز، اما نیاز به تحرک و چراگاه همچنان بسیاری از مردم استپ را به پیش می‌راند. با گسترش بی‌سابقه کنترل در منطقه، مردمانی که هنوز نسبتاً کوچ‌نشین بودند، از سردرگمی درباره تعلق خود به امپراتوری‌های مختلف برای حفظ نوعی خودمختاری و آزادی بهره بردند. بنابراین، حتی در فرآیند تعریف و تثبیت مرزها، ساکنان آن مناطق راه‌هایی برای محو خطوط تحمیل‌شده یافتند تا منافع شخصی خود را حفظ کنند.

البته، این امر همیشه در تضاد با منافع دولت‌های مستقر و مسلط نبود، زیرا آن‌ها می‌توانستند از ادعای سروری بر گروه‌های قومی متحرک به‌عنوان ابزاری برای ادعای مالکیت بر مناطق جدید استفاده کنند. سیاست چینگ نسبت به بسیاری از مناطق مرزی خود پس از گلدان‌خان چنین رویکردی را حفظ کرد، همان‌طور که سیاست روسیه در جنوب کمربند جنگلی سیبری و استپ‌های

اوراسیایی چنین بود. بهترین نمونهٔ این وضعیت، قبیله‌ای بود که بین هر دو قدرت گرفتار شده بود: قالمیق‌ها[1]. با ظهور دولت‌های جدید اوراسیایی، قالمیق‌ها قدرت خود را بر محیط‌های مستقر از دست دادند، اما همچنان میزان چشمگیری از سازگاری بی‌مرز را در فضای محدود میان روس‌ها و چینگ از خود نشان دادند. آن‌ها که در اصل به نام اویرات[2]، یک قبیله مغولی شرقی، شناخته می‌شدند، شاخه‌ای بودند که برای فرار از اختلافات داخلی میان اویرات‌ها و همچنین تسخیر مغولستان توسط چینگ، به سمت غرب مهاجرت کردند. آن‌ها به همراه دام‌هایشان به ولگا در امپراتوری روسیه رسیدند، جایی که شروع به حمله به سکونت‌گاه‌های مرزی روسی کرده و در منطقه مستقر شدند. تا اواسط قرن هفدهم، آن‌ها در منطقه‌ای جدید تثبیت شده بودند، که ظاهراً از سلطهٔ رژیم جدید چینگ در مرزهای کم‌ثبات نزدیک به رشته‌کوه های اورال[3] رها بود.

به جای صرف زمان برای اخراج آن‌ها به‌زور از این منطقهٔ حاشیه‌ای امپراتوری، دولت روسیه تصمیم گرفت که این مردم را در حوزه نفوذ خود جای دهد تا به‌عنوان سپری در برابر سایر کوچ‌نشینان باقی‌مانده عمل کنند. خانات کالمیک با کنترل مسیرهای حیاتی تجاری بین مرزهای روسیه و چین ثروتمند شد و تلاش کرد تا شبکه‌های اتحاد و خویشاوندی خود را با سایر کوچ‌نشینان حفظ کند. این نظام، و این موجودیت سیاسی منحصر به فرد بودایی در اروپا، به مدت یک قرن در همان منطقه‌ای که قبچاق‌ها روزگاری در سارای حکومت می‌کردند، باقی ماند.

اما با سیاست‌های تمرکزیافتهٔ کاترین کبیر[4] و افزایش مهاجرت روس‌ها و آلمانی‌ها به مناطق کالمیک، اوضاع به تدریج تغییر کرد—از یک جایگاه مطلوب برای مردمانی کوچ‌نشینِ باقی‌مانده به موقعیتی متزلزل‌تر. با ترس از دست دادن نیمه‌خودمختاری خود، بسیاری از قالمیق‌ها تصمیم گرفتند که به استپ‌های شرقی و مغولستان غربی بازگردند. در سال ۱۷۷۱، با فرار شمار زیادی از آنان، مسیر حماسی اولیهٔ مهاجرتشان معکوس شد و به سرزمینی که زمانی از آن گریخته بودند، یعنی مناطق تحت سلطهٔ چینگ، بازگشتند. کاترین، خانات را لغو و اراضی آن را به‌طور رسمی در خاک روسیه ادغام کرد.

[1] Kalmyks
[2] Oirat
[3] the Urals
[4] Catherine the Great

نه فقط مرزهای دولت‌های مستقر در اوراسیا گسترش یافت، بلکه در بسیاری موارد، شیوه زندگی آن‌ها نیز تغییر کرد. بذرهای این تحول در سبک زندگی، در پیمان نرچینسک ۱۶۸۹ که نقشی اساسی در منطقه داشت، کاشته شد: «پس از ۱۶۸۹، پناهندگان، فراریان و افراد قبیله‌ای باید به‌عنوان اتباع روسیه یا چین تثبیت می‌شدند. نقشه‌برداران، مرزبانان و قوم‌نگاران از طریق تثبیت حرکت در مرزها و سرکوب گروه‌هایی که با تعاریف امپراتوری از فضا سازگار نبودند، آغاز به تعیین هویت داخلی و خارجی آن‌ها کردند».

تأثیر مخرب این سیاست‌ها بر سبک زندگی بسیاری از ساکنان بومی اوراسیای داخلی عظیم بود. سیستم آزاد کاروانی و تجاری که موجب رونق منطقه شده بود، توسط مأموران مرزی و گمرکی دولت بوروکراتیک جدید پایان یافت. آزادی حرکت از چراگاهی به چراگاه دیگر به‌شدت محدود شد، زیرا قلعه‌ها و شهرهای جدید کشاورزان، غالباً از قلب رژیم نوظهور، ساخته شدند. از این پس، دهقانان چینی و روسی و گروه‌های کشاورز تابع آن‌ها نقش سازندگان اقتصاد را بر عهده داشتند. کشاورزانی که به سمت زمین‌های سابقاً کوچ‌نشین مهاجرت کردند تا از فرصت‌های جدید بهره ببرند، به‌طور چشمگیری تهدید کوچ‌نشینان را کاهش دادند، اگر نگوییم کاملاً از میان بردند. پس از هزاران سال قرار گرفتن در موضع ضعیف‌تر از نظر نظامی و اغلب سیاسی، مردم مستقر بالاخره ظاهراً به پیروزی کامل دست یافتند.

دامداری عشایری برای مردمان اعماق اوراسیا وارد روندی اجتناب‌ناپذیر از زوال شد. اما روش‌های ژئو استراتژیک که توسط کوچ‌نشینان و نیمه‌کوچ‌نشینان حاشیه‌ای منطقه به‌خوبی توسعه یافته بودند، با نابودی آن‌ها از بین نرفتند. ما بررسی کردیم که چگونه دولت‌های مستقر به‌تدریج بیشتر و بیشتر از روش‌های دیپلماسی و جنگ کوچ‌نشینان استفاده کردند، ابتدا برای مهار آن‌ها و سپس برای جایگزینی کامل‌شان. اما ژئوپلیتیک فضای بی‌مرز صرفاً به این دلیل که رقبای اصلی آن مرزهای خود را تثبیت کرده بودند، کنار گذاشته نشد. چنین سیستم‌های سیاسی در برابر دیگر دولت‌های مستقر نیز مفید بودند. به‌هرروی، جغرافیای اوراسیا تغییر نکرده بود، حتی اگر عناصر سیاسی و اقتصادی آن تحول یافته بودند. نمونه‌ای از این وضعیت نه روسیه بود و نه چین، بلکه در نزدیکی یکی دیگر از جبهه‌های توسعه‌یافته دولت روسیه پنهان شده بود. بر خلاف سیبری، قفقاز به اندازه‌ای که روس‌ها بتوانند آن را به عنوان فرصت سکونت تلقی کنند، چنین نبود، حداقل به صورت نسبی. بیشتر مردم آن منطقه از پیش ساکن بودند و با کشاورزی زندگی می‌گذراندند. نفوذ

امپراتوری در این منطقه عمدتاً از طریق جذب نخبگان محلی و تبدیل آن‌ها به تابعان مستقل روس‌ها انجام شد. چنانچه عثمانی‌ها می‌توانستند از طریق واسطه‌های منطقه‌ای تأثیرگذار باشند، تزار نیز همین قابلیت را داشت. علاوه بر این، در مقایسه با توسعه روسیه در سیبری، این کشور تا مدت‌ها وارد عمق منطقه قفقاز نشد. این امر عمدتاً به دلیل وجود خان‌نشین کریمه بود که از زمان فروپاشی خان‌نشین کیپچاک همچنان باقی مانده بود اما اکنون تحت حمایت عثمانی قرار داشت، و همچنین به دلیل وجود خود امپراتوری عثمانی. امپراتوری عثمانی به شکلی غیرمستقیم قدرتمندترین نیروی منطقه بود، و صرفاً تهدید دخالت آن باعث شد که روسیه از حرکت بیش از حد به سمت جنوب اجتناب کند، حداقل تا اواسط و اواخر قرن هجدهم.

از دیدگاه درون اوراسیایی، قدرت روسیه هنوز به وضوح قابل مشاهده نبود. امپراتوری عثمانی همچنان نیروی غالب در نیمه غربی اوراسیا بود، و روسیه در کنار ایران در جایگاه دوم قرار داشت. این تعادل در نهایت به نفع روسیه تغییر کرد تا سلطه آن به طور کامل احساس شود. پیش از اینکه به بررسی سلطه بیشتر اوراسیایی که روسیه و چین در دوران مدرن اعمال کردند بپردازیم، مهم است که به انتقال گذرای نقش امپراتوری بی‌مرز که برای مدت کوتاهی به ایران سپرده شد، توجه کنیم. فراتر از گستره جغرافیایی معمول این کتاب، تلفیق دیگری از سنت نظامی استپ با سیستم یک دولت کشاورزی مستقر در حال وقوع بود، تلفیقی که نشان می‌داد چنین راهبردی تا چه اندازه می‌تواند مؤثر باشد. شایسته است که برای بررسی این نمونه چشمگیر توقف کنیم.

سلسله صفوی ایران از زمان تأسیس خود در سال ۱۵۰۱، تاحدودی یک بازیگر پیرامونی در سیاست‌های بی‌مرز به شمار می‌رفت. اشرافیت نظامی آن تحت سلطه قبایل ترک و قفقازی و جنگجویان نیمه‌کوچ‌نشین بود که پس از فتوحات مغول و تیمور در ایران و مناطق اطراف آن سکنی گزیده بودند. محصور بین امپراتوری‌های عظیم مغول و عثمانی، و با اقتصادی که همچنان از غارت‌های مکرر آسیب دیده بود، ایران بیشتر یک قدرتِ در حال تقلا بود تا یک نیروی تأثیرگذار، کشوری که تحت‌الشعاع همسایگانش قرار داشت و دائماً از شمال و شمال‌شرقی مورد حمله قرار می‌گرفت. سلسله صفوی که در سال ۱۵۰۱ تأسیس شد، چند فرمانروای قدرتمند مانند شاه عباس اول داشت. اما در سال‌های پایانی خود، به دلیل رهبری ناکارآمد که به واسطه تربیت در محیط حرمسرا شکل گرفته بود، به شدت دچار زوال شد.

پس از شورش نیروهای کمکی افغان در سال ۱۷۲۲، پایتخت ایران، اصفهان، اشغال شد و دولت مرکزی فروپاشید. شاه توسط نیروهای مسلح خود اسیر شد و امپراتوری عثمانی و روسیه از این فرصت برای تغییر مرزهای ایران به نفع طرح‌های سرزمینی خود استفاده کردند. پسر شاه، طهماسب دوم، خود را فرمانروا اعلام کرد و آماده شد تا آخرین مقاومت را در کوه‌های مرکزی کشور انجام دهد. ایران به نظر می‌رسید که به عنوان یک موجودیت مستقل، به همان اندازه در معرض نابودی قرار دارد که در آغاز فتوحات مغول بود.

در همین وضعیت بحرانی، آخرین فاتح بزرگ آسیایی ظهور کرد. پسری به نام نادر در حدود سال ۱۶۹۸ در شمال خراسان، در مرز شمال شرقی ایران، با پیشینه‌ای فروتن و حتی فقیرانه در میان قبایل نیمه‌کوچ‌نشین متولد شد که حکومت صفوی اغلب برای حفاظت از مرزهای خود به آن‌ها متکی بود. این قبایل، فرهنگی داشتند که ترکیبی از نگرش‌های ایرانیان ساکن و سنت ترک-مغولی آسیای مرکزی بود. از دیدگاه ایرانیان آن زمان، منشأ نادر به هیچ وجه امیدوارکننده نبود، اما همان‌گونه که زندگی‌نامه رسمی او درباره تولدش می‌گوید، «شمشیر ارزش خود را از استحکام طبیعی فولادش می‌گیرد، نه از معدنی که آهن از آن استخراج شده است».

نادر در همین مرز، در حالی که در برابر حمله قبایل دشمن به عنوان یک تفنگدار سوار جوان دفاع می‌کرد، مسیر شگفت‌انگیزش را در سلسله مراتب نظامی دولت صفوی آغاز کرد. زمانی که جنگ‌سالار افغان، ملک محمود، اصفهان و شاه ایران را تصرف کرد، نادر به رتبه‌ای رسید که بتواند به عنوان رهبر نظامی اصلی در مقاومت علیه فروپاشی دولت ایران ایفای نقش کند.

با اعلام وفاداری خود به طهماسب دوم، نادر تلاش کرد تا وضعیت نظامی را تثبیت کند. نیروهای او—که بر اساس خطوط تاکتیکی شخصی‌اش اصلاح شده بودند و بر تحرک سواره‌نظام، استفاده دقیق از تفنگ چخماقی سنگین (که بسیار دقیق‌تر و بُرد بیشتری نسبت به مدل‌های مشهور اروپایی داشتند)، و همچنین توپخانه سبک که از پشت شتر حمل و استفاده می‌شد، تأکید داشتند—نمادی از افزایش پیچیدگی تکنولوژیکی مناطق مستقر خارج از اوراسیا و مدل‌های کلاسیک ارتش کوچ‌نشین یا نیمه‌کوچ‌نشین استپ بودند. به لطف این نیروی نظامی نوین، نادر ابتدا به مقابله با اشرافیان ناراضی در غرب پرداخت، سپس به سمت افغان‌ها در اصفهان حرکت کرد. پس از یک شکست سنگین و محاصره‌ای کوتاه، ملک محمود دستگیر و اعدام شد.

به هر روی، نادر به توانایی‌های رزمی و ظرفیت‌های بالقوه افغان‌ها احترام می‌گذاشت. بنابراین، پس از فرار آن‌ها، به تعقیبشان در شرق پرداخت، نه تنها برای اینکه دیگر تهدیدی واقعی برای ایران نباشند، بلکه همچنین برای تبدیل بسیاری از قبایل به تابعان و دولت‌های وابسته که به او امکان دسترسی به نیروهای جدید برای ارتش خود را می‌دادند.

تلاش‌های عثمانی برای اتحاد با نیروهای باقی‌مانده افغان که مخالف این ایران تازه احیا شده بودند، نیز باید مهار می‌شد پیش از آنکه نادر بتواند دو قدرت بزرگ غارتگر را که در ایران ادعای قلمرو کرده بودند، بیرون کند. او به سمت غرب حرکت کرد و عثمانی‌ها را در سلسله‌ای از پیروزی‌های یک‌طرفه به فرار واداشت. تا سال ۱۷۳۰، یک آتش‌بس ضمنی برقرار شد و مرزها به سطح پیش از بحران بازگردانده شد. به امید تشویق نادر به انجام حملات بیشتر علیه دشمن مشترک ترک، روس‌ها به نشانه حسن نیت از داغستان در قفقاز شمالی عقب‌نشینی کردند و کانال‌های دیپلماتیک مستقیم را با ایرانیان برقرار ساختند. این امر به ایرانیان اجازه داد که متحدان نیابتی بیشتری در مرزهای شمال غربی خود ایجاد کنند. ارامنه نیز با اعطای امتیازات مالی و داخلی جذب شدند تا یک ستون مرزی وفادار بین ایران و عثمانی تشکیل دهند. گرجستان ظاهراً امن بود، یا دست‌کم تحت هژمونی اسمی روسیه قرار داشت. از این‌رو، نادر به سمت جنوب متوجه شد تا عراق را تصرف کرده و برای همیشه سلطه عثمانی را در خاورمیانه بشکند.

با وجود موفقیت نادر در سایر اقدامات در این جبهه، لشکرکشی عراق به دلیل مداخله نظامی بی‌کفایت شاه، طهماسب دوم، به فاجعه تبدیل شد. طهماسب ارتشی را علیه عثمانی‌ها رهبری کرد تا برای خود افتخار میدان نبرد کسب کند - امری که به احتمال زیاد برای محدود کردن تسلط نادر بر امور نظامی بود- اما به‌طور قاطع شکست خورد. نادر مجبور شد چند سال دیگر مبارزه کند تا وضعیت را به همان سطحی که برای آن تلاش کرده بود، بازگرداند، از جمله یک حمله ناموفق به عراق که نیاز به یک لشکرکشی متوالی برای تثبیت دستاوردهای اولیه آن داشت. در عین حال، نادر از بی‌کفایتی شاه به‌عنوان بهانه‌ای برای به اسارت گرفتن او و پسرش استفاده کرد و نقش نیابت سلطنت را به خود اختصاص داد. او نهایتاً در سال ۱۷۳۵ خود را شاه اعلام کرد و توانست مستقیماً به‌عنوان رئیس حکومت وارد مذاکرات خارجی شود. نادر، رئیس قبیله و فرمانده نظامی اکنون نادرشاه شده بود، عنوانی که تا پایان دوران فعالیتش و در یادبود تاریخ به همین نام شناخته شد.

سیاست داخلی نادرشاه نسبت به جنگ‌ها و دیپلماسی اولویت کمتری داشت. با این حال، رویکرد او نسبت به مشکلات داخلی ایران در آن زمان، انعطاف‌پذیری سنتی اقوام کوچنشین و نیمه‌کوچنشین را نشان داد و نوع تأثیراتی را که می‌توانستند بر دولت‌های سنتی‌تر اعمال کنند، آشکار ساخت. سیاست مذهبی نادرشاه از دیدگاه عمل‌گرایانه و گاه حتی ضد مذهبی او نشأت می‌گرفت. وی برای پایان دادن به انزوای دیپلماتیک و فرهنگی ایران، که تحت تأثیر سیاست‌های تند ضد سنی شیعیان قرار داشت، اقدام کرد. نادر، سنتِ سه خلیفه نخست و سایر اعمال مذهبی که مذهب شیعه را در نظر اکثریت مسلمانان سنی جهان منفور می‌ساخت، ممنوع کرد. او همچنین تلاش کرد تا مذهب دولتی را نه به‌طور صریح سنی و نه شیعه قرار دهد؛ به‌گونه‌ای که بتواند به مردم ایران اعلام کند که شیعه است، اما به دیپلمات‌های خارجی بگوید که سنی است. با توجه به اینکه سنی‌ها بخش مهمی از نیروهای مسلح او را تشکیل می‌دادند، این سیاست نیز از نظر اهداف کلان او منطقی به نظر می‌رسید.

با تثبیت موقعیتش، نادرشاه تصمیم گرفت که زمان اجرای یک استراتژی کاملاً تهاجمی علیه همسایگانش فرا رسیده است. هدف او دستیابی به نوعی دستاورد مالی و سرزمینی برای وطن ایرانی بود که از سقوط و افول سلسله صفوی شدیداً آسیب دیده بود. همچنین، احتمالاً می‌دانست که ارتش بزرگ چندقومیتی او از طریق غارت و فتوحات رونق می‌یابد، و سرزمین‌های ویران‌شده ایران برای تأمین این نیازها کافی نبودند. بدین ترتیب، نادر به افغانستان لشکر کشید تا قندهار را تصرف کند، نه فقط برای تأمین جناح مشکل‌ساز امپراتوری، بلکه برای آماده‌سازی جهت حمله به هند مغولی.

امپراتوری مغول که نادرشاه قصد یورش به آن را داشت، دیگر آن هیولای قدرتمند و انعطاف‌پذیری نبود که در فصل گذشته شاهد تأسیس آن بودیم. این امپراتوری به دلیل تمرکززدایی و افزایش قدرت فرمانداران منطقه‌ای از درون دچار فساد شده بود و همچنین باید با ظهور مراته‌ها و احیای نظامی‌گرایی هندو که همراه آن شکل گرفته بود، مقابله می‌کرد. با گسترش قلمرو رهبر امپراتوری مَراتا، شیواجی[1]، بر ارتش مغول که اکنون بیش از پیش کهنه و ناکارآمد شده بود، امپراتوری به مناطق مرکزی شمالی خود منقبض شده بود.

[1] Shivaji

ارتش نادرشاه در سال ۱۷۳۷ از افغانستان وارد هند شد و به سمت پایتخت امپراتوری مغول، دهلی، پیشروی کرد. با نیرویی کوچک و بدون توپ‌های سنگین، او قصد داشت با استفاده از فن قدیمی نظامیان کوچ‌نشین، یعنی فریب دشمن و کشاندن او به میدان نبردی که در آن گرفتار شود، پیش برود. پس از تهدید خطوط تدارکاتی ارتش مغول، نادر توانست دشمنان خود را از استحکاماتشان بیرون بکشد و مستقیماً با آن‌ها روبه‌رو شود. در میدان نبرد کارنال[1]، نادر توانست حداکثر استفاده را از توپ‌های صحرایی سبک و سواره‌نظام خود ببرد. اگرچه مغول‌ها فیل‌های جنگی را به میدان آوردند، اما این حیوانات اهداف آسانی برای توپخانه بودند، و توپ‌های بزرگ و سنگین مغول‌ها به دست سواره‌نظام سبک نادر افتاد. بخش باقی‌مانده ارتش مغول، که در میان گرفتار شده بود، با تمرکز آتش تفنگ‌ها که از سوی نیروهای برتر نادر صورت گرفت، نابود شد. در نتیجه این نبرد، امپراتور مغول اسیر شد و دهلی توسط ارتش نادر غارت شد.

نادر درصدد نبود که به‌طور مستقیم هند را تحت حکومت خود درآورد؛ بلکه او فرمانروای فعلی را بر سر قدرت نگه داشت (هرچند به‌شدت فقیرتر و تحقیر شده)، و به جای آن، به الحاق تمامی مناطق غرب رود سند بسنده کرد، که - با توجه به اینکه او ارتش‌های دشمن را نابود کرده و پایتخت آن‌ها را تصرف کرده بود- چندان گسترده نبود. آنچه او در عوض طلب کرد، غنائم جنگی و انحصار تجارت در مسیرهای افغانستان-آسیای مرکزی بود. او این هدف را چنان محقق ساخت که توانست حتی مالیات‌های سنگین بر مردم ایران را به مدت سه سال لغو کند. بهبود اقتصادی به حدی بود که حتی ایران آسیب‌دیده نیز نشانه‌های بهبود را در وضعیت اقتصادی کشاورزان و ساکنان مناطق روستایی تجربه کرد.

از سوی دیگر، امپراتوری مغول دیگر تهدیدی برای ایران محسوب نمی‌شد، و ضعف آن برای همگان آشکار گردید. امپراتوری‌ای که زمانی باشکوه بود، اکنون عملاً به یک دولت‌شهر محدود به دهلی تبدیل شده بود. از منظر آینده، کمپانی هند شرقی بریتانیا[2] که تا آن زمان تحت سلطه قدرت مغول مهار شده بود، اکنون به ارزیابی شرایط کاملاً تغییر یافته سیاسی هند پرداخت.

پس از این موفقیت، که شاید اوج دوران حرفه‌ای نادرشاه بود، او به آسیای مرکزی وارد شد. پس از دریافت تسلیم بسیاری از شاهزادگان تیموری‌زاده منطقه، ایجاد تابعان مناسب و تضمین دسترسی

---

[1] Karnal

[2] British East India Company

به مسیرهای تجاری منطقه‌ای، نادرشاه از آسیای مرکزی خارج شد. بار دیگر، نادر نشان داد که حتی به‌عنوان حاکم یک دولت مستقر در دورانی که تعادل‌های فناوری و اقتصادی به‌سرعت در حال تغییر بودند، میراث امپراتوری‌های بی‌مرز گذشته، هرچند دگرگون شده، همچنان باقی است.

نادر در جریان لشکرکشی‌ها به مالاریا مبتلا شد و بیماری روانی او شدت یافت. با پایان دوره معافیت مالیاتی و تمایل او به تأمین امنیت داغستان در برابر هرگونه تهاجم آینده روسیه، مالیات‌ها را به‌طور سنگینی افزایش داد تا هزینه‌های لشکرکشی‌های دشوار خود برای سرکوب قبایل قفقاز را تأمین کند. این مالیات‌های سنگین موجب شورش شد، که به نوبه خود واکنش شدید حکومت را برانگیخت. در نهایت، پس از آنکه نادر در یک لحظه خشم، پسر و وارثش را کور کرد، به دلیل اعدام یک‌جانبه شاه مخلوع، و در مناطق شورشی هرم‌هایی از جمجمه‌های انسانی ساخت، نخبگان نظامی‌اش در سال ۱۷۴۷ وی را ترور کردند.

با آشفتگی ناشی از مرگ نادر و وضعیت اجتماعی-سیاسی بی‌ثباتی که دوران پایانی حکومت او به آن دامن زده بود، ارتش چندملیتی و نیمه‌کوچ‌نشین او شروع به فروپاشی کرد. کریم‌خان اداره حکومت ایران را به دست گرفت، و آغا محمد، فرمانده افغان‌ها، همراه نیروهای خود به شرق رفت تا کنترل افغانستان را به دست آورد. آغا محمد در نهایت با مراته‌ها وارد نبرد شد، سبک جنگی اصیل نادر را با خود آورد و برای بقایای رو به زوال امپراتوری مغول جنگید. دیگر شاگردان نادر قدرت را در مناطقی مانند گرجستان و قفقاز در دست گرفتند. نادر به شیوه خود میراثی برجای گذاشت، هرچند عمدتاً در عرصه جنگ و نظامی‌گری. با این حال، این آخرین نفس‌های یک شیوه رو به افول در ژئوپلتیک بود؛ ارتش‌های متکی بر کوچ‌نشینی دیگر قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای به شمار نمی‌رفتند و به تاریخ پیوسته بودند- یا حداقل چنین به نظر می‌رسید.

باروت، کشاورزی کارآمدتر، و رشد سوداگرایی، هرکدام نقش خود را در شکستن سلطه کوچ‌نشینان بر تحرک و قدرت نظامی کیفی ایفا کردند. با این وجود، هرچند توازن قدرت به‌طور قطعی به نفع دولت‌های کشاورزی بزرگ تغییر کرد، روش‌هایی که این دولت‌ها برای تحقق این تغییر به کار گرفتند، اغلب کاملاً یا تا حدی برگرفته از استراتژی‌هایی بود که قدرت‌های کوچ‌نشین برکنارشده به کار می‌بردند. به همین ترتیب، بسیاری از طبقات حاکم جوامع مستقر جدید، حداقل بخشی از پیشینه آن‌ها به کوچ‌نشینی یا مرزهای دوردست بازمی‌گشت. نورهاچی از مانچوها بود، نوادگان جورچن‌ها، مردمی که عمدتاً کوچ‌نشین بودند اما با کمی کشاورزی زندگی خود را تأمین می‌کردند.

نادرشاه از یک قبیله نیمه‌کوچ‌نشین ترک‌تبار در حاشیه ایران برخاسته بود که مرزهای کشور را از حملات سایر گروه‌های کوچ‌نشین محافظت می‌کرد. روس‌ها، هرچند منشأ کوچ‌نشینی نداشتند، بسیاری از سیاست‌های شکل گرفته در دوران خانات قبچاق را حفظ کردند، به‌ویژه در تمایلشان به کنترل مسیرهای تجاری کلیدی و استفاده از کوچ‌نشینان قالمیق به‌عنوان نیروهای نیابتی و قزاق‌های نیمه‌کوچ‌نشین برای پیگیری اقدامات در مرزهای جنوبی و شرقی خود.

هر سه—مانچوها، نادرشاه و روسیه—با دشمنان کوچ‌نشین جنگیدند، دشمنانی که به‌طور کلی آخرین عاملان نوع قرون‌وسطایی ژئوپلیتیک بی‌مرز بودند و از این رو، به نوعی هم وارثان و هم جایگزین‌کنندگان آن سبک محسوب می‌شدند. آن‌ها همچنین علیه دولت‌های مستقر جنگیدند و درس‌هایی را که از دشمنان کوچ‌نشین خود آموخته بودند، به کار بردند. از منظر قدرت نظامی و ترکیب تحرک کوچ‌نشینان با فناوری‌های جوامع مستقر، قزاق‌ها، مانچوها و نادرشاه همگی نوآوری، تطبیق‌پذیری، و ادغام جهان‌های ژئوپلیتیک را به نمایش گذاشتند. اکنون، با ظهور روسیه و چین (و به‌طور موقت ایران)، زمان آن رسیده بود که نوع جدیدی از سیاست بی‌مرز شکل بگیرد. دولت‌های مستقر در آستانه ایفای نقش جدید خود به‌عنوان ارائه‌دهندگان این دکترین در اوراسیای داخلی بودند. در حقیقت، این امر را می‌توان به نوعی تحقق تفکر سان تزو[1] تلقی کرد، چراکه او در ابتدا *هنر رزم*[2] را برای دولت‌های کشاورزی مستقر چین پیش از اتحاد آن نوشت. بیش از دو هزار سال پس از تاریخ تقریبی انتشار این اثر، استراتژی‌های دولت‌های مستقر، که کتاب برای هدایت آن‌ها نوشته شده بود، سرانجام تکامل یافته و توصیه‌های آن را منعکس می‌کردند.

[1] Sun Tzu
[2] The Art of War

# فصل چهارم: یورش به کرانه‌های ساحلی

*«وضعیت روسیه در آسیای مرکزی مشابه هر دولت متمدنی است که با قبایل کوچ‌نشین وحشی که فاقد هرگونه سازمان اجتماعی هستند، تماس برقرار می‌کند... بنابراین، دولت باید تصمیم بگیرد: یا به تلاش‌های خود پایان دهد و مرزهایش را در معرض تهدید دائمی بگذارد، که به معنای ناممکن شدن رفاه، امنیت و پیشرفت فرهنگی است؛ یا به سرزمین‌های وحشی پیشروی کند، که با افزایش فاصله‌ها، دشواری‌ها و آزمون‌ها نیز بیشتر می‌شوند» —گورچاکوف، وزیر امور خارجه روسیه، ۱۸۶۴*

*«در رژیم دست‌نشانده، آن‌ها به دنبال شکلی از دولت استعماری بودند که نوع جدیدی از همکاری میان امپریالیست و تابع را نشان دهد، فرمولی برای حکومتی استعماری نه کاملاً رسمی و نه غیررسمی که بتواند خواسته‌های ملی‌گرایانه برای حق حاکمیت و تعیین سرنوشت را تأمین کند»*
*—لوئیز یانگ؛ در باب ایجاد مانچوکو*

تناقض عظیم در تاریخ ژئوپلیتیک اوراسیا به‌طور کلی، و تکامل مداوم امپراتوری بی‌مرز به‌طور خاص، این بود که تا زمانی که دولت‌های مستقر بزرگ و قدرتمند سرانجام هژمونی خود را بر مردمان پر دردسر داخلی این قاره تثبیت کردند، با تهدیدی به همان اندازه بزرگ از سوی پدیده‌ای جدید در منطقه مواجه شدند: تهاجم قدرت‌های دریایی ساحلی.

همان تغییرات فناورانه‌ای که به چین و روسیه امکان داده بود تا سرانجام امنیت نظامی و سلطه خود را در مرزها تثبیت کنند، توسط ملت‌های دریایی شمال و غرب اروپا، آمریکای شمالی، و سرانجام ژاپن به سطحی بالاتر برده شد. همان‌گونه که کوچ‌نشینان سوار بر اسب روزگاری قدرت‌های زمینی بزرگ اوراسیا را به چالش کشیده، مطیع ساخته، و وارد امور داخلی آن‌ها شده بودند، قدرت‌های دریایی نیز توانستند با استفاده از امکانات ناوگان‌های مدرن و اقتصادهای صنعتی‌شده همین کار را انجام دهند. همان مزایای تاکتیکی سرعت، کنترل فضا، و تمرکز آتش که

موجب موفقیت چشمگیر کوچ‌نشینان و نیمه‌کوچ‌نشینان اوراسیا شده بود، باوجود جمعیت نسبتاً اندک، به همان اندازه به نفع جوامع پیشرفته دریایی عمل کرد. تفاوت در اینجا این بود که این قدرت‌ها بیگانه‌تر بودند و با سطوح متفاوتی از موفقیت با تماس روزافزون با قلب اوراسیا سازگار شدند. با این حال، این وضعیت موقت بود؛ به محض آنکه قدرت‌های زمینی چین و روسیه، که بیشتر با ژئوپلیتیک بی‌مرز سازگار شده بودند، از شوک اولیه جابه‌جایی خود توسط این تازه‌واردان بهبود یافتند، پیامدهای تهاجم ساحلی بیشتر در جوامعی احساس شد که اغلب به سختی توانستند آن را پشت سر بگذارند.

این تهاجم تأثیرات ویرانگری بر آزادی حرکت و استقلال افراد بر جای گذاشت. اما پیش از پایان این دوره از تهاجم، مردمان اوراسیا که زمانی در مرکز قرار داشتند اما اکنون در حاشیه بودند (ترک‌ها، مغول‌ها و دیگران)، بار دیگر نقش‌های مهمی را ایفا کردند، چه در مبارزه و چه در همکاری با قدرت‌های بزرگ مختلف، خواه بومی و خواه بیگانه. از طریق تعامل میان جاسوسی، جنگ، و دیپلماسی، تأثیر این مبارزات عظیم برای هژمونی درون اوراسیا پیامدهایی جهانی داشت. شاید مرتبط‌ترین جنبه این رویدادها، تکامل جنگ مدرن و بازگشت تحرک گسترده به میدان نبرد بود، چنان که در تحول دکترین رزمی شوروی دیده می‌شود. بسیاری از این وقایع همچنین به‌طور موقت مانچوری و مغولستان را، که زمانی محور مهم مردمان و قدرت تحت تأثیر هون‌ها، کیتان‌ها، مغول‌ها و مانچوهای اولیه بودند، به مرکز توجه بازگرداندند؛ هرچند این بار تمامی بازیگران قدرتمند، بیگانگانی بودند که از این مناطق به‌عنوان نیروهای نیابتی استفاده می‌کردند.

به هر روی، نخست باید از همان نقطه‌ای آغاز کنیم که پیشتر به آن رسیده بودیم؛ در اوج سلطه قدرت‌های کشاورزی. در راستای تأمین امنیت مرزهای خود، آن‌ها عرصه مرحله بعدی درام اوراسیا را تعریف کردند و درجه‌ای از اعتماد کاذب به توانایی‌های خود را شکل دادند که موجب شد از جناحی غیرمنتظره آسیب‌پذیر باشند. این امر همچنین نقطه‌ای بود که روسیه و چین، با وجود شباهت‌های تجربیاتشان در قرن هجدهم، مسیرهایی کاملاً متفاوت را در زمینه موفقیت نسبی، قدرت، و روش‌های به‌کارگیری مرزهای وسیع خود در پیش گرفتند.

لشکرکشی‌های سلسله چینگ در غرب اویغورستان را تحت سلطه خود درآورد، که در این دوره به‌طور فزاینده‌ای با نام معاصر خود، سین‌کیانگ[1] («مرز جدید»)، شناخته می‌شد؛ هرچند این منطقه برای ساکنان ترک خود نه چندان جدید بود و نه چندان مرزی محسوب می‌شد. با این حال، این منطقه صرفاً یک استان دیگر چین نبود، بلکه یک حوزه اداری بود که با استفاده از بسیاری از تکنیک‌های تطبیق‌یافته که سلسله چینگ و به‌طور کلی سیاست‌گذاری چینی در تعامل طولانی‌مدت خود با متحدان و دشمنانِ کوچنشین آموخته بودند، مدیریت می‌شد.

رویکرد تدریجی به استعمار، که بر افزایش تقریباً نامحسوس سطح کنترل مانچوها تأکید داشت، پس از شکست پرهزینه تلاش‌ها برای جایگزینی جنگ‌سالاران منطقه‌ای با فرمانداران مانچو و هان در اواسط قرن هجدهم، در مناطق غربی و شمالی اجرا شد. نظام بیرقی که در فصل چهارم مورد بحث قرار گرفته بود، در ادغام تدریجی برخی اقوام جنگجو و مفید در نخبگان حاکم مؤثرتر عمل کرد. این سیاست بازتابی از میراث درون‌آسیایی سلسله چینگ در تصمیم‌گیری‌های حکومتی بود. همان‌گونه که **سی پترسون گیرش**[2] اشاره می‌کند: *"به‌طور عمده به دلیل رویکردها و ایده‌های منحصربه‌فرد، سلسله چینگ سرزمینی را تسخیر و اداره کرد که دو برابر وسیع‌تر و به‌طور قابل‌توجهی متنوع‌تر از پیشینیان خود، سلسله مینگ، بود"*.

امپراتور **چیان‌لونگ**[3]، امنیت رژیم را در این ساختار می‌دید. مرزهای مستقیم همیشه تهدیدی برای هان‌ها بودند، بنابراین او توانست امنیت را برای اتباع چینی خود فراهم کند، در حالی که به‌طور همزمان امکان جذب نیروی انسانی غیرهان در سطح گسترده را برای تقویت سلسله بیگانه خود ایجاد کرد. عدم کوچنشینی کامل به‌مانند مغول‌ها و خیتان‌ها موجب شد که ادغام با ساکنان محلی آسان‌تر شود، اما این امر هزینه‌ای داشت: وابستگی بیشتر به رضایت اتباع بومی و البته کاهش توانایی فرار در صورت بروز بحران.

تحولات اقتصادی ناشی از تقویت قدرت‌های مستقر در اوراسیا باعث شد که جوامع کوچنشین دامنه‌های خود را کاهش دهند. درواقع، آن‌ها دیگر نمی‌توانستند آزادانه به غارت و مهاجرت بپردازند و به‌جای آن، با چینی‌ها و روس‌ها تجارت می‌کردند، اما غالباً در شرایطی نابرابر. تجارت

---

[1] Xinjiang
[2] C. Patterson Giersch
[3] Qianlong

زمینی که از طریق لشکرکشی‌های چینگ و شهرهای نظامی تحریک شده بود، فرصتی قابل بهره‌برداری برای روسیه ایجاد کرد تا به سمت جنوب حرکت کند. با رسیدن روسیه به دریای *برینگ* و *اُختسک*[1] در قرن هفدهم و هجدهم، سکونتگاه‌های روسی هنوز با دشمنان دیرینه خود در استپ‌های باز روبه‌رو نشده بودند. اما با وجود ارتش حرفه‌ای و قدرت آتش گسترده پس از اصلاحات *تزار پتر اول* و فرصت دسترسی به بازارهای جدید چینی، روس‌ها به‌سرعت قزاقستان را ضمیمه کردند و تا آغاز قرن نوزدهم به مرز فرارود رسیدند.

در همین حال، مغول‌ها که همیشه مشکل‌ساز بودند، سرانجام تنها به یک جمعیت مرزی قابل بهره‌برداری تبدیل شدند. نظام بیرقی برای بهترین جنگجویان قبایل مغول فرصتی عالی فراهم کرد، که البته قبایل را ضعیف و دولت را قوی ساخت. مردمی که در مغولستان داخلی و خارجی باقی مانده بودند، همچنان از طریق دامداری زندگی می‌کردند، اما با قدرت فزاینده‌ای که از سوی صومعه‌های بودایی و مبلغان تبتی اعمال می‌شد و بسیاری از جوانان را جذب می‌کرد. موفقیت این مأموریت‌ها با نابسامانی اقتصادی تسهیل شد، که با ورود بازرگانان چینی و دلالان بی‌رحم آن‌ها، مراتع به نصف کاهش یافت و دامداران مغول را که از لحاظ مالی ساده‌لوح بودند، در تنگنا قرار داد. مغولستان داخلی بهتر ادغام شده و وضعیت بهتری داشت، اما مغولستان خارجی عملاً به سرزمینی تحت اسارت تبدیل شد، جایی که خود مغول‌ها به طبقه‌ای از مجرمان در کشورشان تبدیل شدند.

نیم قرن پس از سرکوب موفق چیان‌لونگ در سین‌کیانگ، و اندکی بیش از یک قرن پس از فتح مغولستان توسط مانچوها، این ساختار دقیق و شکننده اولین لرزش‌های خود را تجربه کرد. ورود ناوگان‌های اروپایی، به رهبری بریتانیا، شوک بزرگی بود؛ پس از هزاران سال تمرکز بر تأمین امنیت از شمال و غرب، حکومت‌هایی که به‌طور مشترک چین نامیده می‌شدند، وسیع‌ترین و بازترین مرز خود را نادیده گرفته بودند: سواحلشان. کاوش‌های کوتاه اما گسترده *ژنگ‌هه* در دوران سلسله مینگ هرگز منجر به ایجاد سنت نیروی دریایی آب‌های آزاد چین نشد، با وجود ظرفیت‌های فنی و وعده‌های بزرگ موجود. این موضوع، همراه با غیرقابل نفوذ بودن و خصومت فضای اوراسیای داخلی، چین را از صنعتی‌سازی گسترده‌ای که در سایر نقاط جهان رخ می‌داد، جدا نگه داشت.

---

[1] Okhotsk

دولت عظیم و ظاهراً قدرتمند چینگ اکنون در نگاه قدرت‌های خارجی، ببر کاغذی متزلزلی به نظر می‌رسید. امپراتوری بریتانیا و *کمپانی هند شرقی* با کسری تجاری رو به رشد خود با امپراتوری چینگ مواجه شده بودند که حاشیه سود شرکت را تهدید می‌کرد. افزایش فروش مواد مخدر از هند راهی برای جبران این کسری بود. در عین حال، در چین، تجارت نقره از *دنیای نوین* که دولت به لحاظ مالی به آن وابسته شده بود، شروع به فروپاشی کرد.

دولت چینگ با مشاهده کاهش ثبات اقتصادی در سراسر کشور، تجارت رو به رشد تریاک را به‌عنوان مقصر مشکلات معرفی کرد و سرکوب آن را آغاز نمود. این اقدام، هزینه‌ها را برای تاجران بریتانیایی افزایش داد، اما ضربه اصلی با توقیف کشتی‌های بریتانیایی و نابودی بیست هزار صندوق تریاک ضبط‌شده از محموله‌های آن‌ها وارد شد.

ارتش چینگ تصور می‌کرد که برای پاسخ به بریتانیا کافی است، اما از لحاظ فناوری عقب‌مانده بود. در سلسله‌ای از درگیری‌ها، نیروی دریایی بریتانیا، با کشتی‌های جنگی بخار که گلوله‌های انفجاری شلیک می‌کردند، نیروی دریایی چین را نابود کرد و به نیروهای خود اجازه داد در نقاط مختلف سواحل چین پیاده شوند. پاسخ سلسله چینگ، با وجود برتری عددی آشکار، محدود شده بود، زیرا مجبور بود شمار زیادی از نیروهای خود را به دلیل تعهدات گسترده امپراتوری در داخل کشور حفظ کند.

ورود بریتانیا، سپس فرانسه، و اندکی بعد نفوذ کمتر نظامی اما به همان اندازه اقتصادی ایالات متحده، واکنش‌های متعددی را در سراسر شرق آسیا برانگیخت. کره خود را از جهان منزوی ساخت؛ اما ژاپن تلاش کرد تا به یک دولت مدرن تبدیل شود، اما حکومت آن توسط ائتلافی از خاندان‌های جنوبی سرنگون شد که پس از آن، مسیر رادیکال و در نهایت موفقیت‌آمیز مدرنیزاسیون را در پیش گرفتند. اما هدف اصلی قدرت‌های دریایی، بازار وسیع چین بود، و با وجود تمام قدرتی که دولت چینگ به دست آورده بود، عملاً توانایی جلوگیری از نفوذ آن‌ها را نداشت. این به معنای آن نبود که دولت چینگ در اولویت‌های خود اشتباه کرده بود، زیرا با وجود نمایش نابودی کشتی‌های بادبانی که با توپ‌های مدرن نیروی دریایی بخار بریتانیا متلاشی شدند، تهدید اصلی همچنان یک قدرت زمینی اوراسیایی دیگر بود که از دور نظاره‌گر وضعیت متزلزل رقیب خود بود.

در حالی که چین در پیروزی‌های مرزی خود به رضایت‌مندی دچار شده بود، روسیه همچنان در حال قدرت گرفتن بود. اگر نیمه قرن نوزدهم دوران افول مداوم هژمونی منطقه‌ای چین بود، همزمان دوره رشد پایدار روسیه نیز محسوب می‌شد—و منطقه نفوذ روسیه بخش بزرگی از اوراسیا را دربر می‌گرفت. روسیه، با حفظ قدرت زمینی اوراسیایی خود و دسترسی منحصربه‌فرد به فضاهای مرزی برای گسترش، همچنین به جمع ملت‌های اروپایی پیوسته بود. از منظر ژئوپلیتیکی، این کشور که در میان قلب اوراسیا و مناطق ساحلی قرار داشت، هم در عرصه بین‌المللی تثبیت شده بود و هم در سطح منطقه‌ای ادغام شده، که این امر آن را در برابر چینِ رو به ضعف برتری می‌بخشید.

با توجه به کنترل ضعیف چینگ بر مناطق خارجی سرزمین خود، از جمله منچوری، همچنین عملکرد ضعیف نیروهای چینگ در برابر تسلیحات مدرن و معاهدات نابرابری که پکن مجبور به پذیرش آن‌ها بود، زمان مناسبی برای روسیه به نظر می‌رسید تا درصدد تصاحب دره رود آمور برآید. اما این بار، تکرار شکست حمله قزاق‌ها در قرن هفدهم نبود. وقتی **نیکلای موراویوف**[1] به فرمانداری کل سیبری شرقی منصوب شد، فرصت را غنیمت شمرد. تهاجم‌های خارجی، بزرگ‌ترین جنگ قرن نوزدهم، یعنی *شورش تایپینگ*[2] را به راه انداختند. این جنگ داخلی، که توسط یک جنبش مذهبی آخرالزمانی آغاز شد و با نارضایتی مردم از سلسله حاکم تغذیه گردید، از ۱۸۵۰ تا ۱۸۶۴ ادامه داشت. شرق چین به دریایی از ویرانی و ناامیدی تبدیل شده بود، و دربار چینگ چنان درمانده بود که حتی به استفاده از خارجیان منفور برای آموزش و حتی فرماندهی بخشی از ارتش‌های خود روی آورد. با وجود ضعف آشکار، دولت چینگ همچنان توانایی سرکوب این شورش عظیم را داشت، و کنترل خود را بر سین‌کیانگ در طول این دوره بحرانی حفظ کرد. اما در حالی که تمرکز خود را بر تهدیدات فوری ناشی از ناوگان‌های خارجی و شورش‌های داخلی قرار داده بود، جناح شمال شرقی خود را کاملاً بی‌دفاع رها کرده بود.

موراویوف از همین شکاف استفاده کرد. در طول دهه ۱۸۵۰، مأموریت‌های اکتشافی و حتی ناوهای توپ‌دار در آب‌های کم‌عمق، راه خود را به مناطق خارجی منچوری باز کردند و در حین پیشروی،

[1] Nickolai Muraviev
[2] Taiping Rebellion

آن را نقشه‌برداری و تصاحب کردند. حتی شکست نسبی روسیه در *جنگ کریمه*[1] (۱۸۵۶)، که منجر به انحلال ناوگان دریای سیاه و توقف توسعه جنوب‌گرایانه علیه امپراتوری عثمانی شد، مانع ادامه عملیات موراویوف در منچوری دریایی نشد—و شاید حتی انگیزه بیشتری برای او فراهم کرد. با اینکه صحنه اصلی جنگ کریمه در دریای سیاه بود، نیروهای مشترک انگلیسی-فرانسوی که از استقرارهای پراکنده در اقیانوس آرام تشکیل شده بودند، تلاش کردند تا *پتروپاولوفسک*[2] را تصرف کنند. پس از خودکشی غیرمنتظره فرمانده و شکست از یک نیروی شبه‌نظامی کوچک، این حمله مضحک ناکام ماند و نیروها به کشتی‌هایشان بازگشتند و به جنوب گریختند. از آن پس، جنگ به نیمه غربی اوراسیا محدود شد و تنها زمانی پایان یافت که روسیه دیگر تهدید فوری برای منافع انگلیس و فرانسه در امپراتوری عثمانی محسوب نمی‌شد.

با این حال، تلاش‌های موراویوف موفقیت‌آمیز بودند. دو سال پس از پایان آن درگیری، روسیه برنده *پیمان آیگون*[3] شد. بر اساس این معاهده با چین، روسیه به‌طور رسمی محافظ رژیم چینگ در برابر تهدیدات بریتانیا و فرانسه شد (دست‌کم روی کاغذ)، البته در ازای الحاق تمامی مناطق خارجی منچوری، حدود ۱۸۵ هزار مایل مربع. این منطقه تبدیل به **پریمورسکی**[4] **امروزی گردید** و بخش‌هایی از استان‌های روسی امروزی را شامل شد، همچنین محل ایجاد نخستین بندر مهم روسیه در اقیانوس آرام، **ولادی‌وستوک** («فرمانروای شرق»)[5] بود.

در حالی که چین از لحاظ سرزمینی دچار انقباض شده بود، روسیه در تمامی جهات گسترش می‌یافت. فرارود، که قلب امپراتوری اوراسیای داخلی و مقر پیشین قلمرو گسترده امیر تیمور بود، وارد دوران دشواری شد و دیگر از قدرت یا ثروت پیشین خود بهره‌مند نبود. پس از اخراج تیموریان توسط **شیبک‌خان**، او بسیاری از ثروت‌های ضبط‌شده را میان خاندان و متحدانش توزیع کرد، و این امر اشرافی قدرتمند را به وجود آورد که به نوبه خود به توطئه‌چینی و رقابت پرداختند.

این شرایط باعث شد که مناطق مختلف به شکل دولت‌شهرهای مستقل تقسیم شوند، در حالی که میان آن‌ها پهنه‌های وسیع مرتع قرار داشت. بخارا، خیوه و خوقند، مهم‌ترین حکومت‌های کوچک

---

[1] Crimean War
[2] Petropavlovsk
[3] Treaty of Aigun
[4] Primorye
[5] Vladivostok

بودند که از قلمروهای روزافزون متزلزل ازبک‌ها پدید آمدند. این حکومت‌ها اگرچه پویایی چندانی نداشتند، اما از قرن پانزدهم تا نوزدهم دوام آوردند. همان‌طور که در فصل‌های قبلی بحث شد، در طول این بازه زمانی طولانی، بخش قابل توجهی از جمعیت آن‌ها به کشاورزی و زندگی مستقر روی آوردند، و بدین ترتیب، این دولت‌ها از رام شدن کوچ‌نشینان، که به دلیل گسترش روسیه و چین برای امنیت اتفاق افتاده بود، بهره‌مند شدند. اما با از دست رفتن آزادی حرکت دولت‌های کوچ‌نشین، مسیرهای تجاری در حال افول آن‌ها به‌طور کامل از بین رفتند، و شهرهایی که زمانی قلب تجارت جهانی بودند، به نقاط محروم و منزوی تبدیل شدند. اکنون، علی‌رغم اینکه بخارا، خیوه و خوقند محصولاتی مانند پنبه برای صادرات داشتند، عمده تجارت اوراسیا از طریق دریا انجام می‌شد.

اما دولت روسیه، که پس از جنگ کریمه نگران دخالت بریتانیا در منطقه بود و همچنین به مزارع پنبه در مرز نسبتاً باز جنوبی خود چشم داشت، تصمیم گرفت که نیمه دوم قرن نوزدهم زمان بزرگ‌ترین موج توسعه‌طلبی آن تا آن زمان باشد. این حرکت، جناح چپ یک مانور احاطه‌کننده گسترده‌ای را تشکیل می‌داد که چین را دربر گرفته بود و از منچوری آغاز شده بود. سیاست‌های فاجعه‌بار و قوم‌مدارانه طبقه حاکم ازبک بر اتباع متنوع خود، همراه با رام شدن نسبی کوچ‌نشینان، تا حدی راه را هموار کرده بود، اما عامل تعیین‌کننده در این زمان، قدرت بی‌چون‌وچرای روسیه بود که نیروهای آن به‌طور مداوم به سمت جنوب حرکت می‌کردند. در این باب، **سیمور بکر**[1] به‌درستی اشاره می‌کند: «*از دهه ۱۸۲۰، پیشروی نیروهای روسیه از سیبری به سمت جنوب، در جستجوی مرزهای امن و همسایگان قابل اعتماد، تنها زمانی متوقف شد که مرزهای روسیه و حوزه نفوذ آن در واحه‌های آسیای مرکزی، از جمله بخارا و خیوه، تثبیت شد*».

در این زمان، جمعیت *خانات‌های کوچک‌شده* عمدتاً مستقر بودند، به‌گونه‌ای که تخمین زده می‌شود در خیوه ۷۲ درصد مردم کشاورزان مستقر بوده‌اند. به هر روی، هنوز شمار کافی از کوچ‌نشینان متمایل به غارتگری وجود داشتند که موجب مشکلات امنیتی مستمر در مرزها می‌شدند. حکومت *سنت پترزبورگ* ابتدا این مشکل را صرفاً یک مزاحمت جزئی تلقی می‌کرد، اما پس از شکست نسبی در جنگ کریمه و افزایش نگرانی از فعالیت مأموران بریتانیایی در شمال هند،

---

[1] Seymour Becker

این مسئله به یکی از اولویت‌های حیاتی دولت تبدیل شد—درست همانند تصاحب *منچوری خارجی*[1]. این موضوع، نخستین موج حملات عمده به خانات‌ها را در سال ۱۸۶۴ علیه خیوه و خوقند تحریک کرد، و چند سال بعد، حمله‌ای جدید علیه بخارا، قدرتمندترین خانات منطقه، آغاز شد. لشکرکشی‌ها موفقیت‌آمیز بودند؛ تفنگ‌های روسی و لجستیک پیشرفته فاصله‌ی سرعتی را که معمولاً به نفع مدافعان در اوراسیای داخلی بود، از میان برداشتند و شهرها به تصرف درآمدند. شورش‌ها به‌سرعت سرکوب شدند، و روس‌ها توانستند شرایط صلح را مطابق میل خود دیکته کنند. جالب اینجاست که آن‌ها به الحاق مستقیم خانات‌ها اقدام نکردند، بلکه آن‌ها را به تابعان و دولت‌های وابسته تبدیل کردند. این اقدام، موجب تأخیر در اعتراضات بریتانیا در منطقه شد و همچنین هزینه‌های اداری را کاهش داد.

مشروعیت‌بخشی به این گسترش پس از جنگ، توسط **شاهزاده گورچاکوف** چنین توجیه شد: *«برای توقف حملات، قبایل مرزی باید به حالتی از تسلیم کامل یا تقریباً کامل تقلیل یابند. هنگامی که این نتیجه حاصل شود، این قبایل به رفتارهای صلح‌آمیزتری روی می‌آورند، اما خود آن‌ها نیز در معرض حملات قبایل دوردست‌تر قرار می‌گیرند"*.

این سیاست، از نظر بریتانیا پذیرفتنی به نظر می‌رسید، زیرا خود در حال بررسی اقدامات مشابه در افغانستان بود، علی‌رغم شکست تحقیرآمیز چندین دهه پیش. سفیر متکبر بریتانیا در روسیه، **لرد آگوستوس لفتوس**[2]، در سال ۱۸۷۲ اظهار داشت:

*"من بر این باورم که امپراتور و دولت امپراتوری مشتاقند که از گسترش قلمرو روسیه در آسیای مرکزی خودداری کنند، در حالی که به‌طور همزمان خواهان دستیابی به کنترل کامل بر دولت‌های کوچک تشکیل‌دهنده آسیای مرکزی هستند... آن‌ها قصد دارند بدون درگیری، از طریق روش‌های مصالحه‌آمیز و تعامل با فرمانروایان فعلی این کشورها، نفوذ کامل خود را بر ترکستان اعمال کنند"*.

تنش‌های انگلو-روسی همچنان ادامه داشت، اما در این مقطع، نوع توسعه‌طلبی روسیه آسان‌تر قابل پذیرش بود تا یک اشغال کامل معمولی. به هر روی، این تفاهم موجب کاهش تهدیدی که هر طرف از جانب دیگری احساس می‌کرد، نشد. علیرغم این پیشروی روسیه از استپ قزاقستان به سمت مناطق مستقرتر با شهرها و اقتصادهای کشاورزی، روش‌های حکومت غیرمستقیم در ابتدا

---

[1] Outer Manchuria

[2] Lord Augustus Loftus

تغییر چندانی نکردند. روسی‌ها ترجیح دادند که نخبگان محلی (یا بستگان فرمانبردارتر نخبگان سابق) را در قدرت باقی بگذارند و امور داخلی را به‌عهده آن‌ها بسپارند، به شرطی که سیاست خارجی این دولت‌ها تحت کنترل روسیه باقی بماند، امکان استقرار جمعیت‌های روسی در قلمروهای خانات‌های سابق فراهم باشد، و راه‌آهن‌هایی برای اتصال این سرزمین‌های جدید به روسیه ساخته شود. تاشکند به شهری تبدیل شد که روس‌ها مستقیماً آن را به سبک *انکلاو*[1] اداره می‌کردند، و این شهر به مرکز فرماندهی نظامی اصلی عملیات در منطقه بدل شد. اما خانات‌های تازه فتح‌شده، با وجود وضعیت تسلیم‌شده‌شان، با نرمش نسبی اداره شدند. با این حال، روسیه با نگرانی و فرصت‌طلبی به مرزهای در حال فروپاشی سلسله چینگ چشم دوخته بود.

رقابت سه‌جانبه‌ای  اکنون در مناطق کوهستانی جنوبی اوراسیای داخلی آغاز شده بود؛ این درگیری نه با یک پایان آتشین، بلکه از طریق ورود یک قدرت جدید از جهتی غیرمنتظره به سرانجام رسید. همچون بسیاری از رویدادهای بزرگ در منطقه اوراسیای داخلی، این اتفاق نیز با اقدامات یک جنگ‌سالار نیمه‌کوچنشین با جاه‌طلبی‌های امپراتوری آغاز شد. این فرد، **یعقوب بیگ**[2]، رهبر قبیله‌ای از ترکستان بود. در نیمه قرن نوزدهم، زمانی که حکومت چینگ هنوز در آسیای مرکزی قدرتمند بود، یعقوب بیگ با پیش‌دستی بر پادگان‌های مستقر در واحه‌های اویغورهای سین‌کیانگ، آن‌ها را شکست داده و به بیابان‌های غربی تبعید کرد. با قطع شدن مسیرهای تأمین سریع، چینگ مجبور شد از دورترین قلمرو غربی امپراتوری خود عقب‌نشینی کند. این امر به این جنگ‌سالار سرسخت امکان داد تا دولت کوچک خود را تأسیس کند.

شاید شرایط زمانه، با ظهور مدرنیسم و ملی‌گرایی، یا فضای محدود میان قدرت‌های تثبیت‌شده‌ای که او باید در آن عمل می‌کرد، باعث شد که یعقوب بیگ فاقد انعطاف‌پذیری لازم باشد که مشخصه تمام فاتحان موفق پیشین اوراسیا بوده است. حکومت او بر اویغورها سختگیرانه و به‌شدت مذهبی بود، و این امر بسیاری از تاجران را که واحه‌ها برای شکوفایی به آن‌ها نیاز داشتند، فراری داد. هرچند احساسات نسبت به حکومت چینگ همچنان بسیار منفی بود، نگرش عمومی نسبت به یعقوب بیگ روزبه‌روز منفی‌تر شد، زیرا اقتصاد به دلیل اقدامات او دچار رکود گردید. حتی نگهبان

[1] enclave style
[2] Ya’qub Beg

مؤمن و متعصب زیارتگاه **سرتوق بغراخان**[1] نوشت: *«از خیتای بیزارم؛ اما آن‌ها حاکمان بدی نبودند. آن زمان همه چیز داشتیم؛ اکنون هیچ‌چیز نداریم".*

نکته جالب این است که، علی‌رغم تهدید همیشگی قدرت‌های اروپایی در سواحل چین و احتمال فزاینده تهدید ژاپن، سلسله چینگ تعداد زیادی نیرو برای سرکوب شورش یعقوب بیگ بسیج کرد. توجیهی که دولت برای این مجموعه اولویت‌ها ارائه داد، تمرکز ژئوپلیتیکی اوراسیایی آن را به‌وضوح نشان می‌دهد—حتی پس از پنجاه سال تحقیر در دست قدرت‌های دریایی. همچنین ممکن است که همان استراتژی ژئوپلیتیکی توسعه‌یافته در استپ، که در برابر قدرت‌های اروپایی کمتر موفق بود، همچنان در حفظ امنیت مرزهای غربی مؤثر بوده باشد، هرچند شرایط در سایر نقاط تغییر می‌کرد. *«هرگاه سین‌کیانگ سقوط کند، مغولستان نیز سقوط خواهد کرد؛ هرگاه مغولستان سقوط کند، پکن نیز سقوط خواهد کرد».* این ضرب‌المثل مختصر که در سراسر دربار چینگ رایج بود، روشی تأثیرگذار برای توصیف سیاست مرزی بود و بی‌شک برای تشویق مخاطبان داخلی به حفظ استقرار نظامی در مناطق شمالی و غربی امپراتوری طراحی شده بود. و در نهایت، این عبارت پیش‌بینی درستی از آینده نزدیک این سلسله بود.

با ارتشی احیاشده و بازسازی‌شده، و در شرایطی که شورش تایپینگ مدت‌ها پیش سرکوب شده بود، نیروهای چینگ در سال ۱۸۷۸ به سمت غرب حرکت کردند و در عرض هفتاد روز از بیابان عبور کرده و نیروهای یعقوب بیگ را با آتش سنگین نابود کردند. این جنگ‌سالار اندکی بعد در شرایطی مرموز درگذشت، و نیروهای چینگ کنترل خود را به شکلی بسیار مؤثرتر از گذشته بازپس گرفتند. سلسله چینگ سرانجام در زمینه نوسازی نظامی موفق شده بود.

با وجود تمام شکست‌هایشان در سایر جبهه‌ها، حاکمان مانچو مصمم بودند که کنترل مرزهای غربی را حفظ کنند، چراکه به‌درستی آن را لانه‌ای بالقوه برای جاسوس‌های بریتانیایی و روسی می‌دیدند، در صورتی که کنترل آن را از دست می‌دادند. با لشکرکشی سال ۱۸۷۸، آن‌ها بار دیگر به‌عنوان قدرتی تأثیرگذار در آسیای مرکزی ظاهر شدند. چنان‌که *تاریخ کمبریج چین*[2] اشاره می‌کند:

[1] Sartuq Bughra Khan
[2] The Cambridge History of China

*«اگرچه اقتدار چینگ در آسیای داخلی سطحی بود، اما به اندازه‌ای قوی بود که بتواند امنیت فزاینده مهاجران هان از چین مرکزی را تضمین کند، کسانی که در مغولستان داخلی، سراسر سین‌کیانگ، و حاشیه شرقی تبت مستقر شدند. در مجموع، علی‌رغم شورش‌ها، تجاوزات اروپایی، و افول تدریجی مانچوها، سال‌های ۱۷۹۰ تا ۱۸۶۰ دوران اوج قدرت امپراتوری چینگ بود».*

می‌توان گفت که با سرکوب یعقوب بیگ، سلسله چینگ قدرت خود را در مناطق غربی چین بازیابی کرد و تا قرن بعد حفظ نمود. چینگ همچنین گمان می‌برد که یعقوب بیگ تحت حمایت بریتانیا قرار دارد، و چنانچه اقدامی علیه او انجام نشود، یا بریتانیا یا امپراتوری روسیه از حضور او برای تصاحب بخش‌هایی از قلمرو چین بهره‌برداری خواهند کرد. این نگرانی زمانی اثبات شد که وضعیت متزلزل بریتانیا و روسیه در آستانه فروپاشی به دلیل جنگ *روسیه و عثمانی* در سال ۱۸۷۷ قرار گرفت. در حالی که بریتانیا ناوگان خود را برای دفاع از استانبول در برابر ارتش‌های روسی که عمده نیروهای امپراتوری عثمانی را در بالکان نابود کرده بودند، بسیج کرد، روسیه نیز با استقرار نیروهای بیشتر در آسیای مرکزی، برای حمله‌ای سه‌محوره به هند بریتانیا آماده شد. بریتانیا در پاسخ، با حمله‌ای پیش‌دستانه به افغانستان—مسیر سنتی فاتحان آسیای مرکزی به شبه‌قاره—و اعزام نیروهای پیشرو برای کنترل تمامی گذرگاه‌های کوهستانی، واکنش نشان داد.

هزینه حمایت از استقرار نیروهای روسیه، تنها موجب تشدید احتمال شورش مسلمانان شد، زیرا عملاً اتباع مسلمان محلی را مجبور به پرداخت هزینه‌های اشغال خود می‌کرد، آن هم در زمانی که ملت تازه متحدشده‌ی آلمان در جناح غربی روسیه به قدرت جهانی تبدیل می‌شد. در همین حال، تهاجم ابتدایی موفق بریتانیا به افغانستان، که به جنگ *دوم انگلیس-افغانستان* معروف شد، به یک فاجعه‌ی پرهزینه تبدیل شد. دو قدرت بزرگ شروع به مذاکره کردند و *کنگره برلین* را فرصتی برای دستیابی به توافقی دیدند که بی‌طرفی افغانستان را تضمین می‌کرد (هرچند سیاست خارجی آن در روابط قدرت‌های بزرگ همچنان تحت کنترل بریتانیا بود) و به روسیه اجازه می‌داد تا شبکه‌های عظیم راه‌آهن را در میان خانات‌های تابع خود احداث کند. این خطوط راه‌آهن، به روسیه امکان داد تا کنترل بسیار قوی‌تری بر قلمروهای جدید خود اعمال کند.

اما این یک فرایند تدریجی بود، و خانات‌های گاه‌وبیگاه شورشی همچنان عمدتاً سیاست‌های داخلی خود را کنترل می‌کردند. بخارا به‌ویژه همکاری گسترده‌ای با روس‌ها داشت و در مقابل، با کمترین دخالت داخلی پاداش گرفت. با این حال، یکی از جنبه‌های نگران‌کننده برای خانات‌ها،

شهرک‌سازی‌های روس‌ها بود—نه فقط سیستم نظامی و انبارهای **تاشکند**، بلکه مزارع پنبه (که اکنون به صنعتی پررونق در آسیای مرکزی تبدیل شده بود، به‌دلیل قطع شدن عرضه پنبه‌ی آمریکا در پی *جنگ داخلی ایالات متحده* و محاصره‌ی بنادر جنوبی) و کارخانه‌هایی که توسط روس‌ها در امتداد خطوط جدید راه‌آهن مالکیت و اداره می‌شدند. این امر به‌نوبه خود، موجب گسترش دفاتر گمرکی و شوراهای قضایی روسی شد. همه‌ی اهالی بومی ناراضی نبودند؛ جمعیت یهودی محلی، که پیش از این به‌عنوان شهروندان درجه‌دوم و پایین‌تر تلقی می‌شد، از حضور روس‌ها استقبال کرد، همان‌گونه که بسیاری از بازرگانان این‌گونه بودند.

با دستیابی نهایی به کنترل جناح جنوبیِ باز خود، روسیه رؤیای تزارها را از زمان *ایوان مخوف* محقق ساخت. ساخت خطوط راه‌آهن از میان این قلمروها، همان‌گونه که *هالفورد مک‌ایندر*[1] مدت کوتاهی پس از آن اشاره کرد، نقش حیاتی در دسترسی‌پذیری این فضاهای وسیع برای طرح‌های امپراتوری ایفا کرد، همانند سواره‌نظام ترک‌ها و مغول‌های گذشته.

گسیل سریع نیروها بدون اشغال عظیم، که مشخصه‌ی دیرینه‌ی *امپراتوری بی‌مرز* بود و تصور می‌شد که با پیروزی‌های پیشین چینگ و *روسیه* سرکوب شده است، اکنون بار دیگر بازگشته بود، آن هم با بازآفرینی روسیه، که فناوری‌های جدید را برای هدفی دیرینه به کار گرفته بود. با ضعف روزافزون سلسله چینگ، اکنون واضح بود که امپراتوری روسیه به وضعیتی از هژمونی در اوراسیای داخلی دست یافته بود که از زمان امپراتوری متحد مغول تحت فرمان *چنگیزخان* و *منکوخان* دیده نشده بود. البته، روسیه با یکسری موانع مواجه شد. این کشور در افغانستان و سین‌کیانگ متوقف شده بود، اما نه به‌طور کامل. پس از استفاده از جنگ‌سالاران نیابتی برای تصاحب زمین از جناح غربی چین (هرچند کمتر از چیزی که در ابتدا می‌خواست)، دستیابی به تمام اهداف تعیین‌شده در لشکرکشی‌هایش، و کسب سود هنگفت از فروش پنبه در طول و پس از *جنگ داخلی آمریکا*، روسیه در مسیر صعود قرار داشت. با این حال، در جستجوی یک بندر بدون یخ در اقیانوس آرام، دولت روسیه آن‌چنان خوش‌اقبال نبود، و سرنوشت دو امپراتوری بزرگ اوراسیا به نقطه‌ی بحرانی خود رسید، آن هم به دلیل ورود یک مزاحم جدید به *جشن مرگبارشان*. از آنجا که ژاپن کنترل سرزمینی عمدتاً ساحلی را که همچنان به اوراسیای داخلی متصل بود (مانند هند) در اختیار

[1] Halford Mackinder

نداشت، شاید چنین تصور شود که توان رقابت با هژمونی روسیه یا چین را ندارد. در حقیقت، ژاپن هیچ‌گاه به موفقیت بلندمدتِ هیچ‌یک از آن دو قدرت دست نیافت. اما دلیل این امر، نه ماهیت اقدامات آن در مناطق داخلی قاره، بلکه غرور بیش‌ازحد آن در سایر عرصه‌ها بود. در این شرایط، این قدرت جدید زمانی وارد میدان شد که ضعف‌های غول‌های بزرگ اوراسیایی شروع به نمایان شدن کرده بود. اینجا بود که چین نخستین ضربه را دریافت کرد. جالب اینجاست که این ضربه، دست‌کم تا حدی، نتیجه‌ی تلاش جامع چین برای حفظ مرزهای منچوری در برابر تهاجم روسیه بود. ورود فناوری صنعتی نشان داده بود که استان‌های غنی از منابعِ سرزمین مادری سلسله چینگ تا چه حد ارزش اقتصادی دارند. اما تنها زمین نبود که برای بهره‌برداری وسوسه‌انگیز شده بود. جمعیت نیز به‌طور چشمگیری افزایش یافته بود.

استفاده از *هان‌ها* به‌عنوان مهاجران دائمی، که به‌خوبی برای تسخیر مغولستان داخلی در خدمت پایه‌ی چینی حکومت قرار گرفته بود، توسط پکن رد شده بود، چراکه با ماهیت فرهنگی‌ای که مدنظر داشت، سازگار نبود. با این حال، از دست رفتن *منچوری خارجی* به نظر می‌رسید که چینگ را به کنار گذاشتن این نگرانی واداشت. در سال ۱۸۶۰، آن‌ها شروع به اجازه‌ی سکونت *هان‌ها* تا شمال هاربین[1] کردند. با امید به ایجاد جمعیتی بزرگ و دائمی که افزایش نفوذ روسیه را دشوار کند، چینگ دریافت که این قلمرو تازه‌گشوده‌شده، به‌راحتی قابل عرضه است؛ بسیاری از کشاورزان فقیر از کنترل سختگیرانه‌ی دولت در چین مرکزی فرار می‌کردند تا دست‌کم فرصتی که منچوری برایشان فراهم می‌کرد را به دست آورند. نخستین تأثیر این مهاجرت، علاوه بر افزایش جمعیت منطقه‌ای در حد چندین میلیون نفر، کاهش کیفیت سربازان منچو بود که تحت *نظام بیرقی* جذب می‌شدند. دومین تأثیر این بود که، علی‌رغم اسکان جمعیتی، اقتدار مرکزی نتوانست به‌درستی تثبیت شود. این جابه‌جایی جمعیتی، اما، روسیه را نگران کرد. شهر تازه‌ساخته‌شده‌ی ولادی‌وستوک آسیب‌پذیر بود، و جمعیت این شاخه‌ی جدید دریایی سیبری در شرق، بسیار کمتر از جمعیت منچوری بود. در واکنشی آشنا به جناح شرقی‌ترین مرز خود، روسیه با آغاز ساخت راه‌آهن سراسری سیبری در دهه‌ی ۱۸۸۰، به مهاجرت چینی‌ها به منچوری پاسخ داد. اقیانوس آرام، همانند آسیای مرکزی، در حال ورود به حوزه‌ی تحرک‌پذیری روسیه بود.

[1] Harbin

ضعف و ثروت بالقوه‌ی منچوری برای ژاپن، که از لحاظ منابع فقیر اما با سرعت صنعتی می‌شد، مشهود بود؛ اما توسعه‌ی روسیه و قدرت هژمونیک آن تهدیدی برای تصاحب هر امتیازی بود که دولت رو به افول چینگ ممکن بود ارائه دهد. افزون بر این، چینگ همچنان توهم برتری خود در شرق آسیا را در سر داشت، به‌ویژه در زمینه‌ی تابعیت کره، جایی که جناح داخلی جدیدی از ملی‌گرایان که به دنبال قطع کنترل چینگ و اتحاد با ژاپن بودند، توسط دولت طرفدار چینگ تحت آزار قرار داشتند. حال، زمان اقدام فرا رسیده بود. ژاپن با ارتش و نیروی دریایی مدرن‌شده‌ی خود، چین را از موقعیت منطقه‌ای ممتاز اما رو به‌زوالش کنار می‌زد.

در سال ۱۸۹۴، یک کودتای تحت حمایت ژاپن، حکومت کره را سرنگون کرد. چینگ برای بازگرداندن هژمونی خود در شبه‌جزیره، به جنگ با ژاپن رفت. در مجموعه‌ای سریع از نبردها، نیروی دریایی چین در دریا زمین‌گیر شد و ارتش‌هایش در نبردهای پیاپی زمینی، از نیروهای کوچکتر اما برتر از نظر تاکتیکی و فناوری ژاپن شکست خوردند. پکن و تنها منطقه‌ی دریایی منچوری، بندر آرتور[1]، سقوط کردند، و ضعف واقعی دولت چینگ به شکلی نمایان شد که حتی جنگ‌های تریاک نیز آن را نشان نداده بودند. در پیمان شیمونوسکی ۱۸۹۵ (قرارداد ماگوآن)[2] چین از نفوذ خود بر کره صرف‌نظر کرد. همچنین، تایوان، جزایر پنگهو، و بخش جنوبی شبه‌جزیره‌ی لیائونینگ (نام‌گذاری‌شده بر اساس دره‌ی رودخانه‌ای که مرکز سلسله‌ی لیاو بود) را به ژاپن واگذار کرد و مجبور به پرداخت غرامت هنگفت شد.

این توافق، چین را به شکلی بی‌سابقه برای نفوذ خارجی باز کرد، و تمام قدرت‌های اروپایی برای دریافت امتیازات پایگاه‌های دریایی رقابت کردند. اما ژاپن بیش از حد نزدیک بود، و فرانسه، آلمان، و به‌ویژه روسیه ژاپن را وادار کردند تا در مداخله‌ی سه‌گانه، دستاوردهای خود را در منچوری رها کند. اکنون، هژمون اوراسیایی فرصتی یافت تا به منچوری داخلی نفوذ کند و تسلط خود بر مسیرهای مرکزی قاره را تکمیل نماید. دیپلمات برجسته‌ی روسی، سرگی ویتّه[3]، امتیازات بسیاری را از چینگ در ازای وادار کردن ژاپنی‌ها به عقب‌نشینی از لیائوتونگ کسب کرد. از جمله مهم‌ترین

[1] Port Arthur
[2] Treaty of Shimonoseki
[3] Sergei Witte

این امتیازات، تصاحب امتیاز بندر آرتور و حق ساخت راه‌آهن در سراسر منچوری بود، که این بندر بدون‌یخ در اقیانوس آرام را مستقیماً به راه‌آهن سراسری سیبری متصل می‌کرد.

این امتیازات خشم ملی‌گرایان چینی را برانگیخت. در همین زمان، سون یات‌سن[1] و دیگر فعالان استبداد بیگانه‌ی مانچوها را مقصر ناتوانی چین در تطبیق با تمدن صنعتی مشابه ژاپن می‌دانستند. تلاش‌های بوروکرات‌های هان برای اصلاح سیستم، با تمسخر دربار مواجه شد، و ملکه مادر تزوهسی[2] بسیاری از آن‌ها را از مقام‌هایشان برکنار کرد و حتی به‌طور ضمنی از خشونت‌های ضدخارجی که در پی آن رخ داد، حمایت کرد—خشونت‌هایی که در تاریخ با نام شورش مشت‌زن‌ها ثبت شده است. شورش، توسط نیروهای چندملیتی که برای نجات پادگان‌های خارجی محاصره‌شده گرد آمده بودند، سرکوب شد. و مهم‌تر از همه، بزرگ‌ترین نیروهای خارجی در سرکوب شورش، روس‌ها و ژاپنی‌ها بودند. ملکه مادر ناچار به پذیرش شکست شد، و چین مجبور به ارائه‌ی امتیازات سنگین‌تر گردید. اما مهم‌ترین پیامد برای رقابت‌های آینده‌ی هژمونی اوراسیا این بود که، با استفاده از راه‌آهن‌های جدید، ۱۵۰ هزار سرباز روسی وارد منچوری شدند، و عملاً آن را از حکومت چینگ جدا کردند. در همین حال، مغولستان خارجی به خلأی فاقد هرگونه اقتدار واقعی چینگ تبدیل شده بود، و بازرگانان و دیپلمات‌های روسی، هرچند کمتر مستقیم از منچوری، به این مرز داخلی‌تر نفوذ می‌کردند.

در نهایت، ارتش‌های روسیه دو هدف مهم در تاریخ امپراتوری بی‌مرز را محقق کردند. آن‌ها شروع به نفوذ به سرزمین اجدادی فاتحان مغول خود کردند، و سرانجام آنچه قزاق‌ها در قرن هفدهم موفق به انجام آن نشده بودند، یعنی اشغال منچوری، را به انجام رساندند. اما اگر ضعف چینگ این پیشروی را ممکن ساخته بود، قدرت ژاپن آن را به چالش کشید.

ژاپن مشاهده کرد که بزرگ‌ترین برنده‌ی جنگ آن با چین، امپراتوری روسیه بوده است، و اکنون درصدد برآمد تا تعادل را به نفع خود اصلاح کند. بریتانیا، دیگر مزاحم ساحلی، نیز همین احساس را داشت، و در نتیجه، در سال ۱۹۰۲، اتحاد انگلیس-ژاپن شکل گرفت تا سلطه‌ی زمینی گسترده‌ی امپراتوری روسیه را درهم بشکنند. اکنون، دو قدرت دریامحور در مقابل هژمون داخلی که بخش زیادی از اوراسیا را تحت کنترل خود داشت، قرار گرفته بودند.

---

[1] Sun Yat-sen
[2] Tzu-Hsi

ژاپن از روسیه خواست تا از مداخله در کره دست بکشد و نیروهای خود را از استقرار گسترده در منچوری عقب بکشد. روسیه، که به موقعیت خود مطمئن اما از تصرفات نسبتاً تازه‌ی خود در سیبری دریایی به دلیل قدرت فزاینده‌ی ژاپن نامطمئن بود، در سال ۱۹۰۳ این درخواست را رد کرد. دلایل این امتناع، طبق گفته‌ی سارا سی باین[1]، نه تنها با تفکر ژئوپلیتیکی این عصر در تاریخ روسیه همخوانی دارد، بلکه حاصل تجربیات انباشته‌شده‌ی روسیه از زمان تغییر روند قدرت در برابر خاقانات قبچاق در نبرد کولیکوف[2] است:

*«روسیه با مشکلات منحصربه‌فردی در زمینه‌ی امنیت ملی مواجه بود. از نظر تاریخی، گسترش آن تلاشی بی‌پایان برای دستیابی به مرزهای قابل دفاع بود، که عمدتاً در دشت‌های وسیع روسیه وجود نداشت. اما توسعه‌ی سرزمینی فقط منجر به ایجاد مرزهای بسیار طولانی و دورافتاده‌ای شد که هزینه‌ی دفاع از آن‌ها بسیار سنگین بود. مبالغ هنگفتی باید از اقتصاد غیرنظامی منحرف می‌شد تا امپراتوری حفظ گردد».*

امپراتوری‌ای که به اندازه‌ی مغولستان نزدیک می‌شد، حتی برای یک جامعه‌ی نیمه‌صنعتی، نگهداری‌اش دشوار بود، اگر یک دولت مرکزی و مستقر باقی می‌ماند. فارغ از درس‌هایی که از جوامع کوچ‌نشین آموخته شده و موفقیت‌های دولت در توسعه، شکاف‌های عصر صنعتی شروع به نمایان شدن کرده بودند. ترس از مرزهای آسیب‌پذیر پریموریه به این معنا بود که، حتی اگر روسیه تمایل به تخلیه‌ی منچوری داشت، نمی‌توانست این کار را انجام دهد—حداقل بر اساس تفکر ژئوپلیتیکی خود؛ و بدین ترتیب، صحنه‌ی نبرد شکل گرفت. ژاپن شروع به برنامه‌ریزی برای بیرون راندن روسیه کرد، پیش از آنکه منچوری به امپراتوری روزافزون روسیه افزوده شود. در حقیقت، طی پنجاه سال، از معاهده‌ی شیمونوسکی تا تسلیم ژاپن در جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵، بخش عظیمی از سیاست خارجی ژاپن، به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم، معطوف به امپراتوری و اتحاد جماهیر شوروی روسیه بود. نخستین مرحله‌ی این جنگ نیابتی با جنگ چین و ژاپن آغاز شد، و از ۱۹۰۴ به بعد، تبدیل به نبردی آشکار برای برتری در شرق اوراسیا گردید. این جنگ تقریباً پیش‌درآمدی بر سیاست مهار جنگ سرد ایالات متحده بود، و تأثیر بسیار عمیق‌تری بر تکامل امپراتوری بی‌مرز داشت.

---

[1] S. C. M. Paine

[2] Battle of Kulikovo

در حالی که نیروی دریایی روسیه در نبرد دریای زرد و نبرد سرنوشت‌ساز تزوشیما[1] (۱۹۰۵) مغلوب و شکست خورد، ارتش آن نیز در مجموعه‌ای از شکست‌های زمینی ضربه‌ی سختی به قدرت تهاجمی خود وارد کرد. نکته‌ی مهم این بود که تمامی نبردهای زمینی در منچوری اصلی رخ دادند. جنگ با پیمان پُورتسموث[2] در سال ۱۹۰۵ پایان یافت، که بر اساس آن روسیه موافقت کرد که منچوری جنوبی را تخلیه کند، از دخالت در کره دست بکشد، اجاره‌ی شبه‌جزیره‌ی لیائوتونگ را به ژاپن واگذار کند، و نیمه‌ی جنوبی جزیره‌ی ساخالین را واگذار نماید. با این حال، هر دو طرف مشکوک بودند که ایالات متحده‌ی میانجی‌گر در حال بازی دادن آن‌ها برای منافع خود است.

آن‌ها، به‌درستی یا نادرست، گمان می‌کردند که آمریکایی‌ها قصد دارند سیاست «درهای باز»[3] مورد حمایت خود در چین را به منچوری تعمیم دهند، از طریق یک سرمایه‌دار راه‌آهن آمریکایی که اجازه‌ی ساخت خطوطی در منطقه را از دولت چینگ دریافت کرده بود. بنابراین، تنها چند سال پس از جنگشان، روسیه و ژاپن شروع به همکاری کردند تا نفوذ قدرت‌های خارجی را مسدود کنند. خیلی زود، طرح خصوصی راه‌آهن توسط هر دو قدرت با روش‌های قانونی متوقف شد، و منچوری به‌عنوان یک طرح تقسیم‌شده بین شمال و جنوب تلقی گردید. در ازای امتیازات متعدد روسیه در جنگ، ژاپن تضمین کرد که کنترل دفاکتو روسیه بر مغولستان را محترم شمارد.

هر دو قدرت، با دستیابی به توازن منطقه‌ای موقت قدرت، اکنون بار دیگر تمرکز خود را بر تقسیم کردن شکار اصلی خود معطوف کردند. سلسله‌ی چینگ رو به سقوط، در استان‌های مرزی سنتی خود نیز به اندازه‌ی چین مرکزی نامحبوب بود. با گسترش حوزه‌ی راه‌آهن منچوری جنوبی ژاپن که منابع منچوری را به کره (که در ۱۹۱۰ توسط ژاپن الحاق شد) متصل می‌کرد، اقتصاد منطقه شروع به رشد کرد. مهاجرت از چین مرکزی افزایش یافت، و شهرهای جدید منطقه با کارگران هان رونق گرفتند. در طی یک دهه، جمعیت از ۹ میلیون به ۲۰ میلیون رسید، عمدتاً هان، و فرهنگ سنتی منچو شروع به محو شدن کرد.

---

[1] Battle of Tsushima

[2] Treaty of Portsmouth

[3] این اصطلاح به خط مشی‌هایی گفته می‌شود که طبق آن از لحاظ تجاری با کلیه کشورها، ترتیبی اعمال می‌شود که به هیچ یک از آن‌ها حق انحصاری یا امتیاز خاصی اعطا نمی‌گردد / مترجم

در عین حال، روس‌ها، که تنها نقطه‌ی اتکای شمالی خود در منچوری را حفظ کرده بودند، تمرکزشان را به مغولستان، که نسبتا عقب‌افتاده محسوب می‌شد، معطوف کردند. پس از قرن‌ها رنج از دست بازرگانان چینی، مغول‌ها با آغوش باز از بازرگانان و دیپلمات‌های روسی استقبال کردند. جمعیت مغول‌ها بسیار اندک بود، و حتی دولت چینگ که در حال فروپاشی بود، همچنان یک غول سرکوبگر محسوب می‌شد، بنابراین اتصالات و کمک‌های بالقوه‌ی روس‌ها بسیار مطلوب بود. این روابط درنهایت در ۱۹۱۲ به بار نشست، زمانی که چینگ، تحت فشار شورش‌های داخلی و از دست دادن مشروعیت در برابر امتیازات خارجی، فروپاشید. امپراتور شش‌ساله، پو یی[1]، از مقام ریاست دولت برکنار شد، و یک جمهوری اعلام گردید. مغولستان نیز از فرصت استفاده کرد، استقلال خود را اعلام نمود، و چند نیروی چینی مستقر در منطقه را با تسلیحات تأمین‌شده‌ی روس‌ها از کشور بیرون راند. هیچ کشوری استقلال مغولستان را به رسمیت نشناخت، از جمله خود روسیه، و اقتدار رهبر معنوی (یا بوگد خان) فراتر از منطقه‌ی اطراف تنها شهر آن، اورگا (اولان‌باتور امروزی) نبود. روسیه در قلمروهای سابق چینگ جبران خسارت شد، حتی اگر نه از نظر ثروت و ظرفیت بالقوه، بلکه صرفاً از لحاظ جغرافیایی.

در این دوران افول و در واقع پایان سلسله‌ی چینگ، چین تنها یک پیروزی نسبی به‌دست آورد؛ و تلاش‌های بریتانیا برای انجام همانند روسیه در مغولستان، در تبت با موفقیت محدود مواجه شد. در حالی که لشکرکشی بریتانیا توانست تا حدی کنترل اداری بر تبت برقرار کند، حرکت آن‌ها به سمت داخل باعث شد که مردم تبت بیشتر به چین نزدیک شوند تا از آن فاصله بگیرند.

جمهوری چین تا حد امکان دچار تفرقه بود، بدون آنکه کاملاً فرو بپاشد. درواقع، این کشور پر از شکاف‌های داخلی ناشی از ایدئولوژی‌های متضاد بود و مرکز آن در جنوب کشور قرار داشت، در حالی که جنگ‌سالاران مناطق شمالی و غربی را، اعم از هان و نواحی مرزی، تحت کنترل داشتند. چین به لانه‌ی حلقه‌های جاسوسی ژاپنی و شبکه‌های حمایت از جنگ‌سالاران همسو با آن‌ها تبدیل شده بود. روس‌ها نیز، هرچند در حد کمتری، به‌عنوان مشاور برای برخی جنگ‌سالاران نفوذ کردند. جنگ نیابتی برای هژمونی در شرق اوراسیا بار دیگر در آستانه‌ی آغاز بود. موثرترین نفوذ، تأثیر ژاپنی‌ها بر مارشال ژانگ زولین[2] بود، که پایگاه قدرت خود را در منچوری ایجاد کرد. ژاپنی‌ها، که

[1] Pu Yi
[2] Marshal Zhang Zuolin

این را فرصتی برای تصاحب باقی‌مانده‌ی استان می‌دیدند، خود را به‌عنوان قدرت حامی ژانگ تثبیت کردند. موفقیت نسبی ژانگ در حفظ قلمرو منچوری خود، نه تنها با خطوط راه‌آهن تحت کنترل ژاپن مختل نشد، بلکه حتی تقویت شد؛ زیرا این مسیرهای راه‌آهن که طبق امتیازات ارضی، مالکیت حاکمیتی ژاپن تلقی می‌شدند، سراسر منطقه را دربر گرفته بودند.

روسیه فرصت نیافت تا از فروپاشی رقیب طولانی‌مدت و حماسی خود لذت ببرد؛ و نتوانست به‌درستی برای طوفان قریب‌الوقوع درگیری بر سر لاشه‌ی امپراتوری سابق چینگ آماده شود، چرا که بحران در جبهه‌های دیگر در حال شکل‌گیری بود. نابودی امپراتوری روسیه از شرق یا آسیای مرکزی ناشی نشد، بلکه از مرزهای غربی‌اش که به‌ظاهر تثبیت‌شده و پایدار بودند؛ و این همان جنگ جهانی اول بود. در حالی که ژاپن و روسیه در یک سوی جنگ قرار داشتند، برای روسیه یک جنگ تمام‌عیار بود، اما برای ژاپن تنها عملیاتی سبک در آب‌های آزاد. ژاپن، امتیازات آلمان را در بندر چینگ‌دائو و برخی جزایر اقیانوس آرام تصرف کرد، در حالی که روسیه به‌شدت برای بقای خود در برابر ارتش‌های عثمانی، اتریش-مجارستان و به‌ویژه آلمان‌ها جنگید، و تلفات سنگینی متحمل شد. فروپاشی عظیم سال ۱۹۱۷، شوکی بزرگ به نواحی اوراسیای داخلی وارد کرد، همان‌گونه که سقوط چینگ چنین کرده بود؛ اما انعکاس‌های سقوط روسیه، به‌عنوان یک قدرت بزرگ، بسیار گسترده‌تر بود، چرا که چینگ در یک قرن پایانی خود، عملاً در حالت زوال دائمی بود. شورش‌هایی در آسیای مرکزی روسیه به‌دلیل بار سنگین مالیات و سربازگیری که جنگ تحمیل کرده بود، آغاز شدند. روسیه در نتیجه‌ی این ناآرامی‌ها، کنترل مستقیم بر خانات‌های تابع خود در فرارود را به‌دست گرفت؛ اما این امر تنها بیست‌ونه روز پیش از سقوط دولت حاکم در سن‌پترزبورگ رخ داد.

**با** انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر **و** کودتای متعاقب بلشویک‌ها، **بسیاری از مناطق** امپراتوری روسیه **عملاً به استقلال رسیدند، یا تحت** حکومت جنگ‌سالاران **یا** جنبش‌های منطقه‌ای**.** **همان‌گونه که** روسیه زمانی آرزو داشت به اندازه‌ی چین قدرتمند شود و در نهایت از نظر وسعت و نفوذ از آن فراتر رفت، **اکنون نیز** روسیه با پیروی از فروپاشی سیاسی چین، هرج‌ومرج و ویرانی‌ای را که انقلاب چین ایجاد کرده بود، حتی بیشتر از آن تجربه کرد. **با توجه به** وسعت عظیم امپراتوری، **نیازی نیست که به** تمامی جبهه‌های جنگ بین روسیه‌ی سفید ضدکمونیست و

روسیه‌ی سرخ بلشویکی **بپردازیم؛ بلکه** دو جبهه‌ای که مستقیماً به دامنه‌ی جغرافیایی این بررسی راهبردی مربوط می‌شوند، اهمیت بیشتری دارند: سیبری و آسیای مرکزی**.**

سیبری و آسیای مرکزی **هر دو** از مرکز دولت قدیمی دور بودند، **و** دولت جدید شوروی در ابتدا تنها کمربند شهری مرکزی حکومت پیشین را تحت کنترل داشت، **که** حتی آن نیز موقتی بود**.** سیبری تحت حکومت تزارها، از نظر سیاسی تا حدی آزاد بود؛ **اما اکنون، در زمانی که بلشویک‌ها مرکز مناطق اقتصادی و فرهنگی روسیه را تحت سلطه داشتند،** این منطقه‌ی کم‌جمعیت و غنی از منابع، به بزرگ‌ترین دژ جنبش روس‌های سفید تبدیل شد**.** قزاق‌ها (**که** در استپ‌های اوکراین نیز عمدتاً برای روس‌های سفید جنگیدند) **و** نیروهای چک (**که** برای روس‌ها علیه اتریش-مجارستان جنگیده بودند و در روسیه به‌دلیل جنگ داخلی گرفتار شده بودند)، این منطقه را عملاً مستقل نگه داشتند، زیرا تنها مسیر قابل‌اعتماد ورود و خروج، یعنی راه‌آهن سراسری سیبری، تحت کنترل آن‌ها بود**. با داشتن** قطارهای زرهی مجهز به توپ‌های سنگین، همراه با نیروهای سواره‌نظام، سیبری فرصتی داشت، هرچند کوتاه، تا مسیر خود را به‌طور مستقل طی کند**. نیروهای ضدبلشویک** روس‌های سفید **به‌طور پراکنده در سیبری تحت** رهبری دریاسالار الکساندر کولچاک **تجمع کردند، و** متحدان جنگ جهانی اول، تحت پوشش نجات سربازان چک گرفتار و تأمین سلاح‌ها از بلشویک‌ها، به کمک آن‌ها شتافتند**. اما** جالب توجه این است که قدرت متحدی که بیشترین زمان، هزینه، نیرو و تلاش را به این عملیات اختصاص داد، امپراتوری ژاپن بود.

**این** *مارشال فردیناند فوش*[1]، فرمانده عالی نیروهای متحد، بود که پیشنهاد استفاده از نیروهای ژاپنی برای بازگشایی جبهه‌ی شرقی علیه آلمان را مطرح کرد**. با مشاهده‌ی** چالش عظیم اعزام ارتش‌های کامل از میان گسترده‌ترین محور شرقی-غربی اوراسیا، آن هم وسط آشوب جنگ داخلی روسیه، رهبران ژاپن قیمت بالایی برای این اقدام درخواست کردند—**به‌طور** کلی، سلطه‌ی کامل بر منچوری و نفوذ دفاکتو بر سیبری شرقی دور، شامل غیرنظامی‌سازی ولادی‌وستوک**. اما پس از** ارزیابی مشکلات مختلف لجستیکی و سیاسی، متحدان تصمیم به مداخله‌ای محدودتر گرفتند**.**

---

[1] Marshal Ferdinand Foch

ریچارد اولمن[1] **این وضعیت را چنین خلاصه می‌کند: *«امکان درگیری مستقیم میان ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها به همان اندازه اندک بود که امکان انتقال زیردریایی‌های دمونتاژشده‌ی آلمان از دریای بالتیک به ولادی‌وستوک».***

**با وجود** اهداف کاهش‌یافته‌ی متحدان نسبت به رؤیاهای اتاق‌های تصمیم‌گیری آن‌ها، ژاپن جاه‌طلبی‌های خاص خود را در منطقه داشت. **آنچه در ابتدا** قرار بود اشغال مشترک ولادی‌وستوک با آمریکایی‌ها باشد، به‌سرعت تبدیل شد به تلاشی فرصت‌طلبانه—اگرچه ضعیف برنامه‌ریزی‌شده—برای کسب بیشترین امتیازات ممکن از سیبری. بهانه‌ی این افزایش چشمگیر مشارکت ژاپن، اعلام انکار توافق‌های قبلی دولت بلشویک غربی با قدرت‌های مختلف، از جمله ژاپن بود. نیناکاوا آراتا[2]، استاد حقوق بین‌الملل آن زمان، این وضعیت را چنین بیان کرد: ***«اکنون که چین درمانده است و روسیه در آستانه‌ی فروپاشی قرار دارد، ژاپن دیگر هیچ رقیب قدرتمندی ندارد».***

اهداف ژاپن در این مداخله، با ژئوپلیتیک سنتی منطقه همخوانی داشت **و** تا حدودی مشابه رویکردی بود که قوم‌های کوچ‌نشین در گذشته در سیاست‌های خود اتخاذ می‌کردند. **به‌صورت** رسمی، هیچ منطقه‌ای به‌طور مستقیم به قلمرو ژاپن الحاق نشد؛ **بلکه** ارتش ژاپن سپری برای مدیران محلی و نیروهای نیابتی فراهم کرد تا منطقه‌ی شرقی سیبری را به نیازهای اقتصادی ژاپن بازآرایی کنند، در حالی که سطح قابل‌توجهی از خودمختاری داخلی تحت حاکمیت‌های بومی باقی بماند. **حتی پس از** پایان جنگ جهانی اول و کاهش تهدید اشغال و کسب منابع توسط آلمان در روسیه، تعداد نیروهای ژاپنی در سیبری تنها اندکی کاهش یافت، **و** آن‌ها همچنان تا غربی‌ترین نقاط مانند ایرکوتسک پیشروی کردند تا جناح رژیم کولچاک را تأمین کنند **و** کنترل کامل راه‌آهن سراسری سیبری را در اختیار داشتند (**البته با** کمک اکراه‌آمیز آمریکا). **از** ولادی‌وستوک، سلاح‌ها و مشاوران به غرب فرستاده می‌شدند، **و از** ایرکوتسک و طریق پریموریه، طرح‌هایی برای انتقال منابع و بازارها به شرق تنظیم می‌شد.

[1] Richard Ullman
[2] Ninakawa Arata

**مشکل این بود که** ژاپن تجربه‌ی کمی در این نوع سیاست داشت**.** به‌جز راه‌آهن‌های منچوری، تمام تصرفات سرزمینی آن از طریق الحاق و کنترل مستقیم انجام شده بود**.** بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف استراتژی آن، فقدان غریزه‌ی انتخاب متحدان قابل‌اعتماد بود، کسانی که بتوانند بیش از نتایج کوتاه‌مدت ارائه دهند**. این ضعف** به‌ویژه در جنگ‌سالارانی که ژاپن در شرق قلمرو کولچاک با آن‌ها همکاری کرد، آشکار شد**.**

ژنرال گریگوری سمنوف[۱] بدون شک محصول سیبری بود. از یک سو نیمی از اصالت او به بوریات‌ها بازمی‌گشت و از سوی دیگر نیمی از اجدادش کازاک بودند. او در عملیات پیش از جنگ برای ارسال تسلیحات و حمایت از جنبش استقلال مغولستان در سال ۱۹۱۲ فعال بود. در طول جنگ، به‌عنوان یک مهاجم سواره‌نظام در خطوط آلمان در جبهه بالتیک موفق ظاهر شد و بعدها در قفقاز علیه امپراتوری عثمانی خدمت کرد. اکنون او عملاً یک رهبر کازاک در شرق سیبری بود، به همراه «درباری» از مشاوران، که بسیاری از آنها ژاپنی بودند.

برخلاف کولچاک که مقر اصلی‌اش در اومسک بود و سپس، پس از سقوط آن به دست بلشویک‌ها، در ایرکوتسک مستقر شد، سمنوف علاقه‌ای به تأسیس یک دولت رسمی نداشت و ترجیح می‌داد به غارت و حمله بپردازد، فارغ از گرایش‌های سیاسی مردم. سمنوف و پیروانش با دریافت حقوقی سخاوتمندانه از ژاپنی‌ها، خود را به‌عنوان مهاجمان ثروتمند و خشونت‌طلب تثبیت کردند، اما فراتر از آن نقش قابل توجهی نداشتند. به هر روی، شایان ذکر است که این گروه مهاجم سیار توانستند شوروی‌ها را بیش از آنچه انتظار می‌رفت، درگیر و به عقب برانند، و ترکیبشان شامل گروه‌های نسبتاً متنوعی از اقوام بود. موج‌های مهاجرت، ستون‌های سواره‌نظام متحرک، و لجستیک پشتیبانی‌شده توسط قطارهای مسلح و زرهی، ژئوپلیتیک سیال قدرت عشایری و سبک کازاک را—حداقل به‌طور موقت و همراه با سوءاستفاده‌های شدید توسط یک مستبد منفور—به منطقه بازگرداندند. افزون بر این، قرار گرفتن سمنوف تحت کنترل مستقیم ژاپنی‌ها، او را از تأثیر بالقوه سایر متحدان دور ساخت و او را به یک نیروی نیابتی مطمئن بدل کرد. در میان مردم سیبری، اصطلاح جدیدی به وجود آمد که بیش از حد آشنا شد: «آتامانشچینا»[۲]—حکومت ترور توسط اربابان جنگی تحت حمایت ژاپن.

[1] General Grigori Semenov
[2] atamanschchina

با وجود این انعکاس‌های مثبت از راهبرد سنتی اوراسیای داخلی، این ساختار تقریباً بلافاصله پس از عقب‌نشینی ژاپنی‌ها و فرار سمنوف به منچوری فروپاشید. آنها نتوانستند شبکه‌های همکاری پایدار ایجاد کنند یا به‌طور غیرمستقیم نفوذ خود را حفظ نمایند. خود دریاسالار کولچاک در سال ۱۹۱۹ به مشاوران بریتانیایی‌اش اظهار داشت که سیاست ژاپن حمایت از چندین نیروی ضعیف روسی است، نه پشتیبانی از یک رهبر مخالف قدرتمند—مانند خودش، شاید. بدین ترتیب، جنبش سفید عملاً توسط بزرگ‌ترین حامی خارجی‌اش تضعیف شد. حمایت بریتانیا از کولچاک عملاً توسط پشتیبانی ژاپن از جنگ‌سالاران سرکش از طریق تأمین سلاح و پرداخت حقوق نیروهای مغول آنها تضعیف شد.

تا اوایل دهه ۱۹۲۰، حمایت از آنچه در ژاپن «مداخله سیبری» نامیده می‌شد، رو به کاهش بود. تلاش‌های کولچاک به منظور مقاومت در برابر نیروهای شوروی فروپاشید و او در حالی که بلشویک‌ها به ایرکوتسک پیشروی می‌کردند، اعدام شد. هیچ‌گونه پیشروی آشکاری به منطقه دریایی اقیانوس آرام صورت نگرفت، زیرا اشغال ژاپنی‌ها باعث شد بلشویک‌ها آن را به‌عنوان یک منطقه حائل باقی بگذارند تا ژاپن را به خروج از منطقه ترغیب کنند، به‌جای آنکه درگیری را تشدید نمایند. این تصمیم البته درست بود. ژاپن که زیر بار هزینه‌های سنگین و بازده ناچیز قرار داشت، شروع به عقب‌نشینی مرحله‌ای از منطقه پریموریه کرد. جمهوری خاور دور، یک نهاد خودمختار مستقل مستقر در ولادی‌وستوک و بخش شرقی راه‌آهن ترانس‌سیبری که تحت حفاظت ژاپن رشد کرده بود، در واقع اقتصادی منطقه‌ای با محوریت ژاپن ایجاد کرد، اما متوجه آینده شد و امیدوار بود که ادغام مرحله‌ای خود را در اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۲۲ مذاکره کند. از این رو، از ایالات متحده درخواست کرد تا ژاپن را تحت فشار قرار دهد تا خروج برنامه‌ریزی‌شده خود را هرچه سریع‌تر تکمیل کند.

ژاپن در این مرحله با کمال میل موافقت کرد، پس از چهار سال جنگ چریکی بی‌ثمر و آشکار شدن عدم امکان تثبیت موقعیت خود پس از عقب‌نشینی اجتناب‌ناپذیرش. در ازای تسریع جدول زمانی خروج خود، توانست برخی امتیازات را دریافت کند، از جمله تمایل متفقین به نادیده گرفتن انتقال حلقه‌های تسلیحاتی و جاسوسی اوراسیایی ژاپن به جنوب منچوری و پذیرش آزادی عمل ژاپن از سوی سایر قدرت‌ها با نیروی نیابتی بسیار سودآورتر خود در منچوری، ژانگ زولین. سفیدهایی که خواستار عقب‌نشینی بودند، از سرعت ناگهانی خروج پس از تضمین این موارد و

قطعی شدن جذب توسط شوروی‌ها، غافلگیر شدند. اما پیش از تکمیل این خروج، ژاپن از سیبری برای اجرای یک عملیات دیگر استفاده کرد که این بار نه علیه بلشویک‌ها، بلکه علیه چینی‌ها بود.

انقلاب روسیه راه را برای چین باز کرد تا سرانجام علیه تمامی امتیازات تحمیلی قرن گذشته اقدام کند. با عقب‌نشینی نیروهای روسی از مغولستان، سربازان چینی به سرعت وارد کشور شدند و اعلام کردند که مغولستان دوباره تحت کنترل دولت آنها قرار گرفته است. خیلی زود، نیروهای جمهوری‌خواه حزب کومینتانگ یا حزب ملی‌گرای چین، مغول‌ها را وادار کردند که به‌طور علنی در یک اقدام سنتی امپراتوری اطاعت خود را نشان دهند. یکی از شاگردان سمنوف (که خود برای تبعید به منچوری آماده می‌شد)، *رومان فون اونگرن-اشترنبرگ*[1]، در حال سازماندهی حمله به چینی‌ها در مغولستان بود. او یک اشراف‌زاده آلمانی-روسی بالتیک بود که در جنگ جهانی اول خدمت کرده و در همان زمان با سمنوف آشنا شده بود. وی دارای شخصیتی ناپایدار، ضدیهودی و ضدکمونیست افراطی، و گرفتار توهم احیای امپراتوری مغول بود که عنوان خان را با خود به یدک می کشید و به سمت مسکو با جنگ و خونریزی در اوراسیا پیشروی می کرد. رومان احتمالاً گزینه مطلوبی برای نیروی نیابتی ژاپنی‌ها نبود. به هر روی، بسیاری از افسران و سربازان ژاپنی به‌طور مخفیانه به نیروی چندقومیتی این «*بارون دیوانه*»[2] که دشمنانش او را چنین می‌نامیدند، پیوستند. این نیرو شامل مزدورانی از تمامی دسته‌ها، روس‌های سفید، تعدادی چینی و در هسته اصلی خود مغول‌ها بود. تمامی افسران روسی او موظف بودند زبان مغولی را برای ارتباط با سربازان خود بیاموزند. این نیرو در سال ۱۹۲۱ از جنوب شرق سیبری به مقصد مغولستان حرکت کرد.

پس از چندین تلاش ناموفق در بیرون راندن چینی‌ها از اورگا، اونگرن-اشترنبرگ سرانجام با یورش ناگهانی شهر را تصرف کرد و تنها شهر مغولستان بیرونی را به سبک واقعی مغول‌ها غارت کرد. بوگدخان[3] از حصر خانگی آزاد شد و به‌عنوان رهبر معنوی مغولستان مستقل دوباره منصوب گردید. نیروهای باقی‌مانده چینی متلاشی شدند و سواره‌نظام مغول آنان را به‌طور بی‌رحمانه‌ای در استپ شکار و نابود کرد. اکنون دوران وحشت آغاز شد، زیرا اونگرن-اشترنبرگ هر کسی را که به‌عنوان مخالف خود می‌دید، در ملأ عام اعدام و شکنجه می‌کرد و در عین حال طیور و دام‌های مردم محلی

---

[1] Roman von Ungern-Sternberg
[2] Mad Baron
[3] bogd khan

را تصاحب می‌نمود. منجیانِ مغول‌ها خیلی زود به شکنجه‌گر آنان بدل شد و بسیاری از مغول‌ها به سمت خطوط بلشویکی گریختند تا به چریک‌های هم‌پیمان شوروی تحت فرمان دامدین سوخباتار، مبارز استقلال‌طلب مغول که پیش از جنگ جهانی اول توسط روس‌ها آموزش دیده بود، بپیوندند.

دولت مرکزی جمهوری چین دستور داد که جنگ‌سالار ژانگ زولین به غرب لشکرکشی کند و بارون را پیش از آنکه بلشویک‌ها وارد عمل شوند، نابود سازد. اما ژانگ نیروی نیابتی ژاپن بود، بنابراین ترجیح داد پول اختصاص‌یافته برای این عملیات را دریافت کند و به‌جای اقدام نظامی، راه‌های دیپلماتیک را با اونگرن-اشترنبرگ بگشاید. ژانگ در این میان تلاش کرد بارون را با رشوه ترغیب کند که مغولستان را ترک کند، اما این پیشنهاد رد شد.

اونگرن-اشترنبرگ تصمیم گرفت منتظر حمله متقابل شوروی نماند و به‌طور پیش‌دستانه به شمال غرب یورش برد تا دشمنانش را در نبردی رو در رو شکست دهد. در یکسری از نبردهای سواره‌نظام، بارون از سوی مغول‌های سرخ سوخباتار و متحدان بلشویکی‌اش مورد حمله قرار گرفت. آنان با استفاده از تاکتیک‌های سنتی عقب‌نشینی ساختگی و کمین، شیوه‌ای شبیه به جنگاوری مغول‌های قرن سیزدهم به‌کار بردند.

بارون یک‌بار عقب رانده شد، بار دیگر موفقیت اولیه‌ای کسب کرد، اما سرانجام با ورود نیروهای کمکی شوروی که از هواپیما استفاده می‌کردند، به‌طور کامل شکست خورد. درحالی‌که *بارون دیوانه* در نبردی بی‌نتیجه در سیبری گرفتار شده بود، مغول‌های سرخ سوخباتار به مغولستان اصلی یورش بردند و رژیم را سرنگون کردند و جمهوری خلق مغولستان را تأسیس کردند—دومین کشور جهان که رسماً کمونیستی شد.

اونگرن-اشترنبرگ که مجروح و از سوی افرادش رها شده بود، پس از اینکه آنها در اقدامی نافرجام خیمه‌اش را با رگبار مسلسل هدف قرار دادند، تنها با یک کت و چندین طلسم شمن‌باوری به استپ گریخت، اما توسط دامداران مغول که در پی انتقام بودند دستگیر و به زنجیر بسته شد. اونگرن-اشترنبرگ را با صورت به درون تپه ای از مورچه‌ها بسته بودند تا اینکه یک گشت شوروی او را پیدا کرد. او را به نووسیبیرسک بردند، به اتهام فعالیت‌های ضدانقلابی محاکمه شد، هیچ‌یک از اتهاماتش را انکار نکرد و بلافاصله اعدام گردید.

مغولستان از چین جدا شده بود (هرچند چین تا پس از جنگ جهانی دوم آن را به رسمیت نشناخت)، اما این جدایی قطعاً برخلاف منافع ژاپن بود که حامی مالی اونگرن-اشترنبرگ در توکیو

محسوب می‌شد. در ازای حمایت شوروی، جمهوری تووا از مرزهای شمالی مغولستان توسط اتحاد جماهیر شوروی ضمیمه شد، و کمتر کسی در مغولستان از این حقیقت که قدرت یک همسایه را با قدرت دیگری مبادله کرده‌اند، هرچند رسماً مستقل شده‌اند، تردید داشت. پس از مرگ *سوخباتار*[1]، جانشین او، *چویبالسان*[2]، که به‌طور نزدیک با رهبر شوروی، ژوزف استالین (جانشین ولادیمیر لنین)، همکاری می‌کرد، به یک تابع مطیع مسکو تبدیل شد. بوگدخان به‌طور کامل از صحنه سیاسی محو شد و اندکی پس از این تحولات بدون هیچ وارثی درگذشت. علاوه بر این، دارایی‌های نظام رهبانی بودایی که توسط سلسله چینگ برای کنترل مغول‌ها ایجاد شده بود، مصادره شد و نفوذ خود را در جامعه از دست داد.

ژاپن توانست از بحران سیبری امتیازات معدودی از جمله حقوق معدنی در شمال ساخالین و برخی امتیازات در منچوری شمالی کسب کند و سرانجام در سال ۱۹۲۵ نیروهای خود را از آخرین پایگاه روسی در آن جزیره خارج کرد. اما نتوانست در سیبری یا مغولستان جای پایی برای خود ایجاد کند. البته، منچوری همیشه ارزشمندترین جایزه محسوب می‌شد، و بنابراین از دیدگاه یک قدرت ساحلی جدید که به اعماق اوراسیا نفوذ می‌کرد، این یک موفقیت نسبی محسوب می‌شد که به‌واسطه فروپاشی موقت دو هژمون منطقه‌ای سنتی حاصل گردید. این امر برای ژاپن کافی بود که شروع به برنامه‌ریزی برای تسلط بر کل منطقه کند. اما پیش از آنکه جلوتر برویم، وقت آن است که به جبهه دیگری از سقوط و احیای روسیه، یعنی آسیای مرکزی، بپردازیم.

روسیه و چین در نقاط شرقی اوراسیا نفوذ و قدرت نسبی خود را به ژاپن واگذار کردند، اما هر دو کشور، به‌ویژه روسیه، به‌شدت برای حفظ دستاوردهای دشوار خود در آسیای مرکزی تلاش کردند. انقلاب روسیه و تسلط بلشویکی‌ها خلأیی را در آسیای مرکزی ایجاد کرد که در آن خان‌نشین‌های محلی به‌دقت برای بازگشت به استقلال یا احیای بیشتر خودمختاری‌شان برنامه‌ریزی کردند . تسخیرهای بلشویکی در مناطق مجاور نشان داد که آنان تمایلی به اعطای امتیازات به وابستگان سابق امپراتوری روسیه بر اساس قومیت یا فرهنگ ندارند. در نتیجه، نیروهای انقلابی تهدیدی حتی بزرگ‌تر برای خودمختاری داخلی محسوب می‌شدند تا دولت سابق. در پاسخ، بخارا اعلام کرد که

[1] Sukhbaatar
[2] Choibalsan

ارتش خود را بسیج خواهد کرد و از ملی‌سازی اموال یا بانک‌های تحت قلمرو خود امتناع خواهد ورزید. حملات بلشویکی‌ها به جنوب برای بیرون راندن امیر سرکش ابتدا ناکام ماند.

شوروی که واگذاری بخش بزرگی از سرزمین‌های خود به آلمان‌ها را تجربه کرده و در تمامی جبهه‌ها درگیر بود، حتی پس از پایان جنگ جهانی اول، نیاز داشت جناح جنوبی خود را تثبیت کند، به‌ویژه که دخالت بریتانیا پس از فروپاشی دولت پیشین محسوس‌تر شده بود. بریتانیا در سال ۱۹۱۸ تحت بهانه جلوگیری از نفوذ آلمان‌ها وارد منطقه شد، اما باقی ماند تا از مبارزان ضدبلشویک حمایت کند و امارات را با جاسوسان خود اشباع سازد.

نمونه‌ای جالب از عملیات جاسوسی در این وضعیت آشفته، فعالیت‌های سرهنگ بریتانیایی - جان بیلی[۱] - بود که به شهرهای تحت اشغال شوروی در آسیای مرکزی نفوذ کرده و گزارش‌های مربوط به تحرکات نظامی و تغییرات سیاسی را به عوامل اطلاعاتی بریتانیا در افغانستان و هند ارسال می‌کرد، هرچند این گزارش‌ها اغلب رهگیری می‌شدند. او که توسط پلیس مخفی *چِکا*[۲] دستگیر شده بود، در زندان به تقلید از آداب و پوشش زندانیان اتریش-مجارستان پرداخت و سرانجام توانست خود را به‌عنوان یکی از آنان جا بزند. پس از اعلام آتش‌بس بلشویک‌ها با قدرت‌های مرکزی آلمان، اتریش-مجارستان، و امپراتوری عثمانی، بیلی آزاد شد. سپس دریافت که بریتانیا قصد ندارد در منطقه مداخله مستقیم کند و تصمیم به فرار گرفت. همچنان در قالب یک زندانی آزادشده اتریش-مجارستانی، خود را به *چکا* معرفی کرد و پیشنهاد داد در نفوذ به شبکه‌های جاسوسی بریتانیا در مرز افغانستان-شوروی کمک کند. با گزارش مفقود شدن و گمان بر این که از زندان گریخته است، حتی اعلام کرد که خود را تعقیب خواهد کرد. در نهایت، با دریافت مدارک عبور و پول، موفق شد به هندِ مستعمره بریتانیا بگریزد. این رویداد نشان می‌دهد که در چنین شرایط بحرانی، بریتانیا نیز می‌توانست مأموران مخصوص خود را در امپراتوری بی‌مرز آسیای مرکزی تولید کند.

---

[1] John Bailey

[۲] چِکا یا کمیسیون بایستار (کمیسیون فوق‌العاده مبارزه با ضدانقلاب، خرابکاری و احتکار به وسیله مقامات)، نخستین سازمان امنیتی روسیه بود که به دستور ولادیمیر لنین، بنیانگذار حکومت بلشویک، تأسیس شد/ مترجم

شوروی‌ها برای غلبه بر مشکلات لجستیکی در منطقه و جلوگیری از عبور نیروهای بریتانیایی از مرز، به پایگاه قدیمی امپراتوری در منطقه، یعنی تاشکند، روی آوردند. این شهر، امن‌سازی و به‌عنوان پایگاه منطقه‌ای تمامی عملیات شوروی در آسیای مرکزی سازمان‌دهی شد. از آنجا که نخستین فرماندار شوروی در تلاش بود تا به سفیدها بپیوندد و خود را به‌عنوان یک جنگ‌سالار منطقه‌ای معرفی کند، دولت مصرّ بود که شهر به‌خوبی محافظت و مستحکم شود. این شهر مستحکم در نهایت بازدهی سرمایه‌گذاری شوروی در ایجاد پایگاه پیشروی روسیه سرخ در منطقه را فراهم کرد. کنترل آسیای مرکزی بیش از هر زمان دیگری مستقیم و متمرکز شد.

خیلی زود، این حاکمیت سیاسی تحت فشار قرار گرفت و برچیده شد. حزب کمونیست شورش‌هایی را در بخارا و خیوه هماهنگ کرد که به‌دنبال آن نیروهای شوروی به‌عنوان « *آزادی‌بخش ها* » وارد شدند. تا اوایل دهه ۱۹۲۰، پایگاه تاشکند سلسله‌ای از عملیات را هدایت کرد که تمام سرزمین‌های سابق روسیه و وابستگانش در آسیای مرکزی را تحت کنترل شوروی قرار داد. با قدرت مستقیم تازه‌یافته‌ی خود، دولت دستورهایی برای جمعی‌سازی صادر کرد که باعث شورش‌های چریکی در مناطق روستایی شد. این نوع جنگ برای رژیم دشوارتر از بازپس‌گیری شهرهای منطقه بود، بنابراین به *انور پاشا*[1]، فرمانروای سابق امپراتوری عثمانی که در تبعید در اتحاد شوروی زندگی می‌کرد، روی آورد. انور با کسب وفاداری اقوام ترک‌تبار به نفع شوروی‌ها، در ازای حمایت آنان برای بازگشت به قدرت در جمهوری تازه‌تأسیس ترکیه، فعالیت کرد.

اما هنگامی که وارد میدان شد، انور به حامیان خود خیانت کرد و به رهبر شورش‌چیان «باسماچی[2]» تبدیل شد. او به خطوط تأمین شوروی حمله کرد و حمایت امیر مخلوع بخارا را به دست آورد. تحت رهبری انور، شورش به‌سرعت موفق شد شهرها و مناطق کوچک را تصرف و اشغال کند. با گروهی از افسران باسابقه عثمانی، تسلیحات وارداتی از افغانستان، و یک سیستم فرماندهی به سبک آلمان، او خطرناک‌ترین تهدیدی بود که شوروی تاکنون در منطقه با آن مواجه شده بود. در سال ۱۹۲۲، پس از فروکش کردن تمامی جبهه‌ها به‌جز سیبری برای بلشویک‌ها، دولت توانست نیروی عظیمی را برای شکست انور در یک نبرد سرنوشت‌ساز گردآوری کند. با فروپاشی ارتش انور در پی مجموعه‌ای از درگیری‌ها با ارتش تازه‌ساز شوروی، او و معدود پیروان

---

[1] Enver Pasha

[2] Basmachi Rebellion

باقی‌مانده‌اش در یک حمله سواره‌نظام انتحاری به خط دشمن یورش بردند. آنان در بارانی از گلوله‌ها در نزدیکی مرز افغانستان کشته شدند.

دولت جدید شوروی پیروز شده بود. آسیای مرکزی را حفظ کرده و قدرت حاکمیت مرکزی را در آنجا افزایش داده بود. هرچند کنترل آن بر منطقه بسیار مستقیم‌تر از امپراتوری روسیه بود، که مشکلاتی همچون شورش باسماچی را در پی داشت، اما توانست از راه‌آهن و اهمیت تحرک سریع و اعزام نیرو بهره ببرد. درواقع، شوروی وارثِ امپراتوری روسیه بود؛ شوروی حتی زبان خودمختاری محلی را حفظ کرد، هرچند در عمل چنین نبود، و اعلام کرد که قصد دارد دولت-ملت‌هایی در آسیای مرکزی ایجاد کند که بازتابی از ماهیت بومی مناطق باشند. این بیانیه بیشتر نمایشی برای مخاطبان خارجی بود، زیرا این دولت‌ها به‌خوبی در سیستم حزبی مستقر در مسکو ادغام شده بودند. خود دولت‌های ملی، با توجه به پایه‌گذاری بر اساس قومیت، هیچ شباهتی به ساختار چندقومیتی و سیال دولت‌های بومی آسیای مرکزی نداشتند. به‌نظر می‌رسید که تا سال ۱۹۲۴، آخرین پژواک‌های ژئوپلیتیک بی‌مرز بومی منطقه از میان رفته است.

حکومت شوروی، با گرایش‌های فرامدرن‌گرایانه‌اش، بسیار بیشتر به استعمار مستقیم اروپای غربی شباهت داشت تا حکومت امپراتوری روسیه یا هر پیشینی منطقه‌ای دیگر. برای مثال، حکومت شوروی شامل محدودیت‌های سفر و آموزش اجباری به زبان استعمارگران بود. تمامی تغییرات پیشین در ژئوپلیتیک اوراسیا به‌شکلی بسیار تدریجی رخ داده بود؛ این دوره جدید اما تغییر مسیری ناگهانی محسوب می‌شد. چنانچه ابهام سیال که ویژگی اوراسیای داخلی بود در آسیای مرکزی به خاموشی گراییده بود، اکنون در منطقه‌ای که نخستین‌بار سرکوب شده بود، یعنی سین‌کیانگ، دوباره نمایان شد. مرگ رهبر انقلابی چین، *سون یات‌سن*، مسیر را برای جانشین او، چیانگ کای‌شک، هموار کرد که حکومت را به‌سمت راست‌گرایی سوق داد. جمهوری چین که به فساد شهرت داشت، در ایالت‌های مرزی روزبه‌روز نامحبوب‌تر می‌شد، و خیلی زود جنگ‌سالار جوانی به نام ما *جونگ‌یینگ*[1]، معروف به «*مای جوان*»[2]، منطقه سین‌کیانگ را تصرف کرد و درصدد تبدیل آن به ترکستانی مشابه دوران پیش از سلسله چینگ برآمد. منطقه شمال‌غربی چین و سین‌کیانگ

---

[1] Ma Zhongying
[2] Young Ma

تحت کنترل مجموعه‌ای از جنگ‌سالاران با عنوان «*ما*»[1] (مخفف محمد) بود، و تمامی آنان را مسلمانان هویی تشکیل می‌دادند که در مبارزه با دشمنان کمونیست و قبایل تبتی خود را تقویت کرده بودند. اما *مای جوان* به وفاداری به جمهوری چین علاقه‌ای نداشت و در پی تأسیس پادشاهی مسلمان خود بود.

در زمان تصرف منطقه توسط *ما*، دولت مرکزی درگیر لشکرکشی شمالی بود، پیشروی نظامی عظیمی از پایگاه جمهوری در جنوب به سمت قلمرو جنگ‌سالاران شمالی. گرچه این حرکت تمرکز چیانگ را از آسیای مرکزی منحرف کرد، اما با پایان عملیات دوساله لشکرکشی شمالی (۱۹۲۶-۱۹۲۸)، استقلال جنگ‌سالاران شمالی را برچید. اتحاد شوروی، در جستجوی متحدانی برای هرگونه درگیری آینده با ژاپن، از چیانگ و ائتلاف لرزان او با کمونیست‌های چین حمایت کرد و به ارسال سلاح برای جمهوری چین پرداخت. قدرتمندترین جنگ‌سالار، *ژانگ زولین* (که با حکمرانی مدبرانه خود تمامی بدهی‌های منطقه‌ای را پرداخت و رونق اقتصادی‌ای در منچوری ایجاد کرده بود)، مورد انتظار ژاپنی‌ها بود تا با حمایت آنان پیشروی ملی‌گرایان را متوقف سازد.

به هر روی، به‌دلیل جنگ‌های متعدد فتح قلمرو، اقتصاد منطقه‌ای که زمانی پرقدرت بود، رو به ضعف گذاشته بود، و ارتش او نیز دچار تزلزل شده بود. هنگامی که در نزدیکی پکن توسط ملی‌گرایان شکست خورد، دیگر به‌عنوان مهره‌ای مفید تلقی نمی‌شد و توسط مأموران ژاپنی که قطار شخصی‌اش را منفجر کردند، ترور شد. ژاپن بر این باور بود که پسر بزرگ‌تر او، یک معتاد به تریاک، جایگزینی مطیع‌تر خواهد بود، و درصدد منصوب کردن *ژانگ شوئه‌لیانگ* به‌عنوان رهبر منچوری برآمد. اما این اقدام نتیجه‌ای معکوس داشت، زیرا پسر مسیر حتی مستقل‌تری را نسبت به پدرش پیش گرفت، و تعدادی از مشاوران ژاپنی را به‌طور علنی اعدام کرد و تلاش نمود روابط نزدیکی با قدرت‌های خارجی نظیر ایالات متحده ایجاد کند. شوئه‌لیانگ خیلی زود به‌طور علنی از وحدت تحت حکومت کومینتانگ چیانگ کای‌شک[2] حمایت کرد. در مجموع، لشکرکشی شمالی موفقیتی چشمگیر محسوب شد که پایگاه چیانگ را تحکیم کرد. سرشار از اعتمادبه‌نفس، او از متحدان کمونیست خود جدا شد و یک پاک‌سازی گسترده و خشونت‌بار را در سراسر حزب و کشور

---

[1] Ma
[2] Chiang Kai-shek

آغاز کرد. اتحاد شوروی که از این خیانت متعجب شده بود، حمایت خود را پس گرفت. چیانگ آماده شد تا به غرب حرکت کند و سرانجام سین‌کیانگ را تحت کنترل کامل دولت درآورد.

اتحاد شوروی برای حفظ نفوذ خود در سین‌کیانگ به جنگ‌سالار موردنظر خود نیاز داشت. تعداد زیادی از اقوام کوچ‌نشین از آسیای مرکزی شوروی به سین‌کیانگ مهاجرت کرده بودند تا از جمعی‌سازی اجباری بگریزند، و استالین که بسیار بدبین بود، آنان را تهدیدی بالقوه قلمداد می‌کرد. *مای جوان* به‌عنوان یک افراط‌گرا که احتمالاً تنش‌های فرقه‌ای را در ترکستان گسترش می‌داد، رد شد. خطر بزرگ‌تر، از منظر شوروی، نه شورش‌های اسلامی بلکه ارتباطات فزاینده‌ی ما جوان با اطلاعات نظامی ژاپن بود. درصورتی‌که *ما* به متحد یا نیروی نیابتی ژاپن تبدیل می‌شد، این امر می‌توانست باعث شود که میدان‌های نفتی حیاتی باکو در معرض بمباران هواپیماهای ژاپنی قرار گیرد. بنابراین شوروی تصمیم گرفت با شنگ شی‌کای، ژنرال کومینتانگ که توسط چیانگ کای‌شک به غرب فرستاده شده بود تا کنترل استان را بازپس گیرد، همکاری کند. آنان می‌توانستند *مای جوان* را کنار بگذارند و در یک اقدام، پیروزی کومینتانگ را به شکست جمهوری چین تبدیل کنند. آنچه در ادامه رخ داد، نشان داد که اتحاد شوروی واقعاً در حال توسعه‌ی دکترین نظامی خود براساس فناوری‌های نوین زمان، همراه با روش‌های آزموده‌شده‌ی ژئوپلیتیک بی‌مرز بود، حتی اگر دیگر این دکترین‌ها را در آسیای مرکزی شوروی به‌طور مستقیم اجرا نمی‌کرد. ارتش فرماندار شنگ (که تقریباً به‌اندازه‌ی تعداد نیروهای چینی، شامل کازاک‌های سفید روس در تبعید بود) به‌سمت غرب، به‌سوی سین‌کیانگ پیشروی کرد، درحالی‌که نیرویی از شوروی، بدون هیچ نشان یا علامت ملی، از مرزهای غربی وارد شده و به‌سمت شرق حرکت می‌کرد. میان این دو ارتش، سواره‌نظام ما جوان قتل‌عام شد. خودروهای زرهی و هواپیماهای شوروی، که در قرن بیستم نقش کمانداران سواره‌نظام را برعهده گرفته بودند، سواره‌نظام مسلمان را نابود کردند. *ما* ناپدید شد و احتمالاً به اسارت شوروی درآمد. شنگ در سال ۱۹۳۳ کنترل سین‌کیانگ را به‌دست گرفت، ظاهراً برای کومینتانگ، اما در عمل، او با شوروی‌ها پیمانی مخفی امضا کرده بود تا در ازای حمایت آنان، سیاست‌های خود را ابتدا با شوروی هماهنگ کند و سین‌کیانگ را به یک محافظت‌شده‌ی دست‌نشانده‌ی اتحاد شوروی بدل سازد، درست مشابه آنچه منچوری دو سال پیش به‌طور رسمی برای ژاپن شده بود.

تسلط گسترده‌ی ژاپن بر منچوری تحت تأثیر موضع غیرمنتظره‌ی مستقل جنگ‌سالار جدید، ژانگ شوئه‌لیانگ، قرار گرفته بود. افزون بر این، بحران مالی سال ۱۹۲۹ فشار زیادی بر ژاپنِ فقیر از نظر منابع وارد کرد، که فضای کافی و مواد لازم برای گسترش صنایع سنگین نداشت. امتیازات راه‌آهن دیگر کافی نبود؛ لازم بود یک هژمونی مطلق برقرار شود. گرچه ژاپن قدرتی مستقر، ساحلی و کشاورزی محسوب می‌شد، اما از الگوی مهاجرت‌های اوراسیایی برای به خدمت گرفتن حاشیه‌ی شرقی اوراسیای داخلی در امپراتوری خود بهره برد.

این منطقه به‌عنوان فضایی مرزی برای کشاورزان ناراضی و فقیر ژاپنی در نظر گرفته شد. مهاجرت گسترده، منطقه را کاملاً به امپراتوری پیوند می‌داد. منچوری از پیش میزبان بسیاری از مهاجران خارجی بود که احتمالاً از تأسیس یک دولت جدید غیرچینی حمایت می‌کردند—جامعه‌ی مهاجران ضدکمونیست سفید روسی از نظر سیاسی مهم‌ترین گروه بود. افزون بر مهاجران، جمعیت رو به کاهش مانچوها همچنان در منطقه‌ای زندگی می‌کردند که زمانی قلمرو انحصاری‌شان بود.

در ۱۹ سپتامبر ۱۹۳۱، پس از صحنه‌سازی انفجار راه‌آهن مانتتسو، ارتش کوانتونگ[1] (یگان ارتش امپراتوری ژاپن مسئول عملیات در شمال کره) حمله‌ای به منچوری آغاز کرد. این اقدام بدون دستور دولت غیرنظامی انجام شد، اما کشور به‌سرعت از فرصت ایجادشده توسط این ارتش نیمه‌خودسر بهره برد. در عرض چند ماه، تمامی منطقه تحت کنترل ژاپن درآمد، به‌جز معدود دسته‌هایی از راهزنان و چریک‌های کمونیست در حاشیه‌ها. یک لشکرکشی برق‌آسا توسط دشمنی سریع‌الحرکت (ارتش ژاپن مجهز به خودروهای زرهی، تانک‌های سبک و سواره‌نظام مخصوص خود بود) توانست نیروهای بزرگ‌تر را مغلوب کند و کنترل اوراسیا را در دست گیرد. این داستان آشنایی بود، اما این‌بار متجاوز یک قدرت دریایی بیگانه بود. رژیمی که در منچوری مستقر شد نشان داد که ژاپنی‌ها از شکست‌های نسبی خود در سیبری و مغولستان درس عبرت گرفته بودند.

همکاری با مردم محلی، به‌ویژه نخبگان، به‌عنوان عاملی کلیدی در شکل‌دهی آنچه که به‌عنوان یک دولت جدید معرفی شد، اهمیت یافت—سرزمینی برای مانچوها به نام *مانچوکوئو*[2]. این دولت جدید رسماً در سال ۱۹۳۲ اعلام شد و تاجران محلی و مهاجران ثروتمند، به‌همراه مهاجران سفید روسی،

[1] Kwantung army
[2] Manchukuo

وارد حکومت شدند. امپراتور تبعیدی، پو یی، به‌عنوان پادشاه دولت جدید دعوت شد و به‌عنوان امپراتور مانچوکوئو منصوب گردید.

بلافاصله، سرمایه‌گذاری‌های عظیمی از ژاپن به این کشور انتقال یافت. تولید صنعتی سنگین و عمومی به تراز تولید داخلی رسید، سرمایه‌گذاری‌ها چندین برابر بازگشت داشتند، و ارزش یوان مانچوکوئو تا سال ۱۹۳۷ به تراز ین ژاپن رسید. بیشتر کشورهای جهان یوان مانچوکوئو را به‌رسمیت نشناختند، همان‌گونه که خود دولت نیز به‌رسمیت شناخته نشد. در حقیقت، ژاپن در اعتراض به محکومیت جهانی نسبت به حمله‌اش به منچوری، از جامعه‌ی ملل خارج شد. سرمایه‌گذاری در مانچوکوئو به قدرت‌هایی که آن را به‌رسمیت شناختند، گشوده شد، و شرکت‌ها از سود خود برای تنوع‌بخشی استفاده کردند. سود حاصل از پروژه‌های صنعتی در بخش‌های عظیم سویا و شیلات سرمایه‌گذاری مجدد شد. به منظور تثبیت مرزهای نامشخص با شوروی، از این فرصت‌های شغلی برای استقرار کشاورزان ژاپنی در نزدیکی مرزهای دولت استفاده شد تا هم نقش سپری دفاعی ایفا کنند و هم یکپارچگی اقتصادی را با شهرهای رو به رشد هاربین و موکدن[1] تقویت نمایند. در عین حال، علاوه بر رشد نامتوازن ثروت در مقایسه با چینِ اصلی، توسعه‌ی فرهنگی این دولت دست‌نشانده شباهت‌هایی با پیشینه‌ی جغرافیایی آن، سلسله لیائو، پیدا کرد. گرچه فاقد نظام پایتخت‌گردانی بود و حکومت آن در چادر مستقر نمی‌شد، اما میان قومیت‌ها، دولت‌سازی، امپریالیسم، و تلاش آگاهانه برای حفظ هویتی جدا از چین در نوسان بود، هرچند بزرگ‌ترین گروه جمعیتی آن را هان چینی‌ها تشکیل می‌دادند. جالب‌ترین جنبه در زمینه‌ی تاریخ منچوری، تلاش برای حفظ شیوه‌ی زندگی جامعه شکارچی – گردآورنده و کوچ‌نشینان باقی‌مانده‌ی دولت بود. در این زمان، ارتباطاتی میان شمن‌باوری سیبری، فولکلور مانچوری، و دین سنتی ژاپن، شینتو، برقرار شد. جنگل‌های منچوری تحت یک برنامه‌ی حفاظتی گسترده محافظت شدند، و پو یی اعلام شد که از طریق الهه‌ی ژاپنی آماتراسو دوباره متولد شده است. شینتو به یکی از ادیان رسمی مانچوکوئو تبدیل شد، هرچند خارج از ارتش کوانتونگ و جامعه‌ی مهاجران ژاپنی هیچ پیروانی نداشت.

[1] Mukden

چشمگیرترین نمونه‌ی هویت بی‌مرز این دولت *کاواشیما یوشیکو*[1] بود، که در خانواده‌ی سلطنتی سلسله چینگ و نورهاچی، تحت نام آی‌سین گیورو شیانیو، متولد شد. یکی از بستگان دور پو یی، کاواشیما در ژاپن پرورش یافت و توسط سرویس اطلاعاتی آن کشور به‌عنوان یک جاسوس ارزشمند در منطقه به‌کار گرفته شد. او برای مدت کوتاهی با رهبر جنبش استقلال مغولستان داخلی ازدواج کرد، که خود نیز مهره‌ای در طرح‌های ژاپن برای تجزیه‌ی چین به دولت‌های وابسته بود. پس از حمله‌ی ژاپن به منچوری، او به منطقه‌ی جدیدی نقل مکان کرد که ظاهراً خاندان او اکنون رئیس دولت آن محسوب می‌شد. کاواشیما ابتدا به‌عنوان جاسوس فعالیت داشت، اما پس از آن‌که شهرتش باعث لو رفتن پوشش وی شد، به یک رهبر مستقیم ضدچریک در بخش‌های ناامن‌تر حکومت تبدیل شد. در واپسین نفس‌های خاندان سلطنتی چینگ در منچوری، او نیرویی از سواره‌نظام را، شامل مانچوها، چینی‌ها، و مغول‌ها، در عملیات علیه دسته‌های کمونیست و راهزنان هدایت کرد. پس از آنکه آرام‌سازی مناطق روستایی عمدتاً تکمیل شد، او به چهره‌ای عمومی در دولت بدل شد، با ضبط برنامه‌های رادیویی و حتی ترانه‌های شخصی خود.

اما با آغاز جنگ سراسری در چینِ اصلی در سال ۱۹۳۷، ارتش کوانتونگ مسئول جمع‌آوری بودجه‌ی عملیات شد. این کار با حمایت از بازار تریاک انجام شد، که به‌طور تهاجمی جامعه‌ی چین را هدف قرار می‌داد. چنین رویدادهایی و بسیاری موارد دیگر باعث شد واکنش‌های محلی علیه حکومت افزایش یابد، چرا که اقتصاد پررونق مانچوکوئو هرچه بیشتر در خدمت جنگ‌های فزاینده‌ی ژاپن به‌کار گرفته می‌شد. این تغییرات باعث شد که کاواشیما یوشیکو، که زمانی دارایی اطلاعاتی، نظامی، و تبلیغاتی رژیم بود، به‌شدت از مسیر حکومت انتقاد کند. در نتیجه‌ی این انتقادات، او به‌سرعت از سوی حامیان سابق خود به حاشیه رانده شد. با خاموش شدن مؤثر او، آخرین شعله‌ی غرور و مقاومت سلسله چینگ خاموش شد، و هرگونه وانمودی که مانچوکوئو یک کشور مستقل و شریک امپراتوری ژاپن است، از بین رفت.

به هر روی، این دولت همچنان در حفظ وفاداری و بهره‌وری بیشتر جمعیت موفق بود و در حوزه‌ی اجتماعی، دست‌کم، از رویکردی نسبتاً غیرمداخله‌گرانه استفاده می‌کرد. ژاپن درس‌های زیادی درباره‌ی مدیریت ژئوپلیتیک اوراسیای داخلی آموخته بود؛ و این دروس با تأسیس منجیانگ، که

[1] Kawashima Yoshiko

عملاً مانچوکوئوی مغولستان داخلی بود و دارای خانواده‌ی سلطنتی، واحدهای نظامی، و ویژگی‌های مشابه، مجدداً تکرار شدند. محتمل است که اگر ژاپن در جنگ جهانی دوم پیروز می‌شد، بسیاری از مناطق چین، اگر نه تمامی آن، به چنین سبکی سازمان‌دهی می‌شدند. مدل کنترل غیرمستقیم پس از فتوحات عظیم دریایی ژاپن در سال ۱۹۴۲ به جنوب شرق آسیا صادر شد، هرچند در اجرای آن ناهماهنگی‌هایی صورت گرفت.

درحالی‌که ژاپن مهارت سیاسی خود را برای مدیریت منطقه افزایش می‌داد، رشته‌ی طولانی پیروزی‌های نظامی آن باعث شکل‌گیری نوعی خودرضایتی شد. در مقابل، مبارزات بقا و ناکامی‌های نظامی متعدد، اتحاد شوروی را به پیشرو منطقه‌ای نوآوری نظامی تبدیل کرده بود. اداره‌ی غیرمستقیم یکی از ارزش‌های اصلی در اداره‌ی موفق یک امپراتوری بی‌مرز است، اما تنها نیمی از معادله محسوب می‌شود؛ نیمه‌ی دیگر ارتشی سریع و متحرک است که بر سرعت و قدرت آتش تأکید دارد. گرچه تسخیر منچوری توسط ژاپن ممکن است با این توصیف همخوانی داشته باشد، اما هیچ شباهتی به تکامل دکترین نظامی اتحاد شوروی پس از پایان جنگ داخلی روسیه نداشت—اما این اختلاف تا زمانی که هر دو قدرت در برابر یکدیگر آزموده شوند، آشکار نمی‌شود. نبردی که از دید تاریخی به‌طور شگفت‌آوری نادیده گرفته شده است، دقیقاً در زادگاه امپراتوری بی‌مرز رخ داد، و پایان ارتش‌های پیاده‌ای را رقم زد که بر اوراسیای داخلی سلطه داشتند، و سلاحی را به دولت‌های بزرگ مستقر ارائه داد که آنان را به‌اندازه‌ی مغول‌های قرن سیزدهم منعطف و قدرتمند می‌ساخت: ارتش کاملاً مکانیزه. این نبرد در سال ۱۹۳۹، در جریان رقابت طولانی و سرد بر سر هژمونی میان روسیه و ژاپن، به‌یک‌باره داغ شد، و یکی از مهم‌ترین نبردهای تاریخ تکامل تاکتیک‌های جنگی اوراسیایی بود.

اتحاد شوروی آغاز به سرکوب مرزهای بدنام متخلخل سیبری کرد و برای مدتی تمایل به مصالحه با ژاپن در بیشتر مسائل نشان داد. این امر باعث شد ژاپنی‌ها تصور کنند که شوروی ضعیف است، بنابراین موضعی تهاجمی اتخاذ کردند. همان‌گونه که سفیر بریتانیا در مسکو در سال ۱۹۳۴ کنایه‌وار اظهار داشت: «*روابط شوروی-ژاپن خوب است، اما روابط ژاپن-شوروی چندان مطلوب نیست.*»

پاک‌سازی ارتش توسط استالین به‌تصور اینکه این کشور عظیم یک ببر کاغذی است، کمکی نکرد. ژنرال *گنریخ لیوشکوف*[1]، یکی از فرماندهان عالی‌رتبه‌ی پلیس مخفی شوروی موسوم به *کمیساریای خلق در امور داخلی*[2]، که احساس می‌کرد در آستانه‌ی حذف شدن قرار دارد، در سال ۱۹۳۷ از مرز پریموریه-مانچوکوئو به‌سمت ژاپنی‌ها فرار کرد. اطلاعاتی که او درباره‌ی نقاط مورد مناقشه‌ی مرزی در اختیار ژاپنی‌ها گذاشت، به حمله‌ی شبانه‌ی نیروهای ژاپن به سیبری انجامید، که در آن تمامی یگان‌های شوروی مستقر بر تپه‌ی مورد مناقشه کشته یا اسیر شدند.

ارتش شوروی در منطقه، به‌دلیل مدیریت ناکارآمد پس از پاک‌سازی فرماندهان عالی‌رتبه، مجموعه‌ای از ضدحملات خام‌دستانه را برای بازپس‌گیری تپه اجرا کرد. روزها نبرد ادامه داشت، و با وجود برتری عددی و برخورداری از توپخانه‌ی بیشتر، شوروی‌ها نتوانستند ژاپنی‌ها را عقب برانند. در نهایت، دولت ژاپن که نمی‌خواست نیروهایش را از عملیات گسترده‌ی نظامی در سرزمین اصلی چین منحرف کند، دستور توقف عملیات را صادر و نیروهایش را از ارتفاعات مورد مناقشه عقب کشید. اگرچه قلمرو به شوروی‌ها واگذار شد، اما عملکرد نظامی روس‌ها تنها حس برتری ارتش ژاپن را تقویت کرد، چرا که ژاپنی‌ها مواضع خود را حفظ کرده و تلفات کمتری نسبت به روس‌ها متحمل شده بودند.

در بخش دیگری از مرزهای مورد مناقشه، میان دولت‌های دست‌نشانده‌ی مانچوکوئو و مغولستان، منطقه‌ی خالخین گل[3] محل رفت‌وآمد عشایر مغول خالخا در جستجوی چراگاه بود. آنان که با مفهوم دولت‌های مدرن و مرزهای ثابت آشنا نبودند، همراه با دام‌هایشان در امتداد مرز جابه‌جا می‌شدند. روسیه و ژاپن دریافتند که درباره‌ی حدود دقیق مرزهای متحدان خود در منطقه توافق ندارند. شهر نومون‌هان که تنها سکونتگاه دائمی در این منطقه محسوب می‌شد، به نقطه‌ی تمرکز دو طرف بدل شد.

ژاپنی‌ها بار دیگر موضعی تهاجمی اتخاذ کردند و دسته‌ای از سواره‌نظام مانچوکوئو را برای اشغال شهر اعزام کردند. سواره‌نظام مغول نیز در امتداد مرز با آنان وارد نبرد شد. این صحنه به بازسازی نبردهای توسعه‌ی اولیه‌ی سلسله چینگ در مغولستان در قرن هفدهم شباهت داشت، هرچند با

---

[1] General Genrikh Lyushkov
[2] People's Commissariat for Internal Affairs (NKVD)
[3] Khalkan Gol

این تفاوت که دو طرف در حال آماده‌سازی برای یک تقابل گسترده‌ی مدرن بودند. در نهایت، حمله‌ی عظیم ژاپن قرارگاه مرکزی شوروی را در هم کوبید، بسیاری از فرماندهان را به قتل رساند و به‌نظر می‌رسید که در آستانه‌ی نابودی نیروهای شوروی در منطقه است. شوروی‌ها عقب‌نشینی کردند، اما با استفاده از برتری تحرک خود، پیشروی ژاپنی‌ها را متوقف ساختند. همانند سیبری، هر دو طرف از ادامه‌ی درگیری عقب نشستند و منطقه تحت کنترل شوروی باقی ماند. استالین که اطمینانی نداشت ژاپنی‌ها به همین وضعیت بسنده کنند، گئورگی ژوکوف[1]، فرمانده‌ی برجسته‌ی سواره‌نظام و نظریه‌پرداز جنگ تانک‌ها، را به‌عنوان فرمانده‌ی نیروهای مستقر در مغولستان منصوب کرد. وی بلافاصله دستور حملات هوایی علیه مواضع پیشرو ارتش کوانتونگ را صادر کرد، که باعث شد ژاپنی‌ها، که به برتری هوایی خو گرفته بودند، تعادل خود را از دست بدهند. آنان چند روز بعد با حمله‌ای گسترده از جنگنده-بمب‌افکن‌ها به پایگاه‌های هوایی شوروی در سراسر مغولستان پاسخ دادند، و بیش از صد هواپیمای شوروی را نابود کردند. این حمله مقدمه‌ای بر نبردی دیگر بود که چند روز بعد آغاز شد و بار دیگر در مرحله‌ی نخست موفقیت‌آمیز بود.

این نبرد برای روزها ادامه یافت، و ژوکوف خواهان دریافت نیروهای زرهی کمکی شد. او قصد داشت ستون‌های گسترده‌ی تانک‌ها را برای حرکت سریع و محاصره‌ی ارتش ژاپن به‌کار گیرد، با بهره‌گیری از سرعت و قدرت آتش بالای زره‌پوش‌ها در استپ‌های اوراسیا. در آن زمان، درست پیش از آغاز جنگ جهانی دوم، این تاکتیک یک نوآوری محسوب می‌شد: فشار متمرکز و قاطعانه‌ی حملات مبتنی بر تانک، برخلاف روش رایج استفاده از زره‌پوش‌ها به‌عنوان پشتیبان پیاده‌نظام، که ژاپنی‌ها به‌کار می‌بستند.

ضدحمله‌ی هماهنگ‌شده ضربه‌ای سنگین به جناحین ژاپنی‌ها وارد کرد. سواره‌نظام مغول، نیروهای شناسایی مانچوکوئو را به عقب راند، و تانک‌های شوروی تقریباً ارتش ژاپن را در محاصره گرفتند. اندک باقی‌مانده‌ی نیروهای ژاپنی موفق به فرار شده و به مانچوکوئو عقب نشستند. این نبرد یکی از پیروزی‌های تعیین‌کننده در تاریخ اوراسیای داخلی بود و سرانجام پیشروی زمینی نیروهای ژاپن را که از سال ۱۸۹۴ آغاز شده بود، متوقف ساخت. اوج قدرت ژاپن در اوراسیا به‌چالش کشیده شده بود، اما با توجه به این که جنگ در اروپا تنها دو روز با آغاز فاصله داشت، استالین به‌اندازه‌ی

[1] Grigori Zhukov

ژاپنی‌ها مشتاق صلح بر سر مرز بود. این نخستین نمونه‌ی نبردی محدود در مقیاس وسیع میان قدرت‌های صنعتی محسوب می‌شد، اما کسانی که با تاریخ امپراتوری‌های اوراسیای داخلی آشنا بودند، می‌دانستند که نبردهای قاطع در جهت اهداف محدود، در حقیقت بازگشتی به هنجارهای موجود پیش از سلطه‌ی بلامنازع چین و روسیه بود.

پیمان عدم‌تعرضی که ژاپن و شوروی امضا کردند، به‌شکلی بنیادین مسیر جنگ را تغییر داد. اگر ژاپن در حمله‌ی آلمان به اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۱ مشارکت می‌کرد، احتمالاً شوروی سقوط می‌کرد. تنها حرکت ژاپن به‌سمت جنوب و حمله به قدرت‌های دریایی در همان سال بود—که تا حدی بر اساس تجربیات آن از «حادثه‌ی نومون‌هان» شکل گرفت—که به ارتش ژوکوف اجازه داد با استفاده از راه‌آهن، به‌سرعت سراسر اوراسیا را طی کند و به‌عنوان نیروی کمکی حیاتی، پیشروی آلمان به‌سوی مسکو را در همان سال متوقف سازد و شوروی را از فاجعه نجات دهد. ژوکوف از تجربیات جسورانه‌ی خود در مرز مانچو-مغول درس گرفت و مبدل به معمار بسیاری از بزرگ‌ترین پیروزی‌های نظامی شوروی علیه آلمان شد، با بهره‌گیری از قدرت آتش و تحرک سریع که به‌عنوان شاخصه‌های سبک فرماندهی او شناخته شدند. در میان قدرت‌های جنگ جهانی دوم، تنها ایالات متحده توانست به‌طور موفقیت‌آمیز در دو جبهه همزمان بجنگد.

اتحاد جماهیر شوروی در موقعیت ژئواستراتژیک بسیار خطرناک‌تری قرار داشت و توانست در زمان‌های مختلف با ژاپن، آلمان و سپس دوباره با ژاپن بجنگد. این امر با ترکیب شبکه‌های راه‌آهن و مکانیزاسیون نیروهای مسلح امکان‌پذیر شد. موقعیت روسیه به‌عنوان یک هژمون در حال بازگشت بود و توانست فضای جنگی را به شکلی بی‌سابقه تحت کنترل خود درآورد. شوروی درواقع بزرگ‌ترین نقش را در پیروزی متفقین علیه آلمان ایفا کرد، همان‌طور که تصمیم ژاپن برای وارد کردن ایالات متحده به جنگ باعث شد آن کشور بزرگ‌ترین عامل در شکست ژاپن باشد. اگرچه هیچ جنگ زمینی گسترده‌ای در شرق اوراسیا رخ نداد، اما نبرد نومون‌هان مسیر جنگ در جبهه‌های اقیانوس آرام و اروپا را تحت تأثیر قرار داد.

با پیروزی ارتش سرخ بر دشمن دیرینه‌اش، آلمان، در سال ۱۹۴۵، و نابودی عملی نیروی دریایی ژاپن، به همراه انتقال بهترین واحدهای نظامی و تجهیزات آن از جبهه چین و ارتش کوانتونگ برای نبردهای فاجعه‌بار در اقیانوس آرام جنوبی، نفوذ ژاپن در اوراسیا رو به افول رفت.

ساعاتی پس از انفجار دومین بمب اتمی بر فراز ناگازاکی، ارتش عظیم شوروی بار دیگر با سرعتی حیرت‌آور از سراسر اوراسیا منتقل شد و وارد منچوکُئو شد. بقایای ارتش کوانتونگ که زمانی قدرتمند محسوب می‌شد، به‌طور کامل منهدم شد. حملات دیگر، مناطق تحت تسلط ژاپن را که پیش‌تر با هزینه روسیه به دست آمده بودند، از جمله جزایر کوریل و جنوب ساخالین، مورد هدف قرار دادند. ارتش‌های شوروی که تجربه جنگی گسترده‌ای داشتند و مجهز به تانک‌های سنگین مدرن IS-2 و تانک‌های اصلی جنگی T-34/85 بودند، با تأکید بر سرعت و مانورپذیری، در عرض چند هفته از منچوری عبور کرده و وارد کره شدند. مهاجران ژاپنی یا خودکشی کردند یا پس از جنگ به ژاپن بازگردانده شدند، در حالی که اسرا به اردوگاه‌های کار اجباری سیبری فرستاده شدند. در این میان، پو یی دستگیر و به کمونیست‌های چینی تحویل داده شد، در حالی که کاواشیما یوشیکو توسط نیروهای ملی‌گرا دستگیر و در سال ۱۹۴۸ اعدام شد. جامعه روس‌های سفید و شبکه جاسوسی طرفدار ژاپن نیز سرنوشت تلخی داشتند؛ آتامان سمینوف[1]، در حالیی که ضیافتی برای مأموران پلیس مخفی (*کمیساریای خلق در امور داخلی*) برگزار کرده بود، دستگیر و به جوخه اعدام سپرده شد. موفق‌ترین تلاش یک قدرت ساحلی برای ایجاد یک امپراتوری در اوراسیا تنها چهارده سال دوام آورد و طی چند هفته فروپاشید. ژاپن بار دیگر تنها یک کشور جزیره‌ای بدون قلمروهای سرزمینی شد، در حالی که شوروی نفوذ خود را در منچوری و کره شمالی افزایش داد و سرزمین‌های دریایی قدیمی خود را بازیابی کرد.

به نظر می‌رسد استالین طی دهه‌ها درس‌هایی آموخته بود، زیرا برخلاف تزارها که خواهان حفظ امپراتوری در منچوری بودند، او بخشی از صنایع سنگین آنجا را به‌عنوان غنائم جنگی منهدم کرد و برخی را، همراه با تمامی تجهیزات نظامی ژاپنی‌های اسیرشده، به رهبر کمونیست، مائو تسه‌تونگ واگذار کرد. پس از تسلط بر منچوری، نیروهای کمونیست چین به سرعت به سمت جنوب حرکت کردند، همانند زمانی که منچوها چنین کردند، و با بهره‌گیری از زره‌های اهدایی شوروی و نیروهای چریکی، ملی‌گرایان را در سلسله‌ای از نبردهای پیروزمندانه شکست دادند. در سال ۱۹۴۹، جمهوری چین به تبعید در مستعمره سابق ژاپن، تایوان، رفت و کمونیست‌ها تقریباً کنترل کامل بر سرزمین اصلی را در دست گرفتند، و عملیات چریکی همچنان در تبت ادامه داشت. پس از

[1] Ataman Semenov

پیشروی در گذرگاه گانسو در غرب چین و حذف فرماندهان جنگی کومینتانگ از سین‌کیانگ (فرماندار شِنگ که پس از رویگردانی از اربابان روسی‌اش، زمانی که ملی‌گرایان و روس‌ها در جنگ متحد شدند، از قدرت برکنار شده بود)، حزب کمونیستِ چین شروع به اتخاذ همان موضع قدیمی درباره اهمیت امنیت مرزی کرد که پیش‌تر دودمان چینگ به آن پایبند بود. در اوج قدرت در اوراسیا، زمانی که روسیه و چین هژمونی و امنیت مرزی خود را تثبیت کرده بودند، پس از قرن‌ها برای یکی و بیش از دو هزار سال برای دیگری، نظام آن‌ها ناگهان دچار فروپاشی شد. این اتفاق نه به دلیل ضدحمله موفقیت‌آمیز دشمنان سابقشان که به ملت‌های تابع تبدیل شده بودند، بلکه به دلیل ورود قدرت‌های دریایی خارجی رخ داد که ساختار نظام را به نفع خود بازآرایی کردند. مهم‌ترین آن‌ها برای مناطقی که این کتاب بررسی می‌کند، بریتانیا و ژاپن بودند، به‌ویژه ژاپن.

توسعه تسلیحات گرم و تغییر سیستم‌های اقتصادی برتری فناوری را به قدرت‌های دریایی اروپای غربی و آمریکای شمالی، و سپس به ژاپن منتقل کرد. نیروهایی که زمانی اوراسیا را رام کرده بودند، نمی‌توانستند با این مهاجمان جدید مقابله کنند؛ دشمنانی که سریع‌تر از هر کوچ‌نشین استپی حرکت و استقرار پیدا می‌کردند، چراکه ناوگان بخار آن‌ها امکان تحرک و تسلط بی‌سابقه‌ای را فراهم کرده بود. تنها در جریان مقاومت در برابر این قدرت‌ها بود که این هژمون‌های قدیمی قاره‌ای آموختند که چگونه نوآوری کنند، اما فروپاشی رژیم‌های خودشان در تلاش برای انجام این کار، تنها روند ازهم‌گسیختگی سیستمی را که به سختی ساخته بودند، تسریع کرد. حتی ژاپن نیز پس از شکست‌های اولیه، در این بازی مهارت یافت و در منچوکُئو دولتی چندقومیتی و مبتنی بر کالا ایجاد کرد که حداقل به‌صورت ظاهری، احیای نوینی از دودمان لیائو به نظر می‌رسید.

آنچه ژاپن از سیاست آموخت، روسیه در عرصه نظامی فراگرفت، که در دوره اوایل تا میانه قرن بیستم به نظر می‌رسد راهبردی تعیین‌کننده‌تر برای امپراتوری بی‌مرز بوده است. پس از آنکه قدرت‌ها از تهاجم اولیه بهبود یافتند و فرصتی برای تثبیت رژیم‌های خود پیدا کردند، جنگ در سایر نقاط جهان باعث آغاز افول، پیش از همه، بریتانیا و ژاپن شد. با آغاز روند بهبودی قدرت‌های اوراسیایی، این فرآیند با شدتی چشمگیر همراه بود، به‌ویژه در مورد اتحاد جماهیر شوروی، که تجربه‌های آن در جنگ داخلی روسیه، آزمایش‌های زرهی، و نبرد نومون‌هان[1] منجر به توسعه یک

[1] Nomonhan

ارتش متحرک قدرتمند شد، ارتشی که کاملاً قادر به مقابله با چالش‌های هژمونی اوراسیایی گسترده و جنگ‌های دوردست در کشوری عمدتاً محصور در خشکی بود. ژوکوف به‌ویژه استعداد خارق‌العاده‌ای در حرکت‌های عظیم نظامی ملی و نبردهایی داشت که از نظر وسعت واقعاً در حد و اندازه‌های مغولی بود.

توانایی یک ملت در به‌راه‌انداختن جنگ‌های بزرگ‌مقیاس هم در اروپا و هم در آسیا در زمانی نسبتاً نزدیک از طریق جابه‌جایی سریع نیروها در سراسر قاره، دستاوردی بود که تصور می‌شد به دوران اوج امپراتوری مغول تعلق دارد، زمانی که باتو و قوبلای خان جنگ‌های خود را به‌طور جداگانه اما به‌شکلی مرتبط در روسیه و چین هدایت می‌کردند. جامعه‌های یکجانشین، که اکنون به کشورهای مدرن تبدیل شده بودند، ابتدا صرفاً از طریق فناوری و اقتصاد پیروز شدند. اما اکنون می‌توانستند توانایی‌های چادرنشینان را در حفظ هژمونی نظامی تقلید کرده و حتی از آن فراتر بروند. دوران طولانی هرج‌ومرج ناشی از سقوط تقریباً هم‌زمان دودمان چینگ و امپراتوری روسیه به پایان رسیده بود، و روسیه و چین بار دیگر قدرت‌های مسلم منطقه شدند، با این تفاوت که روسیه از نظر قدرت برتری آشکاری داشت. اما اگر شوروی تصور می‌کرد که سرانجام به هژمونی کامل اوراسیا دست یافته و با یک تابع چینی کاملاً تحت نفوذ خود و مرزهایی ثابت، به ثباتی دائمی رسیده است، در آستانه ناامیدی بود. منطقه‌ای که به تغییرات سریع در هژمونی و نوسانات مرزی خو گرفته بود، اما هنوز از میدان بازی خارج نشده بود.

# فصل پنجم: تولدی دوباره از دل خفقان

*مردمان و ملت‌ها هر از گاهی به این باور رسیده‌اند که یک ایمان واحد سرنوشت‌ساز است تا در سراسر جهان چیره شود و اینکه نهادهایی که این ایمان را تبلیغ و اجرا می‌کنند، محکوم به سلطه‌ی جهانی هستند- —آدولف ای. برل*

*رفیق استالین به ما نشان داد که چگونه می‌توان در کشوری عقب‌مانده سوسیالیسم بنا کرد: شاید در آغاز دردناک باشد، اما در نهایت همه چیز به خوبی پیش می‌رود —حفیظ‌الله امین، رئیس‌جمهور جمهوری دموکراتیک افغانستان*

*درگیری‌های قومی، منطقه‌ای و محلی و جدایی‌طلبی تهاجمی در کشورها، از زمان پایان جنگ سرد، اصلی‌ترین تهدید برای امنیت جهانی محسوب می‌شوند، به‌ویژه اگر این نوع رویارویی به ابزاری قدرتمند در دست برخی دولت‌ها تبدیل شود که در تلاشند منافع و حوزه‌های نفوذ خود را حفظ و محافظت کنند یا توازن استراتژیک قدرت را به نفع خود تغییر دهند —اسلام کریم‌اف، رئیس‌جمهور ازبکستان*

پیروزی قدرت دولت در مستبدترین، ایدئولوژیک‌ترین و فرامدرن‌ترین شکل خود در دو دولت عظیم اوراسیایی که بیشترین تسلط را بر مناطق داخلی بزرگ‌ترین قاره جهان داشتند؛ انعطاف‌پذیری‌ای را که ذات سیاست‌های امپراتوری بی‌مرز را نمادین می‌ساخت، از بین برد. جنگ سرد به عصری تاریک برای ژئوپلیتیک پویای بومی منطقه تبدیل شد—اما همچنین دوره‌ای از ثبات نسبی بود. با این حال، در مقیاس کلان، این آرامش تنها به‌طور موقت دوام یافت. اتحاد دو رقیب پیشین، روسیه و چین، کوتاه‌مدت بود، علی‌رغم تعهد جدیدشان به وحدت ایدئولوژیک از طریق آموزه‌های مارکسیستی. چنانکه بی‌شمار پیروان مذاهب منجی‌گرایانه و دکترین‌های انقلابی پیش از این دریافته بودند، ایده‌ها جایگزین ضعیفی برای واقعیت رقابت‌های میان دولت‌ها هستند.

هنگامی که آشکار شد که منافع چین دیگر با تابعیت ضمنی از اتحاد جماهیر شوروی همسو نیست و دیگر مایل به ادامه این نقش نیست، شکاف بین دو کشور سریع و قاطع رخ داد. این شکاف غالباً منجر به درگیری‌های مستقیم در مرزها یا برخوردهای غیرمستقیم از طریق نیروهای نیابتی در مناطقی مانند افغانستان شد که بار دیگر به منطقه مرزی دردسرساز اوراسیای داخلی تبدیل گردید. اما حتی این گسست فاجعه‌بار در جهان کمونیستی در برابر فاجعه حماسی‌ای که در انتظار دولت شوروی بود، ناچیز بود—دولتی که تلاش‌های فراوانی برای تقویت مرزهای خود و تثبیت روش حکومت مرکزی‌اش صرف کرده بود.

با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در اوایل دهه ۱۹۹۰، این کشور با سرعتی شگفت‌انگیز قلمروهای خود را از دست داد. آسیای مرکزی مستقل شد، اما میراثی از هویت‌های قومی مصنوعی، تخریب گسترده محیط زیست، و مرزهای ناهنجار به جای گذاشت که چندین نسل پیش در دوران شوروی توسط طبقه سیاسی‌ای که از واقعیت‌های منطقه دور بود، ترسیم شده بودند. با وجود این چالش‌ها، آسیای مرکزی از دوران شوروی مزایایی دریافت کرد که برخی از آن‌ها با اشکال قدیمی‌تر حکومت تحت سلسله‌های ترک-مغول مطابقت داشت: حکومتی نسبتاً سکولار، پذیرش همکاری و تجارت منطقه‌ای، و در برخی موارد، به رسمیت شناختن تنوع قومی.

اکنون آسیای مرکزی آغاز جدیدی داشت. روسیه نیز همین‌طور. با پذیرش استقلال مستعمرات سابق خود، روسیه قدرتش را به‌طور غیرمستقیم بر سرزمین‌های پیشین اعمال کرد. همچنان سرمایه‌گذاری‌های عظیم امنیتی در منطقه صورت می‌گرفت، و در بسیاری از موارد، بازگشت به دورانی که هژمون‌ها فقط به سرعت و قدرت ضربتی نیاز داشتند، نه اشغال و همانندسازی، منطقی‌تر و عملی‌تر به نظر می‌رسید.

چین راه متفاوتی در پیش گرفت، جایگاه خود را در آسیای مرکزی حفظ کرد، در حالی که روابط خود را با دولت‌های تازه‌مستقل منطقه گسترش داد. با اعمال کنترل، سیاست دودمان هان در اداره مستقیم مناطق غربی و ایجاد یک ناحیه محافظتی دورتر برای تضمین امنیت این مناطق فراتر از قلمروهای اصلی تاریخی را دنبال کرد. در واقع، وضعیت کنونی که این فصل با آن به پایان می‌رسد، بازتابی از آغاز این کتاب است: سیستم دو قطبی امپراتوری شیونگ‌نو، که جمعیت کمی داشت اما از نظر تحرک و قدرت، فوق‌العاده نیرومند بود، و رقیب دوره‌ای آن، دودمان هان در چین. اکنون شیونگ‌نو، جای خود را به روسیه داده است و سیستم دودمانی با جمهوری خلق چین جایگزین

شده است، اما فناوری‌های دنیای مدرن به امپراتوری بی‌مرز معنا و اهمیتی تازه بخشیده‌اند، و آن را از دوره رکود قرن بیستم احیا کرده‌اند.

فرایند تبدیل اوراسیای مرکزی از مرکز نظام نظامی و اقتصادی قاره‌ای به یک استان پیرامونی، قرن‌ها پیش آغاز شد، اما تنها اکنون بود که این دگرگونی به‌طور کامل تحقق‌یافته به نظر می‌رسید. در دوران پس از جنگ جهانی دوم و پیش از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، قلب اوراسیای داخلی به بالاترین سطح استعمار و کنترل توسط قدرت‌های خارجی رسید. آرمان‌های دودمان هان و ایوان مخوف سرانجام محقق شده بود، و قبایل سرکش و دولت‌شهرهای منعطف که زمانی موتور رشد اقتصادی و امنیت گسترده بودند، مغلوب شدند. اما علاوه بر این پیروزی زودگذر روسیه اواخر دوره امپراتوری و دودمان چینگ، نه تنها قبایل شکست خوردند بلکه خود فضای منطقه نیز مغلوب شد، و ضعف اقتداری که حتی قدرت‌های فاتح پیشین بر دارایی‌های دوردست خود اعمال کرده بودند، از میان رفت. اکنون تردیدی وجود نداشت که قدرت دولت در مدرن‌ترین تعریف آن برای همیشه تثبیت شده است، و آزادی حرکت که روزگاری مشخصه استپ‌های اوراسیا بود، تنها به نیروهای نظامی دو قدرت فاتح محدود شده بود—یا حداقل آن‌ها در ابتدا چنین تصور می‌کردند.

جنگ جهانی دوم سرانجام شرق دور سیبری را تحت کنترل درآورد. زمانی آن‌قدر آزاد بود که لنین ناچار شد برای تأمین امنیت، امتیازاتی رقابتی به ایالات متحده و ژاپن پیشنهاد دهد، اما اکنون این منطقه با کار اسیران جنگی ژاپنی بازسازی، و ولادی‌وستوک به یک پایگاه دریایی محدود بدل شده بود که هیچ ورود خارجی را نمی‌پذیرفت. در نهایت، عادی‌سازی روابط اقتصادی با ژاپن آغاز شد و پیوندهای شکننده تجاری دوران پیش از جنگ را احیا کرد، هرچند میراث نابرابر گذشته همچنان باقی ماند.

سیبری‌ها که هرگز تحت نظام امپراتوری با رفتار مناسبی مواجه نشده بودند، تحت حکومت شوروی حقوقی کسب کردند، برخلاف آسیای مرکزی که اکنون در سکوت فرو رفته بود. البته این بهبودها در قدرت سیاسی محلی و استانداردهای زندگی، بهایی داشت؛ از آنجایی که مصادره طبل‌های شمن‌ها توسط کمیسرهای حزب به مثابه تلافی مستقیمی از اقدامات مبلغان ارتدکس تلقی می‌شد. استخراج معادن، به‌ویژه طلا، به یک صنعت عظیم رونق‌گرفته در منطقه تبدیل شد، و دولت مرکزی شروع به اجرای پروژه‌های عظیم سدسازی در رودخانه‌های سیبری کرد.

در جریان شکل‌گیری اولیه جمهوری‌های آسیای مرکزی، ملاها و حکمرانان محلی قدرت خود را از دست دادند. در دوران پیش از جنگ، اتحاد جماهیر شوروی بسیاری از اصلاحات را اجرا کرده بود، از جمله آموزش اجباری کودکان، آزادی سیاسی زنان، و تشویق به حضور در دانشگاه‌ها.

گسترش عظیم کشاورزی، به‌ویژه کشت پنبه و سایر محصولات نیازمند آبیاری گسترده، همراه با صنایع فلزات سنگین و برنامه فضایی شوروی، منجر به انباشت ضایعات سمی و ویرانی محیط زیست، به‌ویژه در دریای آزوف[1]، شد. حکومت شوروی هم مزایا و هم معایبی داشت، و سیاست‌های آن موجب شد آسیای مرکزی بیش از هر زمان دیگری به روسیه متصل شود. با در نظر گرفتن برخی مزایا، منطقه با همکاری‌ای غیرمعمول اما قابل درک همراه شد.

اتحاد جماهیر شوروی در حال بهبود از خسارات گسترده و تلاش‌های جنگ جهانی دوم بود، و نوآوری‌های اقتصادی و فناوری به نظر می‌رسید که کشور را به‌سوی آینده‌ای که انقلاب وعده داده بود، هدایت می‌کنند. این دوره با قدرت گرفتن *نیکیتا خروشچف*[2] به‌عنوان دبیر اول حزب کمونیست آغاز شد و شاهد اولین ماهواره مصنوعی در مدار زمین، نخستین انسان در فضا، محکومیت استالین و میراث سیاسی‌اش، و کاهش نسبی سخت‌گیری‌های امنیتی دولت بود. به‌نظر می‌رسید که اوضاع در قلب شوروی تثبیت شده است.

در مغولستان، تلاش‌ها برای یافتن یک پرولتاریای شهری (و در صورت عدم وجود، ایجاد آن) تحت راهبردهای استالینیستی چویبالسان شکست خورد، زیرا اقتصاد همچنان تحت سلطه دامداری قرار داشت. رویکردی تدریجی‌تر اتخاذ شد و دومین کشور کمونیستی جهان به یکی از باثبات‌ترین حکومت‌ها تبدیل شد، هرچند تحت نظارت همسایه شمالی خود و همچنان در هراس از دسیسه‌های همسایه جنوبی‌اش. در آن‌سوی مرز، در مغولستان داخلی تحت حکومت چین، که تعداد بیشتری از مغول‌ها در آن سکونت داشتند، چینی‌ها تلاش کردند هرگونه تمایلات ملی‌گرایانه برای پیوستن به مغولستان بیرونی را سرکوب کنند. آن‌ها با بازگرداندن روایت تاریخی دودمان مینگ، مغول‌های داخلی را به‌عنوان شاخه متمدن‌تر قبایل و حافظ مرزهای چین در برابر مناطق ناآرام شمالی معرفی کردند. اینکه این سیاست به‌عنوان تبلیغات مؤثر واقع شد یا نه، مورد تردید است، اما در آن زمان به‌نظر می‌رسید که مرز مغولستان داخلی باثبات باشد.

[1] Azov Sea
[2] Nikita Khrushchev

در جبهه‌های داخلی جمهوری خلق چینِ نوظهور، خارج از مغولستان، اما اوضاع در دوران پس از جنگ چندان باثبات نبود. دودمان چینگ و کومینتانگ هر دو کنترل ضعیفی بر منطقه داشتند، و این مسئله باعث شده بود که اتحاد جماهیر شوروی نیز بتواند در منطقه سین‌کیانگ نفوذ کند و تأثیر غیرمستقیم خود را افزایش دهد.

*مائو تسه‌تونگ*[1]، رئیس کمیته مرکزی حزب کمونیست که قدرت را در دولت جدید چین در دست داشت، از این رابطه نابرابر که آشکارا میان دو دولت فرضاً برابر برقرار بود، خشنود نبود—خصوصاً در دورانی که اتحاد شوروی ظاهراً امتیازات ویژه‌ای را که در گذشته تحت حکومت تزارها کسب کرده بود، کنار گذاشته بود. به همین دلیل، یکی از اولین پروژه‌های ژئوپلیتیک رژیم چین، همان چیزی بود که بسیاری از دودمان‌های جدید در گذشته انجام داده بودند: برقراری نظم در مرزهای غربی.

تبت همچنان روابطی مبهم با دولت مرکزی داشت، که از زمان ایجاد روابط بریتانیا با دالایی‌لاما در سال ۱۹۰۵، به‌طور جداگانه از بقیه دولت توسعه یافته بود. چین در پاسخ به این نقض‌های حاکمیتی در مرزهای رسمی خود اقدام کرد.

نخستین هدف، تبت بود. جرقه اقدام قاطعانه، وقوع جنگ کره بود. پیش از آنکه چین نیروهای خود را مستقیماً برای مهار حمله ضدائتلافی که پس از تهاجم ناموفق کره شمالی به جنوب شکل گرفته بود، اعزام کند، ابتدا بر هژمونی خود در تبت تأکید کرد و جبهه‌ای را در برابر رقیب بالقوه خود، هند تازه‌استقلال‌یافته، تثبیت نمود. جنگ کوتاه بود. ظرف چند هفته و با وجود دشوارترین شرایط جغرافیایی جهان، پیشروی سریع چین دولت تبت را متقاعد به تسلیم کرد. با این حال، تا پایان جنگ کره در سال ۱۹۵۳، اقدامی جز تأکید بر هژمونی انجام نشد. سپس در سال ۱۹۵۵، سیاست اشتراکی‌سازی در منطقه اجرا شد، که منجر به شورش‌های گسترده، اشغال کامل نظامی، مداخله آژانس اطلاعات مرکزی آمریکا در قالب تأمین سلاح برای شورشیان، و فرار دالایی‌لاما به هند شد.

چین بار دیگر در حال پیشروی در مرزها بود. اکنون نوبت به مسئله سین‌کیانگ رسیده بود که از پیش تحت کنترل قرار داشت اما به‌لحاظ سیاسی پیچیده‌تر بود. در ابتدا، این منطقه به‌صورت غیرمتمرکز (همچون حکومت‌های پیشین) توسط ژنرال وانگ جن اداره می‌شد. پس از جنگ کره،

[1] Mao Zedong

دولت مرکزی مسیر خود را تغییر داد و تمامی رهبران حزب ترک‌تبار را در اداره محلی پاکسازی کرد. پس از آن، تلاش‌های ناموفق برای اشتراکی‌سازی بخش زیادی از اقتصاد عشایری خارج از شهرها صورت گرفت، که در عین شکست، با افزایش کنترل حزب بر جمعیت کوچ‌نشین و ناآرام همراه شد. این مردمان متحرک، که درک چندانی از مفاهیم اقتصادی و مالکیت مارکسیستی نداشتند، از سوی دولت مرکزی به‌طور ناشیانه‌ای «پرولتاریا» طبقه‌بندی شده بودند. در نهایت، عشایر که شناختی از مبارزه طبقاتی نداشتند، با مزارع تعاونی ترکیب شدند تا واحدهای مشترک دامداری-کشاورزی تشکیل شود، که کوچ‌نشینان را به اتخاذ محدوده‌های چراگاهی مشخص‌تر و کمتر گسترده ترغیب می‌کرد.

به دنبال آن، موج گسترده‌ای از مهاجرت هان‌های چینی و اجرای برنامه‌های توسعه اقتصادی آغاز شد. با توجه به موقعیت رو به تقویت سریع جمهوری خلق چین در قلمروهایی که حاکمیت آن‌ها مورد تأیید بود، مائو تسه‌تونگ در سال ۱۹۵۴ احساس قدرت کافی داشت تا مشاوران اتحاد جماهیر شوروی را از منطقه خارج کند و آن‌ها را متهم کند که با مرزهای چین مانند نیمه‌مستعمره‌ها رفتار می‌کنند. او همچنین فروش سهام عمومی شوروی در صنایع منطقه را مورد مذاکره قرار داد.

در این دوران غیرمنتظره، که گذشته برای رؤیای آینده کنار گذاشته شده بود و قدرت کنترل مرکزی دولت به‌شکلی توقف‌ناپذیر در حال افزایش بود، کمونیست‌های چین برای مشروعیت‌بخشیدن به حکومت خود بر جمعیتی متنوع، به یک شخصیت تاریخی روی آوردند. پس از آنکه مناطق دورافتاده عمدتاً تحت کنترل درآمدند، دولت چین شروع به ستایش فضایل یکی از بزرگ‌ترین دشمنان تاریخی ملت چین کرد: چنگیزخان. چنگیزخان، به سبب وحدت‌بخشی به سرزمین‌ها و اقوام مختلف، ترویج همکاری‌های بین‌فرهنگی و ایجاد نخستین نظام پستی بین‌المللی، به‌طور غیرمنتظره‌ای به الگویی برای دولتی تبدیل شد که در همان لحظه شیوه زندگی کوچ‌نشینان را نابود می‌کرد و اصول آزادی حرکت، که امپراتوری مغول به‌طور کامل در مدیریت اجتماعی و اقتصادی خود گسترش داده بود، نادیده می‌گرفت.

با وجود همکاری در جنگ کره و حل برخی اختلافات مرزی، دو رقیب سابق که به متحدان جدید تبدیل شده بودند—اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری خلق چین—دیگر نمی‌توانستند انکار کنند که ایدئولوژی نتوانسته بود شکاف‌های ژئوپلیتیکی میان آن‌ها را پر کند. اتحادی که قلب اوراسیا را به هم پیوند داده بود، نخستین ترک‌های خود را نشان می‌داد، و این شکاف‌ها به دره‌های عمیق

بدل می‌شدند. علیرغم پیامدهای فاجعه‌بار بسیاری از سیاست‌های کمپین اقتصادی و اجتماعی «جهش بزرگ به جلو» در سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱، چین در حال افزایش قدرت و ابراز وجود بود. رهبران چین، که از محکومیت خروشچف نسبت به روش توسعه رادیکال و کیش شخصیت استالین (که در واقع همان کاری بود که مائو در آن زمان انجام می‌داد) سرخورده شده بودند و از تلاش‌های شوروی برای کاهش تنش و برقراری روابط دوستانه‌تر با ایالات متحده و سایر قدرت‌ها وحشت داشتند، شروع به تأکید آشکارتر بر استقلال قدرت کشور خود کردند. چنانچه اتحاد جماهیر شوروی دیگر متحد سرسختی در مسائلی همچون وحدت مجدد تایوان نبود، در حالی که چین بار سنگین جنگ کره را تحمل کرده بود، شاید مشکل نه فقط تفاوت‌های دکترین و سلسله‌مراتب میان این دو کشور، بلکه این واقعیت بود که رقابت ژئوپلیتیکی چندین قرنی میان آن‌ها دیگر قابل مهار نبود.

شکاف بزرگ نخست در پی افزایش نظامی‌سازی تبت برای سرکوب شورشی دیگر رخ داد. به دلیل اختلافات مرزی در منطقه، هند فرصت را غنیمت شمرد تا حاکمیت خود را بر مناطقی با مالکیت مبهم تثبیت کند، بخشی به‌عنوان اقدامی احتیاطی در واکنش به افزایش حضور نظامی در سمت چینی مرز. هند روابط دوستانه‌ای با اتحاد جماهیر شوروی داشت، و شاید هدف دولت هند از این اقدام بهره‌برداری از شکاف بین دو کشور کمونیستی بود. چین این استقرار نیروها را بدون پاسخ باقی نگذاشت و حمله‌ای تمام‌عیار به مواضع هند انجام داد، نیروهای هندی را عقب راند و گذرگاه‌های کوهستانی مورد مناقشه را به تصرف خود درآورد. اتحاد جماهیر شوروی، که نه از عملیات مطلع شده و نه درباره آن مشورت شده بود، به‌شدت خشمگین شد. از دیدگاه مسکو، زمان آن فرا رسیده بود که هژمونی خود را بر اردوگاه سوسیالیستی دوباره تثبیت کند. در سال ۱۹۶۳، خروشچف کارزاری علیه «انشعاب‌گرایان» در جنبش کمونیستی آغاز کرد.

خطر مرزهای مبهم برای همگان، حتی چین، آشکار شد. این آخرین بازمانده ژئوپلیتیک بی‌مرز می‌بایست در عصر دولت-ملت‌های رادیکال کنار گذاشته می‌شد، از این‌رو پکن تلاش کرد تا هرچه بیشتر اختلافات مرزی باقی‌مانده را با مصالحه حل کند. تا سال ۱۹۶۳، چین توافق‌های مرزی منصفانه‌ای با مغولستان، برمه، نپال، افغانستان و پاکستان امضا کرده بود. اما قابل‌توجه‌ترین غایب این فهرست، بزرگ‌ترین همسایه، یعنی اتحاد جماهیر شوروی بود.

مائو دریافت که با خروج از نقش تابع ضمنی شوروی می‌تواند مزایای بسیاری کسب کند. بسیاری از جناح‌های چپ‌گرا در آفریقا و آسیا که شوروی آن‌ها را نادیده گرفته بود، می‌توانستند به‌عنوان ارتباطات و نیروهای نیابتی به کار گرفته شوند. مهم‌تر از آن، با نزدیک‌تر شدن ویتنام شمالی به اتحاد جماهیر شوروی نسبت به جمهوری خلق چین، و حفظ روابط خوب هندِ دشمن جدید با مسکو، رهبران چین از محاصره هراس داشتند—چیزی که آمریکایی‌ها هرگز قادر به انجامش نبودند، اما شوروی‌ها به‌وضوح می‌توانستند.

مائو، که از کودتای احتمالی تحت حمایت شوروی بیم داشت، به‌سرعت وارد عمل شد. نخستین اهداف او شهروندان، دانشجویان و کارکنان دیپلماتیک شوروی در چین بودند. کسانی که در سین‌کیانگ زندگی می‌کردند، به‌طور ویژه هدف تبعید و ارعاب قرار گرفتند. شوروی که خشمگین شده بود، در واکنش، تمامی دانشجویان چینی را از دانشگاه‌های روسیه و بلوک شرق اخراج کرد و آن‌ها را به کشورشان بازگرداند.

در سال ۱۹۶۴، مائو تصمیم گرفت تنش را افزایش دهد و بحث درباره وضعیت مستقل مغولستان را دوباره مطرح کند. او اتحاد جماهیر شوروی را متهم کرد که این کشور را به تابع خود تبدیل کرده و دولتی را که در دوران امپریالیسم از دست چین ربوده شده بود، به‌طور ناعادلانه تحت کنترل درآورده است. نگرانی بزرگ‌تر برای مسکو آن بود که مائو همین ادعا را درباره مانچوریای بیرونی—که اکنون به پری‌موریه تبدیل شده و پایگاه ناوگان اقیانوس آرام شوروی در ولادی‌وستوک است—مطرح کرد. این احتمالاً تلاشی برای کسب توافقی بهتر درباره مرز مورد مناقشه چین و شوروی بود که میراثی از ابهامات سرزمینی دوران مانچوکو محسوب می‌شد. هم‌زمان با این ابراز قدرت تهاجمی، انقلاب فرهنگی چین آغاز شد؛ یکی از اهداف آن پاکسازی دولت از طرفداران شوروی و تقویت قدرت شخصی مائو بود. در دوران شکنندگی و آشفتگی داخلی، چین برای جلب حمایت، نیاز به یک دشمن خارجی به‌عنوان سپر بلا داشت، و تهدیدکننده‌ترین قدرت در مرزهای چین می‌توانست این نقش را ایفا کند، حتی اگر یک قدرت سرمایه‌داری نباشد. بسیاری از مسائل مدفون‌شده موقتاً به سطح آمدند:

*«اتهامات شوروی علیه چین بر شوونیسم، نژادپرستی، کیش رهبری و موارد مشابه تمرکز داشت—اتهاماتی که تقریباً از نظر ماهیت با دوران مبارزه علیه نازیسم در جنگ جهانی دوم و علیه امپریالیسم غربی تفاوتی نداشتند و گاه حتی شدت بیشتری از اتهامات علیه غرب داشتند. در*

*مقابل، اتهام چین بر هژمونی‌طلبی شوروی و جاه‌طلبی‌های قدرت بزرگ متمرکز بود... نه‌تنها نیروهای کمونیسم با اختلافات چین و شوروی تضعیف و از هم پاشیده شدند، بلکه این دو غول کمونیستی در آستانه جنگ قرار گرفتند، آماده نبرد در تمام زمینه‌ها به‌جز جنگ نظامی»*

دیگر بازگشتی در کار نبود. جنگ سرد اوراسیایی آغاز شده بود و آسیای داخلی به بزرگ‌ترین جبهه جدید آن تبدیل شده بود. کره شمالی که تنش‌ها را احساس می‌کرد، به‌سوی چین متمایل شد و اجازه استقرار تسلیحات هسته‌ای شوروی را در خاک خود نداد. مغولستان، در مقابل، مسیر متفاوتی را در پیش گرفت و یومجاغین تسدن‌بال، رهبر وقت، درخواست تقویت نیروهای شوروی را برای حفاظت از کشور کم‌جمعیت خود در برابر تهاجم احتمالی همسایه جنوبی کرد.

*لئونید برژنف*[1]، رهبر جدید شوروی، اصطلاح حاکمیت محدود را که برای عملیات در اروپای شرقی ابداع شده بود، به کار برد تا بر ادعای برتری شوروی در جهان کمونیستی تأکید کند—با نگاهی آشکار به چین و انقلاب فرهنگی که بسیاری از جهان سوسیالیستی را در حیرت فرو برده بود. در سال ۱۹۶۸، مائو نیروهای نظامی چین را در مانچوریا به‌طور گسترده تقویت کرد، در حالی که شش لشکر شوروی وارد مغولستان شدند و نیروهای بیشتری به سیبری اعزام گردیدند. دو عامل موجب تشدید این تنش‌ها شد: سرکوب اصلاحات در چکسلواکی توسط شوروی، که بی‌اعتنایی آشکار به استقلال داخلی متحدانش را نشان داد، و افزایش احتمال خروج آمریکا از ویتنام جنوبی. دولت چین تمام اتحادهای شوروی را نه‌تنها اتحاد خودش، بلکه روابطی نابرابر تلقی کرد که توسط قدرتی فزاینده امپریالیستی ایجاد شده بود. چینی‌ها حتی شروع به ساخت پناهگاه‌های زیرزمینی و پناهگاه‌های سقوط هسته‌ای کردند، در انتظار حمله احتمالی شوروی.

درگیری‌ها به مرحله‌ای وخیم رسیده بود؛ در جزیره ژن‌بائو/دامانسکی[2]، یکی از مناطق مورد اختلاف در رودخانه اوسیوری، تبادل آتش توپخانه آغاز شد و نیروهای چینی به مناطق مورد مناقشه وارد شدند. تنش‌ها از رقابت به خطر فیزیکی آشکار رسید. با وجود تفاوت عظیم در فناوری، اقتصاد و ثبات میان این دو قدرت که به‌وضوح به نفع شوروی بود، این وضعیت برای شوروی خطرناک‌تر از آنچه تصور می‌شد بود. همان فضاهای گسترده با جمعیت اندک (نسبت به چین) و زیرساخت‌های ناکافی برای پشتیبانی از استقرار نظامی گسترده و طولانی‌مدت، فشار عظیمی بر سیبری و دولت

---

[1] Leonid Brezhnev
[2] Zhenbao/Damanskii Island

مرکزی شوروی وارد کرد. اکثر نیروهای نظامی مجبور بودند در جبهه اولیه در اروپای شرقی باقی بمانند. در نتیجه، شوروی از درس‌های درگیری‌های طولانی در اوراسیای داخلی استفاده کرد: ایجاد یک نیروی ضربتی سریع‌واکنش برای عملیات تنبیهی به‌جای جنگ گسترده در جبهه‌های متعدد.

الگوی درگیری به این شکل درآمد: ابتدا چینی‌ها از مرزهای مورد اختلاف عبور می‌کردند، سپس شوروی تلاش می‌کرد آن‌ها را عقب براند. ابتدا درگیری‌های تن‌به‌تن رخ می‌داد، سپس سربازان چینی شلیک می‌کردند، تانک‌های شوروی نیروهای پیاده‌نظام چین را زیر می‌گرفتند، و آتش توپخانه بین دو طرف ردوبدل می‌شد. نخستین استقرار رزمی تانک T-62 در این نبرد انجام شد، و ضدحمله زرهی شوروی سرانجام چینی‌ها را از پیشروی‌هایشان عقب راند و مرزها را به وضع سابق بازگرداند. در همین زمان، مائو که به یاد داشت حتی استالین با کشورهای سرمایه‌داری اتحادهای عمل‌گرایانه برقرار کرده بود، تصمیم گرفت پذیرای روابط دوستانه‌تر با ایالات متحده شود. گفته می‌شود که او مشاورانش را به ضرب‌المثلی باستانی در چین یادآوری کرد که می‌گوید: «*خردمندانه‌تر آن است که پیوندهایی با سرزمین‌های دوردست برقرار شود، در حالی که دشمنان حکومت در نزدیکی نگاه داشته شوند*». سان تزو از چنین به‌کارگیری منطق ژئوپلیتیکی خرسند می‌شد، چرا که این رویکرد با اصول راهبردی جنگ و حکمرانی که در آثارش ترسیم کرده بود، همخوانی داشت. در آن سوی اقیانوس آرام، ایالات متحده نیز در جستجوی روابط نزدیک‌تر با چین بود. *هنری کیسینجر*[1]، مشاور امنیت ملی رئیس‌جمهور ریچارد نیکسون (و بعدها وزیر امور خارجه)، در فروپاشی روابط چین و روسیه فرصتی طلایی برای مقابله با قدرت رو به رشد شوروی می‌دید. او که تمایل داشت سیاست خارجی را از دوران تعصب ایدئولوژیک فراتر ببرد، قصد داشت توازن قدرتی سودمند در برابر هیولای شوروی ایجاد و حفظ کند.

چینی‌ها نیز از منظر خود به نتایج مشابهی رسیده بودند. تصمیم بر آن شد که سلطه حزب کمونیست بر چین به رسمیت شناخته شود و در مقابل، توازن جدیدی در قدرت برقرار گردد. به این ترتیب، ایالات متحده می‌توانست با ایفای نقش متوازن‌کننده‌ای از دور، قدرت فزاینده اتحاد جماهیر شوروی را خنثی کند، در حالی که چین همچون ابزاری زمینی، جاه‌طلبی‌های شوروی را در شرق مهار می‌کرد. این اقدام باعث می‌شد ایالات متحده موقعیت تعیین‌کننده خود را در امور

---

[1] Henry Kissinger

جهانی حفظ کند. این تغییرات در پی شکست جنگ ویتنام رخ داد؛ زمانی که نفوذ آمریکا در سطحی پایین قرار داشت و شوروی در زمینه هزینه‌های دفاعی و ثبات داخلی از جایگاه بالاتری برخوردار بود. چنین تغییری می‌توانست شوروی را از پیشروی باز دارد. با سفر رسمی نیکسون به چین و آغاز روابط دیپلماتیک در سال ۱۹۷۲، دو کشور بیانیه شانگهای را امضا کردند که بر اساس آن، هیچ‌یک از طرفین بدون مشورت با دیگری با قدرت‌های منطقه‌ای مذاکره نمی‌کردند و هر دو متعهد شدند که از تسلط یک قدرت واحد بر منطقه آسیا-اقیانوسیه جلوگیری کنند. سال بعد، روابط دیپلماتیک بیش از پیش مستحکم شد و در نهایت به نوعی پیمان دفاعی تبدیل شد. شوروی غافلگیر شد و حال نه تنها باید پرده آهنین را در اروپا حفظ می‌کرد، بلکه با مرزهای گسترده‌ای در شرق آسیا، روبه‌روی چین نیز مواجه بود. کیسینجر چنین توضیح می‌دهد:

*«ایالات متحده قصد نداشت که در هر وضعیت توازن قدرت، طرف قوی‌تر را بر طرف ضعیف‌تر ترجیح دهد. به‌عنوان کشوری که از ظرفیت فیزیکی برای برهم زدن صلح برخوردار بود، اتحاد جماهیر شوروی مجبور می‌شد که بحران‌های موجود را تعدیل کند و در مواجهه با مقاومت در دو جبهه، از ایجاد بحران‌های جدید اجتناب ورزد. و چین، که خود قادر به بر هم زدن تعادل آسیایی بود، با نیاز به حسن نیت آمریکا برای تعیین حدود ماجراجویی‌های شوروی، مهار می‌شد. در این میان، دولت نیکسون تلاش می‌کرد تا مسائل عملی را با شوروی حل کند، در حالی که گفتگو درباره مفاهیم جهانی را با چینی‌ها ادامه می‌داد».* هرچند بیم آن می‌رفت که این بازی خطرناک باشد و با معرفی چین به‌عنوان یک عامل غیرقابل‌پیش‌بینی، روابط میان دو ابرقدرت را به‌شدت مختل کند، اما نتیجه برعکس شد. شوروی‌ها که به خطر وضعیت موجود پی برده بودند، در سیاست خارجی خود نرمش بیشتری نشان دادند و سال بعد نیکسون را به مسکو دعوت کردند. از دیدگاه چین، منطقه منچوری (یا استان شمال‌شرقی، نامی که به آن داده شد)، که همواره مرزی پرمخاطره به شمار می‌رفت، سرانجام امن شد، اما اوضاع در غرب متفاوت بود.

اوراسیا به نزدیک‌ترین حالت وحدت خود از زمان امپراتوری مغول رسیده بود، اما هنوز به تحقق کامل نرسیده بود. جنگ سرد اکنون سه جبهه داشت، که در دهه آینده به وضوح آشکار شد.

با مرگ مائو و به قدرت رسیدن *دنگ شیائوپینگ*[1] در جمهوری خلق چین، سیاست‌های افراطی دولتی تعدیل شدند و این تغییرات در مناطق داخلی کشور نیز احساس شد. اگر نابرابری در اتحاد عامل تنش میان دو قدرتی بود که هر یک مدعی حقیقت مطلق بودند، همین مشکل می‌توانست در داخل یک کشور نیز میان گروه‌های مختلف شهروندان رخ دهد. چین و اتحاد جماهیر شوروی، هر یک به روش خود، رقیب اصلی را به‌عنوان متحدی بالقوه در جنگ علیه دیگری برگزیده بودند و در نتیجه، بسیاری از اصول ایدئولوژیک جهان کمونیسم به‌عنوان سیاستی یکپارچه از اعتبار ساقط شده بود. چین، که در میان این دو قدرت، سخت‌گیرترین مواضع دکترین محور را داشت، نخستین کشوری بود که اصلاحات داخلی را در نظام اقتصادی و سیاسی خود آغاز کرد. هرچند این اصلاحات در ابتدا محدود بودند، اما تأثیر چشمگیری بر وضعیت سین‌کیانگ داشتند. دنگ، سیاست‌های «میهن پرستی‌افراطی هان»[2] را در استان‌های مرزی محکوم کرد و به اویغورها و دیگر اقوام اختیار بیشتری در مدیریت حزبی محلی داد، اما مهاجرت گسترده قوم هان به این مناطق همچنان ادامه یافت.

با گشایش منطقه به سرمایه‌گذاری خارجی و پذیرش اقتصاد بازار، سرنوشت سین‌کیانگ به تدریج تغییر کرد. همان‌طور که میلوارد اشاره می‌کند:

*«این منطقه از زمان تنش‌های چین و شوروی به‌عنوان منطقه‌ای حائل و بن‌بست اقتصادی تلقی می‌شد؛ اما در فضای بین‌المللی جدید، چین همزمان در جهت بازگشایی این منطقه به‌عنوان گذرگاهی برای بقیه اوراسیا و همچنین یکپارچه‌سازی آن با بقیه کشور گام برداشت».*

این سیاست ترکیبی، که در مفاهیم ژئوپلیتیکی یادآور تدابیر دودمان‌های هان و تانگ در تثبیت پایگاه‌های مستحکم در غرب با یک «حوزه حمایتی» پیرامون آن بود، در دهه‌های آتی ثمرات قابل توجهی به بار آورد. اما آن سوی مرز، در اتحاد جماهیر شوروی، داستانی متفاوت در جریان بود.

پس از چند دهه حاکمیت مستقیم شوروی، برخی مزایای این تسلط در آسیای مرکزی نمایان شد، به‌ویژه در دوران جدایی چین و شوروی. برنامه‌های بهداشتی شوروی منجر به انفجار جمعیتی در منطقه شد و این رشد جمعیت، با گسترش صنعتی‌سازی، به توسعه اقتصادی انجامید. اما در عین حال، خسارت‌های زیست‌محیطی به‌ویژه ناشی از پروژه‌های عظیم آبیاری و توسعه مزارع پنبه،

[1] Deng Xiaoping
[2] Han chauvinism

افزایش یافت. این تثبیت موقعیت منطقه‌ای و افزایش اهمیت اجزای مختلف اتحاد شوروی، در مواردی به مقاومت در برابر یکپارچگی فرهنگی منجر شد، هرچند پیوندهای اقتصادی با دولت مورد استقبال قرار گرفت. این امر موجب شد که مسکو نسبت به نفوذ اسلام‌گرایان رادیکال در منطقه بیمناک شود، به‌ویژه پس از وقوع انقلاب اسلامی ایران.

شوروی، که در ابتدا از سرنگونی دولت طرفدار آمریکا در ایران خرسند بود، خیلی زود دریافت که این تغییر سیاسی هیچ منفعتی برایش ندارد. همزمان، نگاه بیمناک شوروی به جنوب معطوف شد و تحولات در مرزهای همیشه پرتنش افغانستان رقم خورد. افغانستان، که از زمان جنگ‌های قرن نوزدهم نقش یک حائل باثبات را ایفا می‌کرد، در اواخر دهه ۱۹۷۰، در آستانه توسعه قرار داشت که ناگهان با فاجعه روبه‌رو شد. رژیم دیکتاتوری داوود، که به تازگی از نظام سلطنتی قدرت را گرفته بود، روابط خوبی با شوروی داشت؛ بنابراین، سقوط آن به دست گروهی از انقلابیون چپ‌گرای تندرو، که برنامه اصلاحات گسترده‌ای را برای کشوری با زیرساخت ضعیف دولتی داشتند، شوروی را به شدت شگفت‌زده کرد. این تغییر ناگهانی حکومت و شیوه‌های سرکوبگرانه دولت جدید باعث شد که شورش‌های گسترده‌ای در سراسر افغانستان شکل گیرد. شوروی که نگران دخالت احتمالی آمریکا، پاکستان یا حتی ایران در این قیام بود—یا بدتر، سرایت ناآرامی‌ها به مناطق ترک‌نشین اتحاد شوروی—تصمیم گرفت از دولت تره‌کی با اعزام مشاوران نظامی، مربیان ارتش (که عمدتاً از آسیای مرکزی بودند) و نیروهای ویژه حمایت کند.

زمانی که دولت جمهوری دموکراتیک افغانستان پس از کودتای حفیظ‌الله امین، متحد سابق تره‌کی، دچار شکاف شد، اوضاع وخیم‌تر گردید. شوروی که امین را به شیوه‌ای مشابه استالین در حال پاکسازی گسترده می‌دید، تصمیم گرفت مداخله کند. نیروهای ویژه برای تصرف کاخ ریاست‌جمهوری و حذف امین دستور گرفتند، و حمله‌ای دو سویه با یگان‌های مکانیزه شوروی شهرهای اصلی را بدون مقاومتی جدی تحت کنترل درآورد. اما دکترین نظامی متعارف برای مواجهه با یک نیروی پراکنده و قبیله‌ای ناکارآمد بود؛ ازاین‌رو، نیروهای چترباز برای تأمین پیشروی ستون‌های زرهی، در کوه‌های مجاور جاده‌ها فرود آمدند.

با وجود موفقیت اولیه، بسیاری از اعضای پولیتبورو شوروی درباره تعهدی طولانی‌مدت تردید داشتند. آناتولی آدامیشین[1]، یکی از مقامات وزارت خارجه، اظهار داشت: «*اقدام در افغانستان تجسم مشکلات داخلی ماست—نظم اقتصادی به‌هم‌ریخته، نگرانی درباره جمهوری‌های آسیای مرکزی، کنگره‌ای در پیش، عادت به حل مسائل با زور، تعصب ایدئولوژیک—چه نوع انقلاب سوسیالیستی است این [افغانستان]؟ این‌ها چه جور انقلابیونی هستند؟*»

با ادامه جنگ، نظامی که سعی داشت آسیای مرکزی را متحد سازد، به‌شدت تحت فشار قرار گرفت. عملیات نظامی تمام‌عیار یک دهه به طول انجامید. نیروهای افغان بار اصلی جنگ را به دوش کشیدند، و شوروی، با درس گرفتن از تجربه آمریکا در ویتنام، عمدتاً در حالت ذخیره باقی ماند و در مواقع ضروری، با قدرت هوایی و ستون‌های زرهی مداخله کرد. به هر روی، حمایت گسترده آمریکا، چین و پاکستان از شورشیان و دشواری‌های جغرافیایی، جنگ را به بن‌بست کشاند تا آنکه شوروی در ۱۹۸۹ عقب‌نشینی کرد. آنچه باقی ماند، اپراتورهای موشک اسکاد و مأموران کاگ‌ب بودند که در سال ۱۹۹۱ حمله‌ای به کابل را دفع کردند اما با سقوط اتحاد شوروی، از افغانستان خارج شدند. دولت کمونیستی افغانستان چند سالی از شوروی دوام بیشتری آورد، هرچند عملاً به یک دولت‌شهر در کابل تنزل پیدا کرد و در نهایت، در ۱۹۹۶ به دست طالبان، که مورد حمایت پاکستان بود، سقوط کرد. *پرسترویکا*[2]، تلاش میخائیل گورباچف برای نجات اقتصاد فرماندهی‌شده شوروی، روزنه امیدی برای مردم آسیای مرکزی بود، حتی در شرایطی که جنگ افغانستان برای مدت طولانی در همسایگی آنان شعله‌ور بود.

مکتب جدید آموزش اسلامی، که در پی تلفیق حکمرانی سکولار با اصول اسلامی بود، به‌عنوان یک جریان فکری رایج در منطقه شناخته می‌شد. این مکتب از اندیشه‌های تاتارهای کریمه و قازان—که خود بازماندگان شاخه‌های مختلف اردوی زرین بودند—نشأت گرفت و به تدریج به سوی آسیای مرکزی گسترش یافت.

---

[1] Anatoli Adamishini

[2] پرسترویکا اصطلاحی روسی است که به یک سری از اصلاحات اقتصادی که در ۱۹۸۵ و با روی کار آمدن رهبر وقت شوروی، میخائیل گورباچف، معرفی گشت گفته می‌شود. به فارسی این پدیده را «بازسازی» یا «بازسازی گورباچف» می‌نامند / مترجم

فضای عمومی در آسیای مرکزی سرشار از خوش‌بینی بود؛ تصور می‌شد که مسکو اکنون به فرهنگ‌های محلی احترام خواهد گذاشت، رویکردی غیرمداخله‌گرانه در پیش خواهد گرفت، و روابط اقتصادی را با توجه بیشتری به مسائل محیط زیستی حفظ خواهد کرد. اما این انتظارات هرگز محقق نشد. اتحاد جماهیر شوروی پایان یافته بود. اگرچه جنگ افغانستان ضعف‌های نظام لجستیکی آن را آشکار ساخت، اما علت اصلی فروپاشی در مدل اقتصادی ناپایدار و بودجه دفاعی بیش از حد متورم نهفته بود—عاملی که رقابت با چین نیز به آن دامن زد، علاوه بر هزینه‌های عظیم اشغال اروپای شرقی.

وقتی در مسکو، کودتای نظامی جناح چپ افراطی علیه اصلاحات گورباچف به راه افتاد، سرنوشت شوروی رقم خورد؛ هرچند که این قیام سریع و بدون خونریزی مهار شد. استونی نخستین جمهوری‌ای بود که استقلال خود را اعلام کرد و بقیه نیز در طول سال ۱۹۹۱ همین مسیر را طی کردند. آسیای مرکزی—با توجه به وابستگی‌اش به دولت مرکزی، تهدید اسلام‌گرایان افراطی از افغانستان، قدرت‌یابی چین از دهه ۱۹۸۰، و بهبود کلی شرایط اجتماعی و سیاسی—آخرین منطقه‌ای بود که از روسیه جدا شد. بااین‌حال، سرانجام مسیر استقلال را در پیش گرفت تا فصل جدیدی در تاریخ قلب اوراسیا آغاز شود.

در مراحل پایانی جنگ سرد، رهبرانی در جمهوری‌های آسیای مرکزی ظهور کردند. با فروپاشی نظام شوروی و انحلال کامل آن در آغاز سال ۱۹۹۲، این افراد فرصت را مغتنم شمردند تا کشورهایشان را مستقل و دارای حاکمیت اعلام کنند. اما این استقلال و ملی‌گرایی، بسیار متفاوت از نمونه‌های موجود در اروپای شرقی یا شرق آسیا بود—گرچه بدون شک تحت تأثیر مفاهیم مدرن ملی‌گرایی از طریق تجربه شوروی قرار داشت. این شکل از ملی‌گرایی، به تاریخ منطقه‌ای متکی بر وابستگی متقابل و هم‌زیستی چند فرهنگی اذعان داشت. با وجود جدایی بی‌سابقه و اغلب قراردادی منطقه به جمهوری‌های گوناگون، دوره استقلال بیش از آنکه شاهد گسست بیشتر باشد، به احیای منطقه‌گرایی انجامید:

*«تقسیم مصنوعی آسیای مرکزی توسط شوروی به پنج کشور «بر اساس قومیت» موجب تضعیف پیوندهای منطقه‌ای نشد. یکی از عوامل این امر، حضور تقریباً تمامی گروه‌های قومی آسیای مرکزی در هر یک از کشورهای منطقه بود، که شرایطی را فراهم آورد تا بی‌ثباتی یک کشور بتواند به سایر کشورهای منطقه سرایت کند. در نتیجه، هیچ یک از دولت‌های آسیای مرکزی نمی‌توانند*

*در شرایطی پایدار باقی بمانند، مگر آنکه سایرین نیز در وضعیت ثبات باشند. به‌ویژه، برای حل مسائل امنیتی مشترک، اتخاذ رویکردی منطقه‌ای برای این پنج کشور ضروری به نظر می‌رسد»*.

با توجه به اینکه منطقه همواره کانون مهاجرت بوده است، هر یک از پنج جمهوری—قزاقستان، قرقیزستان، ازبکستان، تاجیکستان و ترکمنستان—جمعیت‌های اقلیت قابل توجهی از کشورهای همسایه را در خود جای داده‌اند. حدود یک‌چهارم جمعیت تاجیکستان ازبک هستند، و ازبک‌ها بیش از ۱۰ درصد جمعیت قرقیزستان را تشکیل می‌دهند. بخش غربی ازبکستان شامل منطقه نیمه‌مستقل قره‌قالپاقستان بود. روس‌ها نیز نزدیک به ۴۰ درصد جمعیت قزاقستان را تشکیل می‌دهند و در سراسر جمهوری‌های منطقه سکونت دارند. هومَن پیمانی[1] در این باره توضیح می‌دهد:

«*تاریخ پنج کشور آسیای مرکزی، در واقع تاریخ یک منطقه است، نه پنج واحد سیاسی جداگانه. در طول زمان، آسیای مرکزی یا تحت سلطه امپراتوری‌های خارجی قرار داشت، که آن را به‌عنوان یک واحد سیاسی واحد در قلمرو خود ادغام می‌کردند، یا توسط چند دولت منطقه‌ای چندقومیتی اداره می‌شد. فرمانروایان این دولت‌ها هیچ‌گاه خود را متعلق به گروه قومی خاصی نمی‌دانستند. در نتیجه، برای بخش عمده‌ای از تاریخ، گروه‌های قومی بومی منطقه خود را عضوی از یک جامعه منطقه‌ای با سرنوشت مشترک می‌دانستند، نه شهروندان کشورهای جداگانه*»

البته این به معنای آن نیست که این کشورها پس از استقلال، مسیرهای متفاوتی را دنبال نکردند، اما برای پیمودن این مسیرها، باید سطحی از انعطاف‌پذیری منطقه‌ای و قابلیت انطباق را حفظ می‌کردند که متناسب با شرایط خاص ژئوپلیتیکی آن‌ها بود.

تنها دو سال پس از استقلال رسمی، در حالی که رهبران سابق حزب کمونیست همچنان قدرت را در دست داشتند اما از ایدئولوژی کمونیستی فاصله گرفته بودند، اتحادیه آسیای مرکزی با هدف گسترش یکپارچگی اقتصادی میان قزاقستان، قرقیزستان و ازبکستان شکل گرفت. در این زمان، ترکمنستان راه خود را به سوی بی‌طرفی، تحت نظام سیاسی بسته و مشابه دوران استالین، در پیش گرفته بود، و تاجیکستان به‌تدریج در هرج‌ومرج فرو می‌رفت. اما در میان سه کشور ترک‌زبان که تمایل به حفظ تعاملات منطقه‌ای داشتند، این درک وجود داشت که مسائلی چون محدودیت

---

[1] Hooman Peimani

منابع آب و خطوط لوله نفت و گاز نیازمند سطح فزاینده‌ای از همکاری منطقه‌ای میان دولت‌ها است.

ازبکستان نقش پیشرو را بر عهده گرفت. *اسلام کریم‌اف*، رئیس‌جمهور پرجمعیت‌ترین کشور آسیای مرکزی با بزرگ‌ترین ارتش، فرصت را برای دستیابی به نفوذ منطقه‌ای گسترده‌تر مغتنم شمرد. شرایط جدید که منطقه را به روی سرمایه‌گذاری خارجی و ایجاد روابط سیاسی با دیگر کشورها گشوده بود، این روند را تسهیل کرد. ترکیه، ایران و ایالات متحده نقش عمده‌ای در افزایش سرمایه‌گذاری خارجی و توسعه روابط سیاسی با دولت‌های جدید ایفا کردند. ارتباط با ترکیه، به‌عنوان یک نقطه مقابل فرهنگی در برابر روسیه، بخش مهمی از برنامه کریم‌اف برای استقلال بیشتر در تصمیم‌گیری‌ها بود. به هر روی، در سال ۱۹۹۲، کریم‌اف میزبان امضای رسمی *پیمان امنیت جمعی تاشکند*[1] شد—یک اتحاد دفاعی با مفاد مربوط به همکاری نظامی متقابل. او حتی خواستار تداوم حضور نیروهای روسیه در منطقه شد تا از موج‌های احتمالی ایدئولوژی پان‌اسلام‌گرایانه، که از افغانستان یا ایران نشأت می‌گرفت، جلوگیری کند. بر اساس کتاب خود کریم‌اف، ازبکستان مرکز ثقل آسیای مرکزی است—محور واقعی میان قدرت‌های رقیب. از این رو، او تقسیم عادلانه مسئولیت‌ها میان کشورهای مستقل مشترک‌المنافع[2]—تشکلی متشکل از منافع آسیای مرکزی، روسیه و بلاروس، که در جریان فروپاشی اتحاد شوروی شکل گرفت—را پیشنهاد می‌کند. همچنین، چارچوب این سازمان را برای بررسی روش‌های جدید تعامل و وابستگی در سراسر منطقه مناسب می‌داند. با چنین اهدافی و ظرفیت تبدیل‌شدن به یک قدرت منطقه‌ای، طبیعی است که ازبکستان پیشگام حرکت‌های ادغام‌گرایانه باشد.

روسیه اغلب از ادعاهای رهبری ازبکستان در این زمینه ناخشنود است، اما واقعیت این است که دو کشور به دلیل اشتراکات فراوان، بیشتر متحد هستند تا رقیب. قزاقستان، به‌عنوان دومین قدرت برتر منطقه‌ای، نیز از ابتدا مسیر همگرایی منطقه‌ای را دنبال کرد. این کشور دلایل معتبری برای حفظ انسجام منطقه‌ای و حداکثر ثبات داشت، مهم‌ترین آن‌ها جمعیت گسترده روسی در قزاقستان بود. رئیس‌جمهور وقت، *نورسلطان نظربایف*[3]، سیاست اداره یک دولت چندقومیتی و چندمذهبی را

[1] Tashkent Collective Security Agreement
[2] Commonwealth of Independent States (CIS)
[3] Nursultan Nazarbaev

در پیش گرفت. با توجه به احتمال قدرت‌گیری دولت‌های راست‌گرا در روسیه، که ممکن بود خواستار الحاق مناطق شمالی قزاقستان (با اکثریت جمعیت روس) به خاک روسیه شوند، قزاقستان اقلیت قابل توجه روسی را در ساختار سیاسی و دولتی خود پذیرفت. علاوه بر این، در سال ۱۹۹۸، پایتخت را از آلماتی در جنوب شرقی کشور به آستانه، در مرکز قزاقستان و نزدیک‌تر به مناطق سکونت روس‌ها، منتقل کرد. اندکی بعد، در سال ۲۰۰۰، یک ذخیره عظیم نفتی در این کشور، که پیش‌تر نیز از منابع طبیعی غنی برخوردار بود، کشف شد.

قرقیزستان، که در مقایسه با همسایگان خود کوچک و فقیر است، جمعیت قابل توجهی از اقلیت ازبک دارد. بنابراین، بعید به نظر می‌رسد که قرقیزستان سیاستی مستقل در برابر منافع ازبکستان اتخاذ کند. این کشور نخستین جمهوری آسیای مرکزی بود که پس از حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر، حریم هوایی‌اش را به روی ایالات متحده گشود، به‌طوری‌که پایگاه هوایی «ماناس» موقتاً تحت کنترل آمریکایی‌ها قرار گرفت تا از آن برای عملیات در افغانستان استفاده شود. با وجود ناآرامی‌های سیاسی و قومی گسترده، قرقیزستان همچنان در قالب «اقتدارگرایی سکولار با سرمایه‌داری دولتی» در منطقه تعریف می‌شود.

ترکمنستان، که از نظر منابع طبیعی از سایر جمهوری‌های پیشین ثروتمندتر است و تنها کشوری است که با ایران مرز مشترک دارد، خود را تا حدودی از روند ادغام منطقه‌ای کنار کشیده است، اما این کار را با تبدیل‌شدن به بسته‌ترین دولت منطقه انجام داده است. با وجود مجسمه‌های طلایی چرخان بنیان‌گذار فقید کشور و موانع شدید سرمایه‌گذاری خارجی، این کشور همچنان در فضای قرن بیستم و تحت ظاهری مشابه دوران شوروی باقی مانده است.

تاجیکستان، دیگر جمهوری غیرمتعهد به وحدت منطقه‌ای، تنها کشوری بود که به‌لحاظ فرهنگی بیشتر به ایران تعلق داشت تا به حوزه ترک‌زبان آسیای مرکزی. این مسئله پیش‌تر مانع از ادغام این کشور در منطقه نشده بود، اما در میان جمهوری‌های جدید، تاجیکستان تلخ‌ترین تجربه را در دوره پساشوروی داشت. بااین‌حال، این تجربه یکی از روشنگرترین نمونه‌های دگرگونی معادلات قدرت در منطقه بود، که در ادامه مورد بررسی قرار خواهد گرفت. بدیهی است که دوران پساشوروی در آسیای داخلی صرفاً محدود به جمهوری‌های تازه استقلال‌یافته، که پیش‌تر دژ جنوبی امپراتوری روسیه و اتحاد شوروی بودند، نمی‌شد.

شین‌جیانگ، بی‌تردید، جزو کشورهای جدیدی نبود که در دهه ۱۹۹۰ شکل گرفتند؛ اما از تحولات آسیای مرکزی تأثیرات قابل توجهی پذیرفت، حتی در شرایطی که مسیر منطقه به‌طور کلی تغییر یافته بود. دهه‌ها سیاست‌های ادغام‌گرایانه باعث شد که جمعیت مهاجران قوم هان در این منطقه به مراتب از سطح مهاجرت روس‌ها به آسیای مرکزی—به جز شمال قزاقستان—بیشتر باشد. تا سال ۱۹۹۰، جمعیت منطقه تقریباً به نسبت مساوی میان چینی‌های هان و اویغورها تقسیم شده بود. شین‌جیانگ، پس از قرن‌ها کشمکش، سرانجام تحت اداره مستقیم و بی‌چون‌وچرای دولت چین درآمد. اما این بدان معنا نبود که دیگر در معادلات منطقه‌ای نقشی نداشت—برعکس، همچنان عاملی مهم در تحولات آسیای مرکزی محسوب می‌شد.

ایالت سین‌کیانگ پس از جنگ سرد، از نزدیکی به کشورهای تازه مستقل شده، بهره‌های فراوانی برد. بازارهای غنی از منابع این همسایگان جدید، فرصت‌های سرمایه‌گذاری خارجی را فراهم آوردند. از سوی دیگر، سین‌کیانگ به دنبال گسترش پیوندهای منطقه‌ای، به آن چیزی تبدیل شد که دودمان هان در نظر داشت آن را به‌عنوان یک پایگاه مرکزی آسیایی تحت کنترل مستقیم برای تأثیرگذاری غیرمستقیم بر همسایگان غربی شکل دهد. مشابه وضعیت پس از فروپاشی تاریخی شیونگ‌نو، این همسایگان در وضعیتی ایده‌آل از نظر تقسیم‌بندی قرار داشتند. خیلی زود، سین‌کیانگ به پایگاه اصلی فعالیت‌های تجاری چین در سراسر آسیای مرکزی بدل شد. تجارت منطقه‌ای و به‌تبع آن سطح توسعه اقتصادی این منطقه، با سرعتی شگفت‌آور رشد کرد و از دیدگاه اقتصادی، به بزرگ‌ترین بهره‌بردار اولیه از استقلال کشورهای آسیای مرکزی تبدیل شد.

دولت چین توانست تعهداتی را از همسایگان جدید خود دریافت کند که اهمیت فزاینده نفوذ این کشور را نشان می‌دادند. شرایط قومی خود چین در این منطقه همچنان مستعد تنش‌های احتمالی بود و گهگاه شاهد ناآرامی‌هایی می‌شد. بااین‌حال، از دهه ۱۹۸۰ به بعد، بهبود تدریجی روابط با اقوام اویغور و قزاق موجب کاهش قابل توجه تنش‌ها شد. با تثبیت پایگاه سین‌کیانگ، دیپلماسی مرزی چین برای نخستین‌بار از قرن هجدهم، رویکردی تهاجمی در منطقه در پیش گرفت. در سال ۱۹۹۶، چین موفق شد از تمامی کشورهای آسیای مرکزی تعهد بگیرد که از گروه‌های جدایی‌طلب اویغور حمایت نکنند و هر فردی را که به دنبال تشکیل چنین گروه‌هایی باشد، تحویل دهند.

یکی از مواردی که در منطقه تغییر نکرد، ماهیت استقرار نظامی بود. آزمایش‌های هسته‌ای و استقرار موشک از دیرباز ویژگی خاص سین‌کیانگ بوده است. شبکه دفاعی «دیوار بزرگ فولادین»[1] که پس از اختلاف چین و شوروی شکل گرفت، مبتنی بر نیروهای واکنش سریع با یگان‌های مکانیزه متحرک بود که در مناطق کم‌جمعیت و با حداقل امکانات لجستیکی عمل می‌کردند. این شرایط یادآور لشکرکشی‌ها و اشغال‌گری‌های بان چائو در برابر شیونگ‌نو بود.

در نهایت، در بررسی وضعیت ژئوپلیتیک پس از جنگ سرد، به مغولستان می‌رسیم؛ کشوری که روزگاری به‌تنهایی سلطه کامل بر سراسر اوراسیا را تجربه کرده بود. با کاهش چشمگیر جایگاه پیشین، امروزه این کشور را می‌توان شهری مستقل با مراتع وسیع پیرامون آن دانست. مغولستان که کم‌جمعیت‌ترین کشور مستقل جهان محسوب می‌شود، علی‌رغم وابستگی شدید به اتحاد جماهیر شوروی در طول جنگ سرد، توانست موقعیت رسمی خود به‌عنوان یک کشور مستقل را حفظ کند.

مغولستان، پس از رهایی از سلطه و پایان انحصار سیاسی حزب کمونیست، به آزادترین و دموکراتیک‌ترین کشور در میان دولت‌های سابق تحت نفوذ شوروی—بیرون از منطقه بالتیک— تبدیل شد. بااین‌حال، مانند جمهوری‌های آسیای مرکزی، در راستای منافع این کشور نبود که سیاست خارجی کاملاً مستقلی را در پیش بگیرد که از شبکه امنیتی تحت سلطه روسیه فاصله بگیرد. با تنها دو همسایه قدرتمند و وسیع، مغولستان در دوران پساجنگ سرد با احتیاط حرکت کرد. لیبرالیسم مغولی (در مقایسه با جمهوری‌های آسیای مرکزی) نه‌تنها گسستی از گذشته نبود، بلکه ادامه سنتی پیشامدرن محسوب می‌شد—همان ساختار شبه‌قانون اساسی که امپراتوری مغول را تحت نظام «یاسا» اداره می‌کرد. با توجه به موقعیت جغرافیایی مغولستان، این کشور برای دسترسی به دریا وابسته به یکی از دو همسایه خود است و برای ارتباط زمینی با قزاقستان و دیگر مناطق آسیای مرکزی به روسیه نیاز دارد. بااین‌وجود، سیاستمداران مغولستان همواره به دنبال تقویت روابط با کشورهای دیگر، به‌ویژه ژاپن و ایالات متحده بوده‌اند. مشاور رئیس‌جمهور مغولستان، *ال. گالباگراخ*[2]، دراین‌باره اظهار داشت: «*مغولستان میان دو غول قرار گرفته است؛ بنابراین همکاری ما با ایالات متحده، از منظر امنیتی و همچنین پیشرفت دموکراسی، اهمیت*

[1] great wall of steel
[2] L. Galbagrakh

*زیادی دارد».* مغولستان یکی از این دو قدرت بزرگ را بیش از دیگری تهدیدکننده می‌داند. همان‌طور که تاریخ نشان داده است، روس‌ها مغولستان را به‌عنوان منطقه‌ای حائل برای محافظت از سیبری کم‌جمعیت و آسیب‌پذیر به کار برده‌اند، درحالی‌که چین به‌دنبال بازپس‌گیری این منطقه بوده و مغولستان داخلی را مستقیماً تحت اداره خود قرار داده است. با توجه به برداشت‌های رایج پس از جنگ سرد مبنی بر افول قدرت روسیه و رشد چشمگیر چین، مغولستان سیاست‌هایی را در پیش گرفته که روابط نزدیک امنیتی با روسیه را حفظ کند، درحالی‌که موضعی محتاطانه اما نه خصمانه نسبت به چین اتخاذ نماید. روسیه نیز در گذشته بارها به مغولستان یادآوری کرده که نمی‌تواند مسیر استقلال از چین را به‌تنهایی یا با کشورهای دوردستی که با آن‌ها مرز مشترک ندارد، دنبال کند. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و جدایی بسیاری از سرزمین‌ها، روسیه به‌عنوان جانشین عملیاتی آن ظاهر شد، ذخایر هسته‌ای این امپراتوری را به دست گرفت و بخش قابل‌توجهی از نفوذ دیپلماتیک منطقه‌ای را حفظ کرد. به هر روی، دیگر قدرت اقتصادی و نظامی لازم برای تحمیل اراده خود به منطقه را نداشت و اراده‌ای برای ایفای نقش پلیس مداخله‌گر نیز از دست داده بود. درنتیجه، ابتدا از روی اجبار و سپس از روی انتخاب، روسیه خود را با شرایط جدید وفق داد و به تدریج استراتژی ژئوپلیتیکی انعطاف‌پذیرتری را دنبال کرد. معاون نخست‌وزیر وقت روسیه، *یگور گایدار*[1]، در سال ۱۹۹۱ اظهار داشت: «*ما به‌تنهایی وضعیت بهتری خواهیم داشت، زیرا در آن صورت روسیه دوباره می‌تواند یک قدرت بزرگ شود.*» با توجه به بی‌ثباتی اقتصادی و داخلی روسیه در دهه‌های آینده، این دیدگاه شاید زودرس بود، اما گایدار درست می‌گفت که روسیه می‌توانست و توانست خود را با شرایط جدید وفق دهد.

هم تاریخ و هم واقعیات جغرافیایی منطقه در این مسیر راهنمای روسیه بودند و وضعیت تاجیکستان پس از سقوط شوروی نخستین نمونه قابل‌مطالعه در این روند بود. مانند بسیاری از کشورهای آسیای مرکزی پساشوروی، تاجیکستان نیز شاهد قدرت‌یابی یک سیاستمدار سابق حزب کمونیست بود که پس از تغییر مواضع، خود را به‌عنوان رئیس‌جمهور ملی‌گرا معرفی کرد. برخلاف دیگر کشورها، *رحمان نبی‌اف* در ابتدای دوره حکمرانی خود به دلیل اعتراضات گسترده مجبور به کناره‌گیری شد. یک اپوزیسیون دموکراتیک با گرایش‌های اسلام‌گرایانه به یک جنبش منطقه‌ای در

---

[1] Yegor Gaidar

جنوب تبدیل شد و با نفوذ طالبان افغانستان، ماهیت اسلامی آن تقویت گردید. کشور به جناح‌های مسلح تقسیم شد و نگرانی از ورود نیروهای افراطی شدت گرفت.

روسیه نیروهایی به تاجیکستان اعزام کرد تا دولت را تثبیت کند، درحالی‌که ازبکستان نیز سرمایه‌گذاری روی جنگ‌سالاران ازبک را افزایش داد تا آن‌ها از حکومت حمایت کنند. این استقرار محدود نیروها و ایجاد پایگاه‌های نظامی روسیه، پیشرفت دموکراسی و اسلام‌گرایان را محدود کرد و جنگ را در وضعیت بن‌بست نگه داشت. در سال ۱۹۹۶، توافق‌نامه صلحی شکننده به امضا رسید که به اپوزیسیون دموکراتیک امتیازات سیاسی اعطا کرد و جناح‌های اسلام‌گرا را به حاشیه راند.

از منظر بین‌المللی، تأثیر جنگ بر جایگاه تاجیکستان جالب توجه بود، چراکه این جنگ در ابتدا به‌عنوان اقدامی برای افزایش نفوذ ایران در منطقه و تضعیف قدرت روسیه قلمداد شده بود. اما نتیجه آن امیدها را نقش بر آب کرد، چراکه تاجیکستان به میزبان بزرگ‌ترین نیروی حافظ صلح مشترک کشورهای مستقل مشترک‌المنافع در کل قلمرو سابق اتحاد جماهیر شوروی تبدیل شد. در عمل، تاجیکستان به یک منطقه تحت‌الحمایه مشترک روسیه و ازبکستان بدل شد. روسیه کنترل مرزهای کشور را به دست گرفت و آن‌ها را مطابق منافع خود مدیریت کرد. این روند، زمینه‌ساز اقدامات آتی در افغانستان بود، هرچند نه به شیوه‌ای مشابه سیاست اشغال‌گرایانه دهه گذشته.

یکی از پیامدهای جنگ، که با اعمال دوباره کنترل روسیه بر تاجیکستان تقویت شد، دسترسی مستقیم به مقاومت ضدطالبان در افغانستان بود—همان «ائتلاف شمالی» تحت رهبری احمدشاه مسعود که در دهه گذشته، از بزرگ‌ترین دشمنان نیروهای شوروی در افغانستان محسوب می‌شد. روسیه، کمک‌های مالی و تسلیحاتی را به دشمن پیشین خود روانه کرد و هر زمان که مسعود شکست می‌خورد یا پیشروی طالبان آشکار می‌شد، این حمایت‌ها شدت می‌گرفت. مسعود تا زمان ترورش، یک روز پیش از حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر، بزرگ‌ترین مانع در برابر طالبان باقی ماند.

بخش عمده‌ای از سازمان‌دهی حملات ۱۱ سپتامبر در افغانستان انجام شد و طراح اصلی این حملات، *اسامه بن لادن*، تحت حمایت عملی رژیم طالبان در این کشور زندگی می‌کرد. ناگهان اوضاع تغییر کرد. رئیس‌جمهور روسیه، ولادیمیر پوتین، به ایالات متحده اجازه داد از حریم هوایی

روسیه برای آغاز عملیات نظامی علیه طالبان—که بعدها به «*عملیات آزادی پایدار*[1]» معروف شد—استفاده کند. اما به‌سرعت از میزان اشتیاق کشورهای عضو جامعه *کشورهای مستقل مشترک‌المنافع* برای ورود آمریکا به منطقه، شگفت‌زده شد و پایگاه بزرگ هوایی ماناس در قرقیزستان که در اختیار ایالات متحده قرار گرفت، به یکی از نقاط حساس این تغییرات تبدیل شد. پوتین که نگران تضعیف هژمونی روسیه در منطقه و سوءاستفاده احتمالی از کشورهای مستقل مشترک‌المنافع بود، تدابیر متقابل اتخاذ کرد. دولت چین نیز دیدگاه بسیار منفی‌ای نسبت به این تحولات داشت، زیرا حضور ایالات متحده در آسیای مرکزی و جنوبی در سال‌های بعد به‌طور مداوم افزایش یافت. هرچند حذف طالبان مزایای زیادی به همراه داشت، اما زمان واکنش قدرت‌های منطقه‌ای فرا رسیده بود.

افزایش نقش تروریسم، به‌ویژه با ماهیت اسلامی، در سیاست‌های دولت‌ها، به پوتین فرصتی داد تا نفوذ روسیه در آسیای مرکزی را حفظ کند. اگر ایالات متحده می‌توانست تحت این پوشش به منطقه نفوذ کند، پس روسیه نیز می‌توانست با همین بهانه، نفوذ خود را گسترش دهد. پوتین، بلافاصله پس از حملات ۱۱ سپتامبر، قراردادهای مشترک نظامی و امنیتی با کشورهای مستقل مشترک‌المنافع امضا کرد و یک نیروی واکنش سریع را در قرقیزستان، نزدیک پایگاه ماناس، مستقر نمود. به هر روی، تهدید اصلی همچنان بقایای طالبان و سایر گروه‌های افراطی بودند. حتی با وجود سیاست‌های شدید برای مقابله با نفوذ آمریکا، همکاری روسیه و ایالات متحده در افغانستان ادامه داشت. هدف عملی، خنثی کردن مشکل افغانستان به‌دست ایالات متحده بود، درحالی‌که از گسترش نفوذ آن در آسیای مرکزی جلوگیری می‌شد. ازبکستان که کم‌ترین وابستگی را به روسیه داشت، بیشترین استقبال را از حضور آمریکا انجام داد. اما این رابطه زمانی رو به ضعف رفت که دیپلمات‌های آمریکا، بریتانیا و فرانسه نسبت به سابقه حقوق بشر دولت ازبکستان اعتراض کردند، و روسیه و چین تأثیرگذاری خود را افزایش دادند.

تا سال ۲۰۰۵، تهدید نفوذ فزاینده آمریکا در آسیای مرکزی عملاً خنثی شد. ازبکستان بار دیگر در مجموعه کشورهای مستقل مشترک‌المنافع قرار گرفت. قرقیزستان کنترل امنیت خارجی پایگاه ماناس را بازپس گرفت و وضعیت آن در حال مذاکره مجدد قرار گرفت. همان‌طور که آریل کوهن

---

[1] Operation Enduring Freedom.

بیان می‌کند: «ممکن است ایالات متحده همچنان در منطقه حضور داشته باشد، اما این حضور تنها بخشی از یک مجموعه قدرت‌های وسیع‌تر خواهد بود، که هر یک روابط، وابستگان و دستورکارهای خاص خود را دارند. ایالات متحده در آینده نزدیک سلطه‌ای بر آسیای مرکزی نخواهد داشت«.

حتی ترکمنستان که از نظر سیاسی بی‌طرف باقی مانده بود، همچنان هزینه نگهداری پایگاه‌های نظامی روسیه در مرزهای خود را پرداخت می‌کرد. بااین‌حال، پس از درگذشت رئیس‌جمهور خودکامه، صفرمراد نیازوف، ساختار بسته این دولت حفظ شد. *دیلیپ هیرو*[1] موقعیت کشورهای آسیای مرکزی در دوران پس از یازده سپتامبر را این‌گونه شرح می دهد:

*«اجبارهای تاریخ، جغرافیا و اقتصاد به‌گونه‌ای بودند که هیچ‌یک از این رؤسای جمهور نمی‌توانستند خود را کاملاً از آغوش مادر روسیه رها کنند. درست است که هرازگاهی، یک رهبر آسیای مرکزی موضعی جسورانه اتخاذ می‌کرد، اما خیلی زود درمی‌یافت که نمی‌تواند آن را برای مدت طولانی حفظ کند. درواقع، هنگامی که ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهور روسیه، از سال ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۸ نظام سیاسی روسیه را به سوی یک دموکراسی مدیریت‌شده سوق داد—با به حاشیه راندن مخالفان، کنترل تقریباً کامل بر رسانه‌های الکترونیکی، و ملی‌سازی صنایع کلیدی ازجمله انرژی—حاکمان اقتدارگرا و شبه‌اقتدارگرای آسیای مرکزی بار دیگر احساس راحتی در کرملین کردند».*

به هر شکل، این بازسازی روابط استراتژیک میان روسیه و کشورهای جدید آسیای مرکزی، با چارچوبی تازه و در حال تحول برای یکپارچگی منطقه‌ای همراه شد—موضوعی که اکنون باید برای درک روند تکامل «امپراتوری بی‌مرز» به آن بپردازیم. با آغاز همکاری و هماهنگی میان روسیه و چین برای مقابله با نفوذ آمریکا در منطقه، مزایای همکاری و چالش‌های احتمالی آشکارتر شدند. در سال ۲۰۰۱، *سازمان همکاری شانگهای*[2]، یک شبکه نظامی منطقه‌ای متشکل از چین، روسیه، و تمامی کشورهای آسیای مرکزی به‌جز ترکمنستان، تأسیس شد؛ و این سازمان بعدها شامل هند، ایران، افغانستان، پاکستان و مغولستان به‌عنوان اعضای ناظر نیز شد.

هدف اصلی این شبکه بین‌المللی، طبق بیانیه مطبوعاتی سال ۲۰۰۲، «مبارزه با سه محور شرارت، یعنی تروریسم، افراط‌گرایی مذهبی و جدایی‌طلبی قومی» عنوان شد. بااین‌حال، هدفی که به‌طور مستقیم بیان نشد اما به‌همان‌اندازه واقعی بود، جلوگیری از نفوذ قدرت‌های خارجی در قلب اوراسیا

---

[1] Dilip Hiro

[2] Shanghai Cooperation Organisation

محسوب می‌شد. روسیه و چین، به‌تنهایی از پس این کار برنمی‌آیند؛ بنابراین، ناگزیر باید در هماهنگی و همکاری با کشورهای آسیای مرکزی عمل کنند، نه از موضع سلطه‌گری بر آنها. تأثیر روش‌های سنتی غیرمستقیم، با ابزارهای مدرن، هنگامی آشکار شد که *دمیتری مدودف*، رئیس‌جمهور روسیه، ۱۸۰ میلیون دلار از بدهی قرقیزستان را بخشید و ۳۰۰ میلیون دلار وام به این کشور اختصاص داد تا در ازای آن، اجاره پایگاه ماناس را افزایش دهد و حضور آمریکا را در آنجا دشوارتر کند. اما اتحادهای ضعیف معمولاً تنها تا زمانی دوام دارند که دشمن مشترکی برای مهار وجود داشته باشد. در پس این اتحاد، همچنان تنش‌های بالقوه‌ای میان دو قدرت اصلی اوراسیا جریان دارد. هرچند اکنون آرام به‌نظر می‌رسد، اما رقابت دو کشور با چنین ابعاد و قدرتی، برای نفوذ در بسیاری از مناطق مشترک، احتمال خطر را افزایش می‌دهد. به منظور حفظ انسجام کشورهای مستقل مشترک‌المنافع و باقی‌ماندن در نقش ضامن آن، روسیه ممکن است نیاز به یک دشمن مشترک جدید داشته باشد، زمانی که ایالات متحده دیگر بازیگر اصلی منطقه‌ای نباشد— احتمالی که شاید تا حدی عمدی باشد. *جنیفر اندرسون*[1] دراین‌باره می‌گوید: «*همکاری استراتژیک روسیه و چین، ساختاری نامتوازن و نامشخص دارد. این رابطه که تحت تأثیر تعهدات متناقض، لفاظی‌های اغراق‌آمیز، و طیفی وسیع از منافع متقاطع قرار گرفته است، ذاتاً و عمداً مبهم نگه داشته شده است*».

افزون بر اقدامات عملی برای همکاری، رزمایش‌های نظامی مشترک در چارچوب سازمان همکاری شانگهای به یک امر متداول تبدیل شده است. نیروهای روسیه و چین در عملیات‌های نظامی شبیه‌سازی‌شده با یکدیگر شرکت می‌کنند و به همکاری در زمینه آموزش مقابله با شورش ادامه می‌دهند. همچنین چین و قرقیزستان رزمایش‌های نظامی مشترکی را در امتداد مرزهای خود برگزار کرده‌اند. به‌نظر می‌رسد که چین، فعلاً نگرانی‌های خود را درباره بی‌ثباتی یا محاصره شدن برطرف کرده است، چراکه منافع اقتصادی مشترک و نیاز به دسترسی به منابع خام روسیه برای تأمین روند سریع صنعتی‌سازی چین، انگیزه‌ای قوی برای همکاری میان دو کشور فراهم می‌کند. خطوط لوله نفتی که از سیبری شرقی عبور می‌کنند، مشوق‌های مالی قابل‌توجهی را برای حفظ

[1] Jennifer Anderson

این رابطه پایدار ارائه می‌دهند. درهمین‌حال، سلاح‌ها و تجهیزات نظامی روسیه نیز همچنان با نرخ‌های ثابت به ارتش چین و کشورهای مستقل مشترک‌المنافع فروخته می‌شود.

روسیه اکنون به‌طور گسترده از نیروهای نیابتی غیردولتی استفاده می‌کند و از این طریق توانسته است درگیری‌های یخ‌زده را در بسیاری از نقاط مرزی خود شعله‌ور نگه دارد، ازجمله با ارسال تجهیزات و حمایت‌های غیرمستقیم از شورشیان در شرق اوکراین و مناطق جدایی‌طلب گرجستان. به شیوه‌ای سنتی‌تر، روسیه همچنان از رژیم تحت فشار سوریه حمایت می‌کند. اثربخشی این اقدامات، تا زمان نگارش این تحلیل، همچنان مورد بحث است، اما در دنیایی مملو از ارتباطات الکترونیکی و اظهارات گمراه‌کننده درباره رعایت قوانین بین‌المللی، این تاکتیک‌ها را می‌توان نسخه‌ای به‌روز از راهبردهای قدیمی تلقی کرد—راهبردهایی که برای موجودیت‌های سیاسی بزرگ اما نه‌چندان متراکم، مانند روسیه امروزی، سودمند بوده‌اند.

این نوع اتحادهای غیررسمی علیه یک دشمن مشترک، در این منطقه تازگی ندارند، اما معمولاً طولانی‌مدت باقی نمی‌مانند. این رابطه، از ابتدا با پیچیدگی‌هایی همراه بوده است؛ زیرا دو کشور با روش‌های متفاوت در زمینه دیپلماسی و سیاست نظامی، درقبال مسائل امنیتی استپ‌های اوراسیا، مرزهای وسیع و گاه مبهمی را با یکدیگر به اشتراک گذاشته‌اند. سیاست‌گذاران روسی، این وضعیت را یک اتحاد نابرابر می‌بینند و نگران جاه‌طلبی‌های ملی‌گرایانه چین در نواحی‌ای هستند که روزگاری «منچوری خارجی» نامیده می‌شد. علاوه‌براین، مناطق کم‌جمعیت و غنی از منابع در سیبری شرقی، اغلب در برابر کشوری با جمعیت انبوه در آن‌سوی مرز، آسیب‌پذیر تلقی می‌شوند. جاه‌طلبی‌های چین برای گسترش نفوذ خود در آسیای مرکزی نیز باعث نگرانی در میان سیاست‌گذاران روسیه و آسیای مرکزی شده است. این نظام در حال تغییر است—همان‌گونه که همیشه بوده است. در عصری که ماهواره‌ها، ستون‌های زرهی، قدرت هوایی، نیروهای ویژه، تراکنش‌های مالی الکترونیکی، و حداقل احترام ظاهری به حاکمیت ملی وجود دارند، «امپراتوری بی‌مرز» بار دیگر بازگشته و قدرتمندتر از همیشه است. محتمل‌ترین سناریو این است که کشورهایی که از تجربه‌ای طولانی (و اغلب دشوار) برخوردارند، با قرن‌ها درگیری و جابه‌جایی مرزها در اوراسیا، همچنان برتری تعیین‌کننده‌ای در ژئوپلیتیک این منطقه خواهند داشت.

در اوج تسلط خود، اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری خلق چین توانستند به‌طور کامل منطقه اوراسیا را تحت کنترل درآورند. بااین‌حال، اتحاد آنها موقتی بود و با گذر زمان، شکاف میان دو

قطب کمونیسم عمیق‌تر شد. حتی تقسیم این دو قدرت نیز نتوانست پویایی معروف استپ‌ها را احیا کند، چراکه هرچند ارتش‌ها و مرزها به‌طور مستمر برای انطباق با شرایط تغییر می‌کردند، سیاست‌های داخلی آنها به‌طرز فزاینده‌ای سخت‌گیرانه‌تر می‌شد. با قرار گرفتن استپ‌های باز تحت کنترل مرکزی این دو کشور و ادغام آنها در اقتصادهای ملی، دوره انعطاف‌پذیری چندفرهنگی که مشخصه اصلی این منطقه بود، به پایان رسید. اما درنهایت، این روسیه بود که با وجود قدرت ظاهری خود، پایه‌های سست‌تری داشت، و چین—که در دهه ۱۹۹۰ ظاهراً ضعیف‌تر به‌نظر می‌رسید—از تحولات آن دوران بدون آسیب و حتی تقویت‌شده عبور کرد.

چین امروزی، از نظر موقعیت ژئوپلیتیکی، در شرایط بهتری نسبت به سلسله‌های گذشته قرار دارد. این کشور، تمامی الزامات سرزمینی لازم برای امنیت مرزی را برآورده کرده است: مناطق غربی را از طریق اسکان مستقیم آرام کرده و مغولستان را با تعیین مرزها تثبیت کرده است. منچوری، منطقه دیگرِ حساس، کاملاً چینی شده و اکنون به‌عنوان یک استان اداری چین شناخته می‌شود—حتی با نامی که هویت منطقه‌ای آن را کم‌رنگ کرده است: «شمال شرق چین».

روسیه اکنون قدرتی ضعیف‌تر است (هرچند همچنان بیشترین تعداد سلاح‌های هسته‌ای جهان را در اختیار دارد) اما یک قدرت نظامی منطقه‌ای با مرزهای نسبتاً امن باقی مانده است. می‌توان گفت که وضعیت قطب‌های قدرت، در مقایسه با قرون اخیر، تغییر کرده و به دوره‌ای بازگشته است که قزاق‌ها نخستین‌بار با مانچوهای دودمان چینگ در دره رود آمور، در قرن هفدهم، مواجه شدند. اکنون، یک مرز روسی کم‌جمعیت، یک دولت مقتدر در چین، و مجموعه‌ای از قدرت‌های کوچک در میان آن‌ها وجود دارد. اما در بررسی پایانی، این پیروزی چین—مانند گذشته—ممکن است واقعیت‌های متغیر وضعیت را پنهان کند. هرچند فضای چندانی برای ترتیبات سیاسی غیررسمی و غیرمستقیم گذشته باقی نمانده است، اما پویایی فناوری، اقتصاد جهانی‌شده، و استقلال منطقه‌ای در آسیای مرکزی نشان می‌دهد که «امپراتوری بی‌مرز» ممکن است بار دیگر بازگردد. این‌بار، نه‌به‌عنوان موجودیتی در دولت‌های مرزی، بلکه به‌عنوان یک راهبرد سیاست خارجی برای اثرگذاری بر مرزهای تثبیت‌شده‌ترین کشورهای منطقه، که به‌دنبال بازسازی روابط خود با رقبای پیشین و همسایگان قدیمی هستند—درحالی‌که مسیرهای رسمی را دور می‌زنند.

هم‌اکنون، جنگ‌های نیابتی، مناطق پیرامونی روسیه را به لرزه درآورده‌اند. بنابراین، اگرچه حوزه مرکزی کشورهای اوراسیایی، امروزه شکل‌های مختلفی از یک دولت مدرن را پذیرفته است، اما

فروپاشی‌های مرزی در قفقاز، اوکراین، و حتی مناطق دورافتاده‌ای مانند مرز سوریه و عراق، خلأهایی را ایجاد کرده‌اند که بازیگران غیرمتعارف—حداقل طبق تعاریف عصر کنونی—می‌توانند در آنها رشد کنند. اینکه آیا چنین فروپاشی‌هایی به روند غالب دوران ما تبدیل خواهند شد، هنوز مشخص نیست. بااین‌حال، اکنون بهترین زمان است تا ماهیت توصیه *ابن‌خلدون* در باب اهمیت نامتناسب کنشگران در مناطق مرزی را به‌یاد آوریم—جایی که سطح بالاترِ انسجام گروهی، یا « عصبیت[1]»، می‌تواند منشأ رویدادهای بزرگ سیاسی باشد.

در این حوزه های خارج از مراکز قدرت، بسیاری از نوآوری‌های استراتژیک یا مدیریتی ظهور می‌کنند و مسیر ملت‌ها را تغییر می‌دهند. چراکه «امپراتوری بی‌مرز» بار دیگر با نیرویی کامل بازگشته است—و اغلب، در میان چندین بازیگر مختلف شکوفا می‌شود.

**فرجام تحولات**

همانطور که در مقدمه این کتاب اشاره شد، در گزینش مطالعات موردی برای نمایاندن مفهوم «امپراتوری بی‌مرز» در آسیای مرکزی دقت شده است؛ این مفهوم شامل سرعت، تحرک، اقدام غیرمستقیم، راهبرد نامتعارف و سازگاری جغرافیایی و شرایطی با فضاهای وسیع و اغلب کم‌جمعیت است. اقوامی چون سکاها، سرمتی‌ها و هپتالی‌ها کنار گذاشته شده‌اند، و تمرکز بیشتر بر لبه شرقی منطقه ما را به سرزمین سون تزو نزدیک‌تر ساخته و به دولت-ملت‌ها و امپراتوری‌هایی پرداخته‌ایم که از تعامل با جوامع درونی اوراسیا، هم در سیاست‌گذاری‌هایشان بهره برده‌اند و هم دچار مصائب آن شده‌اند.

در مواردی که تأثیر به غرب یا جنوب گسترش یافته است، آن را دنبال کرده‌ایم تا کاربرد کلی «ژئوپلیتیک بی‌مرز» را نشان دهیم. شیونگ‌نو و امپراتوری متحد آنان نمونه‌ای از طبیعت تطبیقی «ژئوپلیتیک بی‌مرز» بودند. به عنوان یکی از نخستین کنفدراسیون‌های نیرومند مردمان استپ، نه تنها سرعت خارق‌العاده و کارایی سواره‌نظام اوراسیایی را در فضاهای پهناور با وجود شمار اندکشان نمایان ساختند، بلکه روش‌های غیرمستقیم سیاست و دیپلماسی را نیز به کار بردند که در چنین شرایطی پدید می‌آید. نابودی امپراتوری شیونگ‌نو به دست چینی‌ها، نمونه‌ای اولیه از تطبیق یک

[1] عصبیت (assibiya) احساس گروهی یا انسجام اجتماعی مفهومی از همبستگی اجتماعی با تأکید بر سازگاری، آگاهی گروهی، احساس هدف مشترک و انسجام گروهی است که در ابتدا در زمینه قبیله‌گرایی و کلان‌گرایی مطرح بود/ مترجم

دولت مستقر با برتری تحرکی همسایگان استپی خود بود؛ آنان با آموزش و جذب نیرو، ارتش‌هایی تمام‌سواره پدید آوردند. پس از پیروزی چشمگیر «بان چائو» بر شیونگ‌نو و برپایی سلسله هان در آسیای داخلی، این منطقه به شیوه‌ای غیرمستقیم و نه به عنوان استانی چینی اداره شد. نقاط جغرافیایی حیاتی به تصرف درآمد، اما فضاهای میان آن‌ها با حاکمیت غیرمستقیم و از طریق نخبگان محلی اداره می‌شدند. نیمه غربی قلمرو شیونگ‌نو تقریباً دست‌نخورده باقی ماند و به عنوان دولت حائل میان مناطق جدیدتر چینی در شرق و هر قوم مهاجر ناآرامی که از آسیای مرکزی می‌گذشت، عمل می‌کرد .در صورتی که قلمرو مستقل غربی شیونگ‌نو علیه چین اقدام می‌کرد، بخش شرقی شیونگ‌نو همچون ضربه‌گیر، پیش از رسیدن شوک به سرزمین‌های مرکزی چین، آن را جذب می‌کرد.

استفاده خلاقانه و هوشمندانه از فضاهای بزرگ با شمار اندک نیروهای متحرک ادامه یافت و حتی با سلسله جانشین تانگ، که بنیان‌گذار آن بخشی از ترک‌ها بود، تقویت شد. این سلسله که از شمال غرب به شرق گسترش یافت، به قدرت نظامی و نفوذش در آسیای مرکزی شهرت داشت. کنترل مسیرهای تجاری جاده ابریشم به آن ثروتی بی‌سابقه بخشید.

پس از یک جنگ داخلی ویرانگر، سلسله تانگ سقوط کرد و قبایل مهاجر کوچ‌نشین بار دیگر وارد چین شدند. در حالی که چینی‌ها تحت فرمانروایی سلسله سونگ در جنوب به زندگی خود ادامه می‌دادند، قوم کوچ‌نشین خیتان از مغولستان به سمت منچوری و بخش‌هایی از شمال چین حرکت کرده و آن مناطق را تصرف کردند. با توجه به اینکه جمعیت مستقر و یکجانشین آن‌ها بسیار بیشتر بود، خیتان‌ها شیوه‌ای غیرمستقیم برای حکومت برگزیدند؛ روشی که برای قرن‌ها میان تمامی اقوام کوچ‌نشین رایج شد. درواقع، آنان برای نخستین بار این شیوه را در دوران سلسله لیائو به قانون مدون تبدیل کردند. حکومت خیتان‌ها بر پایه‌ی چندین شهر دائمی به سبک چینی شکل گرفته بود که مراکز قدرت محسوب می‌شدند، در حالی که اشراف کوچ‌نشین میان آن‌ها در یک شهر متحرک خیمه‌ای جابه‌جا می‌شدند. قوانین مدنی به‌طور متفاوتی برای کوچ‌نشینان، ساکنان جنگل‌ها و کشاورزان چینی اعمال می‌شد، که به شکل‌گیری یک دولت چندفرهنگی با تنوع حقوقی چشمگیر منجر شد. اما حتی این نوآوری خارق‌العاده نتوانست مانع از هجوم دیگر اقوام کوچ‌نشین شود: قوم جورچن از منچوری شورش کرده و سرزمین‌های پیشین خیتان را تصرف کرد. با این حال، در طول این بحران عظیم، سیستم سیاسی خیتان که به جمعیت کوچ‌نشین اجازه می‌داد در

عین حکمرانی بر یک دولت عمدتاً یکجانشین، تحرک خود را حفظ کنند، بیشترین میزان انعطاف‌پذیری خود را نشان داد. شاهزاده یلو داشی، به همراه بسیاری از درباریان و بخشی قابل توجه از سواره‌نظام خود، به غرب کوچ کردند و در میان واحه‌ها و رودخانه‌های فرارود (ماوراءالنهر) یک پادشاهی جدید بنا کردند. علیرغم محیط‌های جدید و ناآشنا، این دومین تجلی قدرت خیتان، که به «قراختاییان» معروف شد، یک قرن دیگر پابرجا ماند و به یکی از قدرت‌های مسلط آسیای مرکزی تبدیل شد. این دوام تا حد زیادی نتیجه حفظ سیستم حکومتی غیرمتمرکز و انعطاف‌پذیری بود که در منچوری به دست آمده بود.

به هر روی، هنگامی که خیتان‌ها تلاش کردند این سیستم کارآمد را با تحمیل بودیسم بر اتباع عمدتاً مسلمان خود تغییر دهند، پادشاهی آن‌ها سقوط کرد، و این بار در برابر قدرتی نوظهور یعنی مغول‌ها. مغول‌ها که درس‌هایی از خیتان‌ها آموخته بودند، به تصرف سرزمین‌های آنان و جورچن‌ها پرداختند و قلمرویی گسترده‌تر از آنچه پیشینیانشان تصور کرده بودند، ایجاد کردند. آن‌ها به اوج قدرت اقوام کوچنشین در تاریخ اوراسیا تبدیل شدند، و آخرین نمونه از سلطه‌ی تقریباً مطلق نظامی کوچنشینان بر جوامع یکجانشین در جنگ‌ها را رقم زدند.

با اتحاد قبایل پراکنده تحت فرمان تیموجین، که در سال ۱۲۰۶ به چنگیزخان ملقب شد، مغول‌ها به موفق‌ترین فاتحان خشکی‌محور تاریخ بدل شدند. در ابتدا فاقد پیچیدگی و ظرافت نظام خیتان‌ها بودند، اما بسیار سازگار و پذیرای ایده‌های جدید شدند و به شدت از جمعیت جدید تحت سلطه‌ی خود برای تشکیل دیوان‌سالاری و اداره‌ی حکومت بهره گرفتند. خیتان‌ها و جورچن‌ها، به دلیل پیشینه‌ی مشابه کوچنشینی و میزان معینی از ادغام در تمدن چینی، از گزینه‌های محبوب برای همکاری در ساختار حکومتی مغول‌ها بودند. پس از جذب جورچن‌ها و خیتان‌ها، مغول‌ها به سوی دیگر مناطق گسترش یافتند. جنگی که توسط حکمرانان ترک‌تبار ایران آغاز شد، مغول‌ها را به سمت آسیای مرکزی و خاورمیانه سوق داد. از آنجا، راه برای ورود به روسیه باز شد—سرزمینی که تا آن زمان از پیوستن به نظام اوراسیای داخلی دور مانده بود. با لشکرکشی‌های باتو و سوبوتای به روسیه و اروپا، که با عبور از رودخانه‌های یخزده در زمستان انجام شد، روسیه و چین تحت حکومت یک امپراتوری واحد و یک نظام تجاری فراقاره‌ای قرار گرفتند.

ارتش‌های کوچک مغول که نیروهای محلی را به کار می‌گرفتند، با استفاده از توانایی زیستن بر روی اسب و مهارت بی‌نظیر در فریب استراتژیک و تحرک سریع، بر منطقه‌ی وسیعی از روسیه تا

کره، سیبری تا ایران چیره شدند. گرچه این موفقیت عظیم تنها چند نسل دوام یافت و مناطق مختلف به دولت‌های جانشین تجزیه شدند، اما شبکه‌ی تجاری که مغول‌ها ایجاد کرده بودند، برای قرن‌ها باقی ماند. با این وجود، موفقیت مغول‌ها عملاً به پایان سلطه‌ی اقوام کوچ‌نشین بر منطقه انجامید، چرا که ارتباط میان ملت‌های آینده‌ی اوراسیایی را تسهیل کرد. هرچه یک دولت جانشین از مرکز سیاسی فاصله‌ی بیشتری داشت، برای حفظ قدرت خود ناگزیر بود به اصول بی‌مرز و انعطاف‌پذیر ریشه‌ی کوچ‌نشینی پایبند بماند. در میان دولت‌های جانشین، «خانات کیپچاک» یا «اردوی زرین»، بیشترین میزان وفاداری را به اصول فاقد ساختار کوچ‌نشینان حفظ کرد، علی‌رغم فاصله‌ی زیاد آن از مناطق مرکزی امپراتوری مغول و قرار داشتن بسیاری از اتباع آن در محیط‌های جنگلی. این خانات در مهارت هدایت اتباع خود، دفع جنگ‌های توسعه‌طلبانه از غرب، و تأمین امنیت و خراج با کمترین هزینه‌ی نظامی برای خود، بسیار چیره‌دست شد.

حتی با وجود جنگ‌های داخلی دوره‌ای بر سر جانشینی که چند نسل پس از آغاز سلطه‌ی آن به وقوع پیوست، معمولاً برای جناح پیروز در این درگیری‌ها دشوار نبود که با یکی دو لشکرکشی، سلسله‌مراتب قدرت منطقه را مجدداً تثبیت کند. این روش به‌قدری در برابر شاهزاده‌نشین‌های روسیه مؤثر بود که دوک‌نشین بزرگ لیتوانی پس از حملات مغول با استفاده از روش‌های مشابه، به طور چشمگیری به سمت شرق گسترش یافت. این نظام، که بعدها روس‌ها آن را «*یوغ مغولی*» نامیدند، تنها از بیرون توسط مرحله‌ی بعدی تکامل «امپراتوری بی‌مرز» سرنگون شد: تیموریان.

تیموریان آغازگر گذار از یک الگوی کاملاً کوچ‌نشین به اتحادی از شهرهای کشاورزی و صنعتگری بودند که توسط یک طبقه‌ی حاکم نیمه‌کوچ‌نشین اداره می‌شد و فرماندهی ارتش‌های کوچ‌نشین را بر عهده داشت. هدف از لشکرکشی‌های گاه ویرانگر آنان، صرفاً غنی‌سازی قبایل کوچ‌نشین نبود، بلکه تمرکز بر تقویت شهرهای تحت حمایت خود به هزینه‌ی دیگر مناطق بود. این امر نه تنها از طریق غارت بلکه با نابودی ظرفیت اقتصادی مسیرهای تجاری خاص—به‌ویژه مسیرهای شمالی متعلق به خانات کیپچاک که ثروت عظیمی داشت—به‌منظور هدایت مجدد سرمایه به نواحی نسبتاً منزوی آسیای مرکزی صورت می‌گرفت. در این مأموریت، تیموریان تا حدودی موفق بودند و توانستند یک قرن دیگر برتری نظامی و اقتصادی دولت‌های اوراسیای داخلی را حفظ کنند، اما پروژه‌ی سیاسی آنان، که بر بحران‌های اقتصادی گسترده بنا شده بود، چندان موفق نبود و امپراتوری‌شان بلافاصله پس از مرگ بنیان‌گذار آن به یک دولت کوچک منطقه‌ای تقلیل یافت.

تیموریان، که در نهایت به یک شهر-دولت محدود شده بودند، یک قرن بعد توسط ازبک‌های مهاجر—از شاخه‌ای از خانات کیپچاک—حتی از همین قلمرو باقی‌مانده نیز رانده شدند. در این نقطه، همانند خیتان‌ها پیش از آنان، تیموریان نیز دست به مهاجرت دولتی زدند و تحت رهبری شاهزاده بابر، امپراتوری مغول را در شمال هند تأسیس کردند. بابر بر نیروی سواره نظام تأکید داشت اما توپ‌های بزرگ و تفنگ‌های فتیله‌ای را نیز به زرادخانه‌ی ارتش خود افزود. در نبرد پانی‌پت، او قدرت تطبیق‌پذیری فناوری ارتش نیمه‌کوچ‌نشین خود را به نمایش گذاشت و نیرویی بسیار بزرگ‌تر—اما کندتر—را شکست داد. امپراتوری مغول شکوفا شد، به شرایط جدید خو گرفت و پلی میان آسیای مرکزی و هند ایجاد کرد. اما در نهایت، آن‌قدر در هند مستقر شد که بخش آسیای مرکزی آن عملاً به حاشیه رفت و ارتش مغول، مانند امپراتوری عثمانی در غرب، بیشتر به نیروهای پیاده و توپخانه متکی شد.

زمانی که نخبگان حکومتی سیاست‌های اجتماعی تساهل‌آمیز خود را کنار گذاشته و دولت به طور فزاینده‌ای دیوان‌سالار و متمرکز شد، رقبا آغاز به تضعیف آن کردند—درست همانند اتفاقی که برای قراختاییان رخ داد. نکته‌ی جالب اینجاست که در آغاز افول مغولان، بزرگ‌ترین رقیب آنان ارتش سواره‌محور هندوهای مراته بود. پس از این چالش در جنوب، افغان‌های نیمه‌کوچ‌نشین و بریتانیایی‌های مسلط بر دریا وارد صحنه شدند، و همگی با برتری در تحرک، دولت مغول را که بیش از پیش محافظه‌کار و سخت‌گیر شده بود، به زانو درآوردند.

به هر روی، حتی پس از سقوط کامل آن‌ها در چین، مغولان توانستند دوباره بخشی از ثروت و امنیت خود را بازیابند. این امر عمدتاً به لطف ملکه ماندوهی صورت گرفت که قبایل مغول را بار دیگر متحد کرد، با نیرنگ مانع از پیشروی مجدد چین شد، و نیروی اسب‌سواری مغول را به مرکز یک محور تجاری از آسیای شرقی تا آسیای مرکزی تبدیل کرد. او با حداقل هزینه‌ی اداری و نظامی، شکوفایی را به قوم خود بازگرداند. با این وجود، ضربه‌ی نهایی به بخش‌هایی از آسیای مرکزی و هند مغولی را امپراتوری دیگری وارد کرد که طبقه‌ی حاکم آن اصالتاً از آسیای مرکزی برخاسته بود اما بر سرزمینی متمدن و دیرپا حکومت می‌کرد: ایران.

نادرشاه، نمونه‌ی یک جنگ‌سالار نوظهور به شکلِ ترکان کُهن بود، اما به‌عنوان یک مرزنشین در خدمت ایران، به‌دنبال شکوفایی خود در نقش یک شخصیت ناپلئونی در این سرزمین بود. نوآوری‌های نظامی او منطقه را بیشتر به‌سمت ترکیب فناوری‌های یکجانشینی با تحرک کوچ‌نشینی

سوق داد؛ نه‌تنها تسلیح عمده‌ی نیروهایش را تفنگ‌ها تشکیل می‌دادند (امری که عثمانی‌ها نیز تا آن زمان انجام داده بودند)، بلکه سواره‌نظام همچنان شاخه‌ی اصلی تاکتیکی ارتش او باقی ماند (بر خلاف عثمانی‌ها که چنین نکردند). ارتش پرسرعت او در نبرد کرنال در سال ۱۷۳۹، سپاهی بزرگ‌تر از مغولان را در نزدیکی دهلی به فرار واداشت. سپس، برای نخستین‌بار در تاریخ اوراسیا، ورق استراتژیک به نفع کشورهای متمدن برگشت و این تغییر غیرقابل برگشت شد. فناوری و لجستیک دریایی به سطحی رسیده بود که قدرت دریایی در گسترش تجارت و سلطه‌ی نظامی مؤثرتر از قدرت زمینی عمل می‌کرد، و افزایش نفوذ بریتانیا، فرانسه و پرتغال در مناطق ساحلی اوراسیا، خبر از افول قریب‌الوقوع موجودیت‌های کوچنشین، نیمه‌کوچنشین و مبتنی بر کاروان‌های تجاری در قلب اوراسیا می‌داد. قدرت دریایی که توانسته بود ثروت دو قاره‌ی جدید (آمریکای شمالی و جنوبی) را به اروپا منتقل کند، این روند سابقاً شکننده را به‌طور قطعی آغاز کرد.

این تغییر، به‌طور کلی، روندی تدریجی داشت و قدرت‌های جدیدی که با جوامع کوچنشین هم‌مرز بودند، راهبردهای مرزی را از همسایگان ناآرام خود آموخته بودند—همان‌طور که پیش از آن، سلسله هان نیز چنین کرده بود. با اضافه شدن فناوری‌های نظامی که ابتکار عمل را مجدداً به قدرت‌های کشاورزی بازگرداند، نسخه‌ی جدیدی از «امپراتوری بی‌مرز» آغاز شد، اما این‌بار در جهت مخالف. چنانچه سلطنت نادرشاه و ظهور مغولان نشان‌دهنده‌ی ادغام کامل جوامع کوچنشین و یکجانشین بود، گسترش قلمرو مانچوها و روس‌ها نمایانگر حذف کامل اقوام کوچنشین بود، چرا که جوامع یکجانشین سرانجام به یک حمله‌ی بلندمدت و پایدار دست زدند. افزایش پیچیدگی سلاح‌های باروتی، قدرت اقتصادی برتر شهرها و مزارع، و درس‌هایی که از کوچنشینان در حوزه‌ی نظامی آموخته شده بود، در ترکیب با جمعیت و منابع عظیم روسیه و چین، به فرمولی شکست‌ناپذیر تبدیل شد. هر دو این کشورها، روزگاری استان‌هایی از امپراتوری مغول بودند، و اکنون هر یک به‌روش خود انتقام می‌گرفتند.

به لحاظ میزان قلمروهای فتح‌شده، روسیه برنده‌ی اصلی بود. با بهره‌گیری از قزاق‌ها، که خود گروه‌هایی نیمه‌کوچنشین و مطرود اجتماعی بودند و فرهنگ سواره‌ی مستقلی شکل داده بودند، دولت روسیه به‌سمت قفقاز و سیبری پیشروی کرد. این حرکت، در قفقاز برای تأمین امنیت در برابر مهاجمان، و در سیبری برای کسب سود از تجارت خز صورت گرفت. در این مسیر، روس‌ها بسیاری از دولت‌های جانشین خانات کیپچاک را منحل کردند و حتی به برخی از نخبگان آن‌ها، در

قبال تسلیم صلح‌آمیز، عناوین اشرافی اعطا کردند. علیرغم شهرت استبدادی آن در دوران‌های بعدی، از لحاظ توسعه‌ی سرزمینی، امپراتوری روسیه تقریباً به‌اندازه‌ی امپراتوری مغول از لحاظ قومی و مذهبی تحمل‌پذیر بود. به‌ویژه در سیبری، این گسترش به‌طور کامل اهداف اقتصادی داشت. در ابتدا، تنها پایگاه‌های قزاقی و سکونت‌گاه‌های پراکنده‌ای در نقاط استراتژیک ایجاد شد، و بومیان عمدتاً تحت سیستم خراج قرار گرفتند، نه حکومت مستقیم.

در نهایت، چرخش روسیه به‌سمت جنوب آسیای مرکزی، با استقرار راه‌آهن به‌شدت تسهیل شد، و این امر برای همیشه نقش جوامع یکجانشین را در داشتن برتری استراتژیک قطعی نسبت به جوامع کوچنشین و نیمه‌کوچنشین تثبیت کرد. هنگامی که مانچوها چین را تصرف کردند، روش‌های متفاوتی را برای اداره‌ی جمعیت‌های مختلف به کار گرفتند—درست همانند خیتان‌ها پیش از آن‌ها. چینی‌ها، تحت سیستم دیوان‌سالاری متداولِ خود قرار گرفتند (و شاید حتی نسخه‌ای محافظه‌کارانه‌تر از آن، به‌ویژه با افزایش عمر سلسله)، در حالی که مغول‌ها، مانچوها و تبتی‌ها همواره تحت نظام‌های مبتنی بر روابط خویشاوندی اداره شدند.

هرچند سلسله‌ی جدید چینگ به‌اندازه‌ی دولت روسیه از لحاظ وسعت و سرعت گسترش نیافت، ولیکن با مقاومت بسیار سخت‌تری در مسیر پیشروی خود به غرب مواجه شد؛ و بنابراین، دستاوردهای آن در زمینه‌ی قلمرو و تابعین نیز به همان اندازه چشمگیر بود. تلاش گالدان‌خان برای ایجاد یک دولت مستقل مغول، ضربات سنگینی را در میدان نبرد به چینگ وارد کرد. با رشد روسیه و چین—دو قدرت سنتی که در برابر نفوذ کوچنشینان آسیب‌پذیر بودند—آن‌ها جای دشمنان پیشین خود را به‌عنوان نیروهای استراتژیک هدایت‌کننده‌ی اوراسیای داخلی گرفتند. بدین ترتیب، این دو قدرت به بزرگ‌ترین رقبای یکدیگر تبدیل شدند.

در ابتدا، سلسله‌ی چینگ در درگیری‌های مرزی جدید در منچوری و سیبری وضعیت بهتری داشت، اما کمتر از یک قرن بعد، ورق به سود روسیه برگشت. پس از یک پیشروی طولانی، روسیه سرانجام موفق شد از یک چینگ ضعیف و متزلزل—که تحت فشار بریتانیا و فرانسه قرار داشت—امتیازات فراوانی بگیرد. به‌گونه‌ای که در آغاز قرن بیستم، بندرهای روسیه در جنوب منچوری گشوده شد و داخل این استان با خطوط راه‌آهن تحت کنترل روسیه شبکه‌بندی گردید. این امر بریتانیا را تهدید می‌کرد و باعث مداخله‌ی محدود این کشور در بخش‌های جنوبی اوراسیا شد، که خود نشان‌دهنده‌ی قدرت تأثیرگذاری نیروهای دریایی حتی در نواحی داخلی بود—حتی اگر

دستاوردهای آن‌ها محدود و ناچیز بود. به هر روی، این رقابت قدرت‌های دریایی زمینه‌ساز ورود یک قدرت نوظهور دیگر شد. در دوره‌ی مذکور، تسلط دریایی به محور اصلی ژئوپلیتیک تبدیل شده بود، و حتی ژاپن—که تازه به صحنه‌ی قدرت‌های اوراسیایی وارد شده بود—با تحقیر چین و پیشروی به منچوری، موفق شد در سال ۱۹۰۵، روسیه را شکست دهد. با وجود نبردهای گسترده‌ی زمینی در منچوری، که میدان اصلی رقابت بود، تعیین‌کننده‌ترین پیروزی ژاپن در برابر روسیه، نبرد دریایی «*تسوشیما*» بود. با این حال، نتایج *پیمان پورتسموت*، سبب ورود ژاپن به امور داخلی آسیا شد، چرا که آن کشور بسیاری از امتیازات روسیه در منچوری را تصاحب کرد. در دهه‌های بعد، هم سلسله‌ی چینگ و هم امپراتوری روسیه تحت فشارهای انقلابی فروپاشیدند و ژاپن در بحبوحه‌ی این تحولات، ابتکار عمل را به‌دست گرفت. در نهایت، هر دو کشور درگیر بی‌ثباتی و جنگ‌های داخلی شدند، و مأموران و نیروهای نیابتی ژاپنی به عمق درگیری‌های مختلف این کشورها نفوذ کردند. بسیاری از جنگ‌سالارانی که ژاپن از آن‌ها حمایت کرد، مدتی به‌طور غیرمستقیم حکمرانی داشتند، ولیکن سرانجام توسط دیگر نیروهای سیاسی در منطقه کنار زده شدند.

ژاپن از بسیاری جهات یک «آموزنده» زیرک بود؛ چرا که با استفاده از جاسوسان و شبکه‌های جنایی، امتیازاتی را از جنگ‌سالاران روسیه و چین به‌دست آورد. این اقدامات زمینه را برای تصرف کامل منچوری و ایجاد یک رژیم دست‌نشانده در آن منطقه فراهم کرد—رژیمی که از برخی جهات بازتاب‌دهنده‌ی شیوه‌ی غیرمستقیم حکومت در اوراسیا بود، اما از جهات دیگر، با معیارهای این روش فاصله‌ی زیادی داشت.

مداخله‌ی گسترده‌ی متحدان جنگ جهانی اول در جنگ داخلی روسیه، تقریباً بی‌ثمر بود؛ به‌جز برخی دستاوردهای اقتصادی موقت و کنترل بر چندین رهبر جوامع روس‌های سفید. اما در چین، سیاست‌های ژاپن در نهایت باعث شکاف و تفرقه‌ی این کشور شد. با وجود این سازگاری ظاهری، ژاپن، همانند بریتانیا، در دور شدن از تسلط دریایی خود چندان موفق نبود. ارتش آن در تطبیق با شرایط جدید، بسیار کمتر از سیاست‌هایش انعطاف‌پذیر بود، و تلاش‌های ژاپن برای فشار بیشتر بر اتحاد جماهیر شوروی و آزمودن توانایی‌های آن، به سد محکم ارتش زرهی و پرتحرک *گریگوری ژوکوف* برخورد کرد و در مرز منچوری و مغولستان شکست خورد. حتی در شرایطی که شوروی روش‌های غیرمتمرکز و غیرمستقیم حکومتی پیشینیان خود را کنار گذاشت، ارتش آن ترکیب سرعت و آتش‌بار قدرتمند را که پیش‌تر توسط ارتش‌های کوچ‌نشین مورد استفاده قرار گرفته بود،

احیا کرد. و در دوران صنعتی‌سازی و قدرت دولتی، ارتش به اصلی‌ترین ابزار تصمیم‌گیری تبدیل شد. تاکتیک‌های نظامی شوروی، نقش محوری در شکست آلمان در جنگ جهانی دوم ایفا کردند، به‌ویژه از نبرد کورسک به بعد، و ارتش آن کشور با اجرای یک لشکرکشی تقریباً نمونه‌وار، ژاپنِ ضعیف و تقریباً شکست‌خورده را در منچوری به‌طور کامل درهم کوبید.

چند سال بعد، چین تحت رهبری کمونیستی مجدداً متحد شد و به نظر می‌رسید که قدرت‌های سنتی ضد کوچ‌نشینی بار دیگر تاج سلطه‌ی اوراسیایی را به‌دست آورده‌اند—این‌بار زیر پرچم سرخ، نه سلسله‌ای. اما گاهی تغییرات ظاهری، تغییری در اصول بنیادین ایجاد نمی‌کنند. همبستگی کمونیستی نتوانست رقابت‌های بین دولتی میان چین و روسیه را متوقف کند. چین برای یافتن متحدانی دورتر—و در نتیجه کمتر تهدیدکننده—به‌دنبال گزینه‌های دیگر رفت، و انتخابی غیرمنتظره اما منطقی را در ایالات متحده یافت. در مقابل، روسیه در عرصه‌ی دیپلماتیک دچار تزلزل شد و درگیری‌های مرزی بار دیگر در منطقه‌ی ناآرام و قدیمی سیبری-منچوری به‌وقوع پیوست. مناقشات و درگیری‌هایی نیز در افغانستان شعله‌ور شد، و اگرچه نیروهای شوروی عملکرد خوبی داشتند و توانایی ارتش خود را در استقرار سریع و اجرای عملیات نظامی به نمایش گذاشتند، اما از این توانایی برای کنترل مستقیم به‌جای شیوه‌ی غیرمستقیم استفاده کردند؛ بنابراین، موفقیت‌های میدانی آن‌ها به هیچ دستاورد سیاسی مهم و پایداری منجر نشد.

این وضعیت نشانه‌ای از پروژه‌ی کمونیستی مدرن‌گرایانه‌ی بزرگ‌تر در روسیه و چین بود. هر دو امپراتوری با استفاده از روش‌های ترکیبی شکل گرفته بودند که سبک غیرمستقیم و سیال حکومت کوچ‌نشینان را اقتباس کرده و آن را با دولت‌های کشاورزی یکجانشین ادغام کرده بودند. اما در دوران ایدئولوژی و حکومت حزبی، تمرکزگرایی گسترده بر جوامع متنوع فرهنگی و جغرافیایی به یک بن‌بست ناپایدار تبدیل شد—دست‌کم در اتحاد جماهیر شوروی، که فروپاشی مسالمت‌آمیز آن نشان‌دهنده‌ی پذیرش ناگزیر این سرنوشت، حتی توسط وفاداران به دولت مرکزی بود. در چین، دولت همچنان پابرجاست؛ و حتی از زمان تأسیس جمهوری خلق حتی قدرتمندتر شده است. با این حال، این کشور همچنان با ناآرامی‌های قومی در مناطق مرزی خود مواجه بوده و مرزهایش را به‌شدت تحت نظر دارد. اما در تعامل با جوامع خارج از مرزهایش، سطحی از ظرافت دیپلماتیک را نشان داده که اتحاد شوروی هرگز به آن دست نیافت. باوجود قدرت منطقه‌ای به‌مراتب بزرگ‌تر چین نسبت به دولت‌های جدید آسیای مرکزی، دستگاه سیاست خارجی آن، معاهداتی را امضا کرد

که اراضی مورد مناقشه را به‌صورت عادلانه میان این کشورها تقسیم کرد. با ظهور پویایی جدید اقتصادی، دولت چین آغاز به سرمایه‌گذاری و استخراج منابع در سراسر منطقه کرد، در حالی که روابط دوستانه‌ای را با نخبگان محلی دنبال می‌کرد. شاید منطقی باشد که کشوری که زادگاه «سون تزو» بود، توانست بهتر از دیگران با واقعیت‌های متحول‌شده‌ی دوران پساجنگ سرد سازگار شود.

کاهش قدرت روسیه، بازنگری در سیاست خارجی آن را به دنبال داشت—از دخالت غیرمستقیم در جنگ داخلی تاجیکستان تا تحکیم اتحادهایش با جمهوری‌های سابق شوروی در آسیای مرکزی، خصوصاً در برابر نفوذ طالبان و بعدها در برابر گسترش حضور ایالات متحده. هیچ چیز به‌اندازه‌ی سقوطی کامل باعث یک بازنگری همه‌جانبه در سیاست خارجی نمی‌شود. بدین ترتیب، راهبرد اعمال قدرت روسیه و ماهیت ژئوپلیتیک آن دچار تغییر شد—از استقرار پایگاه‌های کوچک نظامی، کنترل ایست‌های بازرسی، استفاده از هلیکوپترها، نیروهای ویژه، و روابط شخصی میان نخبگان منطقه‌ای. غول نظامی شوروی، که متکی بر اعزام گسترده‌ی نیرو و اشغال مستقیم بود، جای خود را به یک ماشین نظامی کارآمد و جمع‌وجور داد—در دوره‌ای که دولت روسیه نقش هدایتگر و میانجی را میان مجموعه‌ای از متحدان کم‌قدرت‌تر ایفا می‌کند.

آنچه در آینده برای مردم اوراسیای داخلی رخ خواهد داد، نامعلوم است؛ اما با نگاهی به روندهای کلان ژئوپلیتیکی منطقه، می‌توان چندین احتمال را بررسی کرد. در حال حاضر، در مناطقی مانند اوکراین و سوریه، حتی روسیه‌ای که در تلاش برای بازگشت به جایگاه قدرت نظامی است، بیشتر به استفاده از نیروهای نیابتی و عملیات ویژه تمایل دارد تا اعزام گسترده‌ی نیروهای متعارف.

با بهره‌گیری از پایگاه دریایی خود در سوریه، روسیه توانست ائتلافی با دولت وقت «بشار حافظ الاسد» علیه شورشیان اسلام‌گرا و ارتش آزاد سوریه ایجاد کند—بدون آنکه نیازی به ورود کامل به وضعیت جنگی یا اعزام گسترده‌ی نیروهایش داشته باشد. در اوکراین، عملیات‌های متعارف با جنگ نیابتی ترکیب شدند: ابتدا تصرف مستقیم «کریمه» توسط روسیه، سپس حمایت مبهم از شورشیان هوادار روسیه در مناطق مختلف نزدیک به مرز شرقی. این اقدامات به‌وضوح هزینه‌ی مقاومت در برابر سلطه‌ی منطقه‌ای روسیه را به نمایش گذاشت.

در زمان نگارش این کتاب، هیچ نتیجه‌ی قطعی درباره‌ی اقدامات روسیه در اوکراین قابل‌ارائه نبود، زیرا موفقیت یا شکست نهایی آن هنوز در هاله‌ای از ابهام قرار داشت. با وجود تغییرات فراوان و

دوره‌های زوال گاه‌وبیگاه «امپراتوری بی‌مرز»، مفاهیم اساسی آن همچنان پابرجا مانده و حتی رشد کرده‌اند. انعطاف‌پذیری، در نهایت، مفهوم محوری این مدل حکمرانی است، و تغییرات در سرنوشت ملت‌ها و قبایل مختلف هرگز مانع از یادگیری دیگران از تجارب منطقه‌ای نمی‌شود. سرعت و تحرک بر اندازه برتری دارند، و کنترل غیرمستقیم روشی مقرون‌به‌صرفه برای اعمال قدرت است که امکان حفظ نیروی ذخیره‌ی قابل‌توجهی را برای مداخله‌ی قطعی در صورت لزوم فراهم می‌آورد.

دکترین بی‌مرز «سون تزو»، نه‌تنها در اوراسیای داخلی گذشته جایگاهی داشت، بلکه در اوراسیای داخلی امروز نیز همچنان کاربرد دارد. اولویت فعلی روسیه و چین، در ظاهر، شباهت زیادی به اهداف قدرت‌های کوچ‌نشین دارد—هدف اصلی سیاست خارجی آن‌ها تضمین تجارت مطلوب و افزایش ثروت از طریق کنترل منابع است. این هدف برای رهبران چین واضح و مشخص است؛ اما روسیه، که خود از منابع غنی برخوردار است، بیشتر بر اهداف تاکتیکی مانند تأمین امنیت پیرامونی و توسعه‌ی اقتصاد داخلی خود تمرکز دارد.

شیوه‌های حفظ نوعی سلطه‌ی سیال چندان مبهم نیستند، اما آینده‌ی استفاده از آن‌ها جای بحث دارد. در زمینه‌ی گردآوری اطلاعات، استفاده از مأموران، واحدهای نظامی پرتحرک با قدرت آتش بالا، و توانایی استقرار نیروها در لحظه‌ی تعیین‌کننده، هیچ عصری بهتر از زمان کنونی وجود ندارد. حفظ پایگاه‌های نظامی متعدد، برخی توافقات امنیتی جمعی مانند «اتحادیه‌ی کشورهای مستقل مشترک‌المنافع» برای همکاری در زمینه‌ی تحقیقات جنایی، گمرکات، و دیپلماسی، همچنین «سازمان همکاری شانگهای» و سایر ابتکارات امنیتی مشترک، فضایی گسترده را برای بهره‌گیری از روش‌های غیرمستقیم در راهبرد ژئوپلیتیکی فراهم ساخته‌اند. ازبکستان، که برای مدت طولانی نقش رهبر تیمی را در آسیای مرکزی ایفا کرده است؛ و به‌جای مخالفت با نفوذ روسیه، با آن همکاری می‌کند تا ثبات سیاسی و اقتصادی بیشتری را تضمین کند. اما اکنون که مستقل شده است، همچنین دستور کار خود را برای تقویت ادغام منطقه‌ای میان کشورهای ترک‌تبار پیش می‌برد. در سیاست‌های معاصر ازبکستان—و تا حدی قزاقستان—می‌توان شباهت‌هایی را با راهبرد پیشین شهر-دولت کوچک و آسیب‌پذیر «مسکووی» مشاهده کرد، که خود را به‌تدریج از طریق همکاری فعال و جمع‌آوری مالیات برای خانات کیپچاک تقویت کرد.

بزرگ‌ترین مسئله‌ی آسیای مرکزی امروز، با توجه به کاهش نفوذ ایالات متحده در آن منطقه، احتمالاً همچنان رابطه‌ی در حال تحول دو قدرت اصلی آن باقی خواهد ماند. این رابطه می‌تواند به

مسیرهای مختلفی پیش برود که سه گزینه‌ی اصلی عبارتند از: تداوم یا افزایش همکاری، حفظ وضعیت مبهم کنونی، و افزایش شکاف‌ها تا حد رقابت آشکار. ادامه‌ی همکاری، در کوتاه‌مدت، محتمل‌ترین سناریو به‌نظر می‌رسد. ایالات متحده همچنان قدرتمندتر از روسیه و چین است، و تهدید گروه‌های افراطی اسلام‌گرا علیه این دو قدرت اوراسیایی همچنان محسوس است. افزایش همکاری، پیروزی‌ای برای برنامه‌ریزی سیاست خارجی و ثبات منطقه‌ای خواهد بود، و احتمالاً در مجموع به سود چین بیش از روسیه خواهد بود، زیرا چین اقتصاد قوی‌تر و جمعیت بزرگ‌تری دارد. به همین دلیل، تنها دو سناریو می‌توانند این همکاری را محقق کنند: تضعیف شدید موقعیت جهانی روسیه، یا تضعیف دولت چین به‌اندازه‌ای که روسیه دیگر احساس تهدید از سوی این اتحاد نابرابر نداشته باشد. اما صرف‌نظر از اینکه کدام قدرت در چنین اتحادی بازیگر مسلط خواهد بود، چنین مشارکتی گسترده—که ناگزیر باید انعطاف‌پذیر باقی بماند—برای «امپراتوری بی‌مرز» یک پیروزی عظیم خواهد بود، برای هرکس که بتواند آن را عملی کند و سلطه‌ی خود را تا حد امکان غیرمستقیم حفظ نماید. به هر روی، در بلندمدت، این سناریو احتمال وقوع کمتری دارد.

بررسی احتمال حفظ رابطه‌ی مبهم کنونی نیز ارزشمند است. مزایای نگه‌داشتن وضعیت موجود بسیار است، چراکه کشورها می‌توانند سیاست‌های خود را بر اساس تحولات جاری تنظیم کنند. اما درصورتی‌که کشورهای آسیای مرکزی علیه منافع روسیه اقدام کنند، یا روابط نزدیکی با ژاپن، ترکیه، یا ایالات متحده برقرار کنند، آنگاه وضعیت موجود دچار تغییر خواهد شد و احتمالاً واکنش‌های دفاعی قدرت‌های بزرگ منطقه را به‌دنبال خواهد داشت. حتی اگر چنین مسیری در ابتدا برای دولت‌های کوچک‌تر منطقه جذاب‌ترین گزینه به‌نظر برسد، احتمالاً منجر به واکنش منفی از سوی همسایگان بزرگ‌تر آن‌ها خواهد شد—که می‌تواند موقعیت این کشورها را حتی از شرایط کنونی نابرابرتر و شکننده‌تر کند.

در نهایت، بزرگ‌ترین همسایگان آسیای مرکزی نیز بزرگ‌ترین شرکای اقتصادی آن‌ها هستند. همان‌طور که «اسلام کریم‌اف»، رئیس‌جمهور پیشین ازبکستان، در کتاب خود اشاره کرده است، «همبستگی و وابستگی متقابل» مسیر آینده‌ی دولت‌های جدید این منطقه خواهد بود. اگر چیزی باشد که مفهوم «امپراتوری بی‌مرز» بتواند به‌طور قطع به ما بیاموزد، این است که این دو مفهوم نه‌تنها متناقض نیستند، بلکه مکمل یکدیگرند.

افزایش شکاف و یا رقابت آشکار، آخرین و البته چشمگیرترین گزینه‌ای است که باید بررسی شود. این روند از زمان تبدیل شدن چین و روسیه به قدرت‌های مسلط در قلب اوراسیا، هنجار روابط آن‌ها بوده است. رقابت آن‌ها ابتدا با درگیری‌هایی در حوزه‌ی «آمور» آغاز شد، سپس به‌طور موقت کنار گذاشته شد تا با تهدید باقی‌مانده‌ی جوامع کوچ‌نشین در غرب مقابله کنند، اما پس از آن مجدداً و بدون وقفه ادامه یافت—تا زمانی که هر دو رژیم در سال ۱۹۴۹ تحت کنترل احزاب کمونیست قرار گرفتند.

دومین دوره‌ی همکاری میان این دو کشور، از نظر گستردگی، بی‌سابقه بود، اما دوام چندانی نداشت و کمتر از دو دهه بعد، تنش‌ها مجدداً در همان حوزه‌ی «آمور» شعله‌ور شد و این رقابت تا پایان جنگ سرد ادامه یافت. اکنون این رقابت به‌طور موقت کنار گذاشته شده است، اما وضعیت میان این دو قدرت تنها در کوتاه‌مدت دوستانه و باثبات تلقی می‌شود.

تفاوت در شرایط اقتصادی، موقعیت و اولویت‌های آن‌ها را دگرگون ساخته است. رشد اقتصادی چین بسیار چشمگیرتر است و عمدتاً ناشی از صنعتی‌سازی می‌باشد، در حالی که اقتصاد روسیه به‌شدت وابسته به صادرات منابع طبیعی است. این دو اقتصاد از لحاظ تئوریک مکمل یکدیگرند، اما این وضعیت روسیه را در موقعیت ضعیف‌تری قرار می‌دهد. بیشتر گاز روسیه به اروپا صادر می‌شود، و خطوط لوله‌ی نفت در شرق اغلب به‌دنبال سرمایه‌گذاری ژاپنی هستند تا از وابستگی کامل به چین اجتناب کنند. موضع و موقعیت روسیه در منطقه عمدتاً بر پایه‌ی بقایای ساختار اتحاد جماهیر شوروی استوار است. احتمال کاهش نفوذ روسیه بیش از تقویت آن وجود دارد، هرچند هیچ‌یک از این احتمالات قطعی نیست. چین روزبه‌روز به شریک تجاری جذاب‌تری تبدیل می‌شود، و هند، ایران، ترکیه، و ژاپن نیز اکنون دارای ارتباطات اقتصادی متعددی در منطقه هستند.

چنانچه اختلافی میان روسیه و چین رخ دهد، روسیه در موضع دفاعی قرار خواهد گرفت و چین، به‌دلیل جمعیت و اقتصاد بسیار بزرگ‌تر، در هرگونه درگیری متعارف احتمالاً برتری خواهد داشت. آیا روسیه، در صورت احساس تهدید، رقابت و لفاظی‌های خود را برای حفظ نظم مرکزیِ مسکو در آسیای مرکزی افزایش خواهد داد؟ با توجه به نگرانی‌های ناشی از اختلاف شدید جمعیتی میان سیبری و استان‌های مجاور چین—که پیش‌تر بخشی از منچوری بودند—احتمالاً صرف‌نظر از تصمیم دولت، واکنش منفی عمومی علیه نزدیکی بیش از حد به چین، یک چالش برای سیاست‌گذاران روسی خواهد بود.

به هر روی، برای تضمین حمایت منطقه‌ای، روسیه باید کنترل خود را به‌صورت منعطف و غیرمتمرکز اعمال کند، همان‌طور که راهبردهای تاریخی «امپراتوری بی‌مرز» در این منطقه نشان می‌دهند. همزمان، ظهور نوعی «اوراسیایی‌گرایی» فزاینده—یک فلسفه‌ی سیاسی که روسیه را به‌عنوان قدرتی مستعد برای حکومت منطقه‌ای و مقابله با چین و غرب توصیف می‌کند—تأثیرات بحث‌برانگیزی بر سیاست خارجی روسیه دارد.

روسیه نقش مرکزی در منطقه ایفا می‌کند، اما اعلام آشکار جاه‌طلبی‌های سلطه‌جویانه می‌تواند توانایی مسکو در حفظ کنترل حساب‌شده بر منطقه را تهدید کند، چراکه این امر، اهمیت تاریخی مرزهای باز و چندفرهنگی را در اوراسیای داخلی نادیده می‌گیرد. همچنین، سیاست‌گذاران چینی باید به‌صورت دوره‌ای با درخواست‌های تجدیدنظرطلبانه درباره‌ی سرزمین‌های ازدست‌رفته—که اکنون بخشی از روسیه هستند—روبرو شوند و دائماً میان ایجاد پل‌های ارتباطی در خارج و راضی نگه داشتن افکار عمومیِ ملی‌گرای داخلی تعادل برقرار کنند. اما در صورت بروز شکاف میان این دو قدرت بزرگ، وضعیت چگونه خواهد بود؟ با توجه به سطح بالای ادغام منطقه‌ای در آسیای مرکزی، روسیه در صورت بروز شکاف جدید میان قدرت‌های اوراسیایی، احتمالاً از برتری «میدان خانگی» برخوردار خواهد بود. اما چین از گذشته‌ی مدرن خود درس گرفته است؛ سیاست خارجی آن در آسیای مرکزی اغلب با فروتنی و برابری اجرا می‌شود—ویژگی‌هایی که روسیه فاقد آن است. اگر اختلاف بزرگی میان این قدرت‌ها به‌واسطه‌ی رقابت بر سر متحدان منطقه‌ای، نگرانی‌های عمومی، یا عوامل دیگر تشدید شود، درگیری میان آن‌ها احتمالاً غیرمستقیم خواهد بود. از آنجا که هر دو کشور قدرت هسته‌ای محسوب می‌شوند، بعید است که خاک آن‌ها مورد تجاوز نظامی قرار گیرد. اما کشورهای میان آن‌ها ممکن است چنین خوش‌اقبال نباشند.

بااین اوصاف، بهره‌گیری از میراث مشترک منطقه‌ای می‌تواند همبستگی منطقه‌ای را در برابر هر دو قدرت افزایش دهد. بااین‌وجود، خطرات برای کشورهای کوچک در چنین شرایطی بسیار زیاد خواهد بود. بهترین راه بقای این کشورها، نه از طریق ملی‌گرایی افراطی یا پذیرش لیبرالیسم اقتصادی با همان شور و هیجانی که اجدادشان زمانی نسبت به بلشویسم داشتند، بلکه از طریق بهره‌گیری از تجربه‌ی تاریخی سیاست قدرت در شبکه‌های غیررسمی فراملی و سازگار کردن آن با شرایط معاصر خواهد بود. این منطقه میراث قابل‌توجهی از پویایی و انعطاف‌پذیری ژئوپلیتیکی دارد، که می‌تواند به‌طور ایده‌آل با ماهیت یکپارچه و پرشتاب جهان امروزی هماهنگ شود. چه

مسیر آینده‌ی اوراسیای داخلی به‌سمت وحدت پیش برود و چه به‌سمت تقسیم، بهترین راهنما همان الگویی خواهد بود که تشخیص دهد منطقه زمانی بهترین عملکرد را دارد که ژئوپلیتیک آن سیال و سازگار با شرایط محلی باشد.

فضاهای گسترده، تحرک، چندفرهنگی بودن، و نظام سیاسی مدنی مبتنی بر پذیرش تفاوت‌ها به‌جای وحدت تحمیلی، عناصر کلیدی در حکمرانی مؤثر هستند. چنانچه جمهوری‌های آسیای مرکزی بیشتر به تاریخ واقعی خود توجه کنند و کمتر به تاریخ ملی‌گرایی رمانتیک، خواهند توانست اتحادهای مؤثرتری با یکدیگر ایجاد کنند؛ یا حداقل استقلال خود را تقویت کرده و قدرت چانه‌زنی خود را در ائتلاف‌های منطقه‌ای با دولت‌های بزرگ‌تر افزایش دهند. اگر روسیه و چین بتوانند بر گرایش‌های فزاینده‌ی خود به بیگانه‌هراسی و تمرکزگرایی غلبه کنند، آن‌ها نیز خواهند توانست موفقیت بیشتری در ایجاد پیوندهای پایدار برای اعمال نفوذ در منطقه‌ی آسیای مرکزی کسب کنند. اما اگر درس‌های گذشته نادیده گرفته شوند، پروژه‌های سیاسی مانند «سازمان همکاری شانگهای» و فلسفه‌های ژئوپلیتیکی همچون «اوراسیایی‌گرایی» ممکن است ثمرات تلخی به بار آورند.

قانون «یاسا»ی چنگیزخان، پذیرش تفاوت‌ها در نظام حکومتی خیتان، و انعطاف‌پذیری سنتی ترکان و مغولان، معیارهای سیاستی بسیار مؤثرتری نسبت به ناسیونالیسم قوم‌محور «هان» یا فرهنگ سیاسی روسیه، که روزبه‌روز گرایش‌های نژادپرستانه‌ی بیشتری می‌یابد، ارائه می‌کنند. «امپراتوری» یک مفهوم متعلق به گذشته نیست، بلکه واقعیتی معاصر است که در شکلی جدید و سازگارشده ادامه دارد—با پیشینه‌ی تاریخی عمیق که به‌هیچ‌وجه محدود به دوره‌های خاصی از تاریخ اروپا نیست. باوجود آنکه جوامع کوچ‌نشین مدت‌هاست که از لحاظ نظامی به حاشیه رانده شده‌اند، آن‌ها هنوز درس‌های مهمی برای آموزش شیوه‌ی حکمرانی در مناطق متنوع و برنامه‌ریزی برای شکوفایی ارائه می‌دهند—درحالی‌که نیروهای نظامی را با تعداد کم اما دامنه‌ی تأثیر و تحرک بالا در بالاترین سطح کارایی نگه می‌دارند.

در رأس همه‌ی این‌ها، دانایی و تمایل به تطبیق دائمی با شرایط متغیر است. همان‌طور که «سون تزو» می‌گوید: *«اگر دیگران را بشناسید و خودتان را نیز بشناسید، در صد نبرد به خطر نخواهید افتاد؛ اگر دیگران را نشناسید اما خودتان را بشناسید، یکی را خواهید برد و یکی را خواهید باخت؛ اما اگر نه دیگران را بشناسید و نه خودتان را، در هر نبردی به خطر خواهید افتاد»*.

«امپراتوری بی‌مرز» یک تحول ژئوپلیتیکی بومی و منحصربه‌فرد است که نشان‌دهنده‌ی تطبیق اجتماعی فرهنگ‌ها و دولت‌ها در زمینه‌ی خاص جغرافیای داخلی اوراسیا است. این روند نه یک فرآیند عمدی، بلکه پیامد همگرایی شرایط جغرافیایی، تراکم جمعیتی، و سبک زندگی پرتحرک بود که یا برای زندگی در آن محیط‌ها یا برای رقابت با کسانی که در آن‌ها حضور داشتند، شکل گرفته بود. با تغییر زمان، ضرورت لجستیکی سبک زندگی کوچ‌نشینی جای خود را به برتری مادی دولت‌های یکجانشینِ دارای فناوری پیشرفته داد، اما حتی این دولت‌ها نیز بسیاری از ویژگی‌های دشمنان رو به زوال خود را حفظ کردند. امروزه، در عصری که نیروهای مسلح مکانیزه، ارتباطات الکترونیکی، و مدل‌های تجاری بین‌المللی منعطف سلطه دارند، بخش عمده‌ای از جهان دیپلماسی و جنگ را با رویکردی سیال‌تر مدیریت می‌کند. اما ماهیت دیرپای ژئوپلیتیک اوراسیای داخلی همچنان نمونه‌ای خاص و مقاوم از منطقه‌ای است که همواره چنین بوده است.

BIBLIOGRAPHY


1. Abduvakhitov, Abdujabbar A. "The Jadid Movement and Its Impact on Contemporary Central Asia." In Central Asia: Its Strategic Importance and Future Prospects, edited by Hafeez Malik, 65- 76. New York: St. Martin's, 1994.
2. Adle, Chahryar, and Irfan Habib., eds. The History of Central Asia. Vol. 5. Paris: United Nations Educational, Scientific and Cultural Organization, 2003.
3. Adshead, S. A. M. Central Asia in World History. Hampshire and London: Macmillan, 1993.
4. Ahmad, Zaid. The Epistemology of Ibn Khaldun. London: RoutledgeCurzon, 2003.
5. Alan, Muzaffar, and Sanjay Subrahmanyam, eds. The Mughal State, 1526-1750. Delhi: Oxford University Press, 1998.
6. Al-Din, Rashid. The Successors of Genghis Khan. Translated by J. A. Boyle. New York: Columbia University Press, 1971, first published 1317.
7. Anderson, Jennifer. The Limits of Sino-Russian Strategic Partnership. Adelphi Paper 315. Oxford: Oxford University Press, 1997.
8. Annanepesov, M., and H. N. Bababekov. "The Khanates of Khiva and Kokand." In The History of Central Asia. Vol. 5, edited by Chahryar Adle and Irfran Habib, 61-81. Paris: United Nations Educational, Scientific and Cultural Organization, 2003.
9. Arrighi, Giovanni, and Beverly J. Silver. Chaos and Governance in the Modern World System. Contradictions of Modernity, vol. 10. Minneapolis: University of Minnesota Press, 1999.
10. Asher, Catherine. "India: The Mughals 1526-1858." In Great Empires of Asia, edited by Jim Masselos, 175-88. London: Thames & Hudson, 2010.
11. Atkin, Muriel. "The Politics of Polarization in Tajikistan." In Central Asia: Its Strategic Importance and Future Prospects, edited by Hafeez Malik, 211-22. New York: St. Martin's, 1994.
12. Axworthy, Michael. The Sword of Persia: Nader Shah, from Tribal Warrior to Conquering Tyrant. New York: I. B. Tauris, 2006.
13. Baali, Fuad. Society, State, and Urbanism: Ibn Khaldun's Sociological Thought. New York: State University of New York Press, 1988.
14. Babur, Zahir ud-din Muhammad. The Baburnama: Memoirs of Babur, Prince and Emperor. Translated, edited, and annotated by

Wheeler M. Thackston. Oxford: Oxford University Press, Smithsonian Institution, 1996. Originally completed 1530.
15. Ballantine, Karen, and Jake Sherman, eds. The Political Economy of Armed Conflict: Beyond Greed & Governance. Boulder, CO: Lynne Rienner, 2003.
16. Barfield, Thomas J. "Inner Asia and Cycles of Power in China's Imperial Dynastic History." In Rulers from the Steppe: State Formation on the Eurasian Periphery, edited by Gary Seaman and Daniel Marks, 22-43. Ethnographics Monograph Series, monograph no. 2. Los Angeles: Ethnographic Press, 1991.
17. Batbayar, Tsendendamba. "Geopolitics and Mongolia's Search for Post-Soviet Identity." Eurasian Geography and Economics 43, no. 4 (2002): 323-35.
18. Becker, Seymour. Russia's Protectorates in Central Asia: Bukhara and Khiva, 1865-1924. London: RoutledgeCurzon, 2004. Kindle edition.
19. Beckwith, Christopher I. Empires of the Silk Road: A History of Central Eurasia from the Bronze Age to the Present. Princeton, NJ: Princeton University Press, 2009.
20. Biran, Michael. The Empire of the Qara Khitai in Eurasian History. Cambridge Studies in Islamic Civilization. Cambridge: Cambridge University Press, 2005.
21. Bisher, Jamie. White Terror: Cossack Warlords of the Trans-Siberian. New York: Routledge, 2005. Kindle edition.
22. Blouet, Brian W., ed. Global Geostrategy: Mackinder and the Defense of the West. New York: Taylor & Francis, 2005.
23. Bogatyrev, Sergei. "Ivan IV: 1533-1584." In The Cambridge History of Russia. Vol. 1, From Early Rus' to 1689, edited by Maureen Perrie, 240-63. Cambridge: Cambridge University Press, 2006.
24. Braithwaite, Roderic. Afghantsy: The Russians in Afghanistan, 1979-89. London: Profile Books, 2001. Kindle edition.
25. Brysac, Shareen Blair, and Karl Meyer. Tournament of Shadows: The Great Game and the Race for Empire in Central Asia. London: Abacus, 2001.
26. Bulag, Uradyn E. The Mongols at China's Edge: History and Politics of National Unity. Lanham, MD: Rowman & Littlefield, 2002.
27. Burbank, Jane, and Frederick Cooper. Empires in World History: Power and the Politics of Difference. Princeton, NJ: Princeton University Press, 2010.
28. Buzan, Barry, and Ole Weaver. Regions and Powers: The Structure

of International Security. Cambridge: Cambridge University Press, 2003.

29. Christian, David. A History of Russia, Central Asia, and Mongolia. Vol. 1, Inner Eurasia from Prehistory to the Mongol Empire. Oxford: Blackwell, 1998.
30. -. "Inner Eurasia as a Unit of World History." Journal of World History 5, no. 2 (Fall 1994): 173-211. Jstor.org. http://www.jstor.org/stable/۲۰۰۷۸۵۹۸.
31. Chua, Amy. Day of Empire: How Hyperpowers Rise to Global Dominance-and Why They Fall. New York: Doubleday, 2007.
32. Cohen, Ariel. "Yankees in the Heartland." In Eurasia in the Balance: The US and the Regional Power Shift, edited by Ariel Cohen, 69-100. Burlington, VT: Ashgate, 2005.
33. Cohen, Saul Bernard. Geopolitics of the World System. Lanham, MD: Rowman & Littlefield, 2003.
34. Cornell, Svante E., and Frederick Starr. The Guns of August 2008: Russia's War in Georgia.
35. Washington, DC: Central Asia-Caucasus Institute & Silk Road Center, 2009.
36. Cramer, Christopher. Civil War Is Not a Stupid Thing: Accounting for Violence in Developing Countries. London: C. Hurst, 2006.
37. Dale, Stephen F. The Muslim Empires of the Ottomans, Safavids, and Mughals. Cambridge: Cambridge University Press, 2010.
38. Dallin, David J. Soviet Foreign Policy after Stalin. London: Methuen, 1960.
39. Dardess, John W. "From Mongol Empire to Yuan Dynasty: Changing Forms of Imperial Rule in
40. Mongolia and Central Asia." Monumenta Serica 30 (1972-1973): 117-165. Jstor.org, http://www.jstor.org/stable/۴۰۷۲۵۹۷۲.
41. Darwin, John. After Tamerlane: The Global History of Empire. London: Allen Lane, 2007.
42. De Hartog, Leo. Russia and the Mongol Yoke: The History of the Russian Principalities and the Golden Horde, 1221-1502. London: British Academic Press, 1996.
43. Dennerline, Jerry. "The Shun-Chih Reign." In The Cambridge History of China. Vol. 9, pt. 1, The Ch'ing Dynasty to 1800, edited by Denis Twitchett and John K. Fairbank, 73-119. Cambridge: Cambridge University Press, 2002.
44. Dittmer, Lowell. "The Sino-Russian Strategic Relationship: Ghost of the 'Strategic Triangle'?." In Challenges to Chinese Foreign Policy:

Diplomacy, Globalization, and the Next World Power, edited by Yufan Hao, C. X. George Wei, and Lowell Dittmer, 87-114. Lexington: University Press of Kentucky, 2009.

45. Drea, Edward. Nomonhan: Japanese-Soviet Tactical Combat, 1939. Leavenworth Papers no. 2. Ft. Leavenworth, KS: Combat Studies Institute of the US Army, 1981.
46. http://usacac.army.mil/CAC2/cgsc/carl/download/csipubs/LP2 NomonhanJapanese- Soviet TacticalCombat 1939.pdf.
47. Duara, Prasenjit. Sovereignty and Authenticity: Manchukuo and the East Asian Modern. Lanham, MD: Rowman and Littlefield, 2003.
48. Dunscomb, Paul E. Japan's Siberian Intervention, 1918-1922. Plymouth, UK: Lexington Books, 2011.
49. Fairbank, John K., ed. The Cambridge History of China. Vol. 10, pt. 1. Late Ch'ing, 1800-1911, Cambridge: Cambridge University Press, 1978.
50. Findley, Carter Vaughn. The Turks in World History. Oxford: Oxford University Press, 2005.
51. Forsyth, James. A History of the Peoples of Siberia: Russia's North Asian Colony, 1581-1990. Cambridge: Cambridge University Press, 1992.
52. Frank, Andre Gunder, and Barry K. Gills, eds. The World System: Five Hundred Years or Five Thousand? London: Routledge, 1993.
53. Franke, Herbert, and Denis Twitchett, eds. The Cambridge History of China. Vol. 6, Alien Regimes and Border States, 907-1368. Cambridge: Cambridge University Press, 1994.
54. Frye, Richard N. "Central Asian Concepts of Rule on the Steppe and Sown." In Ecology and Empire: Nomads in the Cultural Evolution of the Old World, edited by Gary Seaman, 135-41. Los Angeles: University of Southern California, 1989.
55. Gahrton, Per. Georgia: Pawn in the New Great Game. New York: Pluto, 2010.
56. Giersch, C. Patterson. Asian Borderlands: The Transformation of Qing China's Yunnan Frontier. Cambridge, MA: Harvard University Press, 2006.
57. Gladney, Dru C. "The Chinese Program of Development and Control, 1978-2001." In Xinjiang: China's Muslim Borderland, compiled and edited by Stephen Frederick Starr, 101-119. New
58. York: M. E. Sharpe, Central Asia-Caucuses Institute, 2003.
59. Golden, Peter B. "The Qipchaqs of Medieval Eurasia: An Example of Stateless Adaptation in the Steppes." In Rulers from the Steppe:

State Formation on the Eurasian Periphery, edited by Gary Seaman and Daniel Marks, 132-157. Ethnographics Monograph Series, monograph no. 2. Los Angeles: Ethnographic Press, 1991.

60. Goldman, Stuart D. Nomonhan, 1939: The Red Army's Victory That Shaped World War II. Annapolis, MD: Naval Institute Press, 2012. Kindle edition.
61. Goodman, Melvin. "Perestroika: Its Impact on the Central Asian Republics and Their Future Relations with Moscow." In Central Asia: Its Strategic Importance and Future Prospects, edited by Hafeez Malik, 77-94. New York: St. Martin's, 1994.
62. Gray, Colin S. "In Defense of the Heartland: Sir Halford Mackinder and His Critics a Hundred Years On." In Global Geostrategy: Mackinder and the Defense of the West, edited by Brian W.
63. Blouet, 17-35. New York: Taylor & Francis, 2005.
64. Gray, John. Black Mass: Apocalyptic Religion and the Death of Utopia. London: Penguin, 2007.
65. Grousset, Rene. The Empire of the Steppes: A History of Central Asia. New Brunswick, NJ: Rutgers University Press, 1970.
66. Halperin, Charles. Russia and the Golden Horde: The Mongol Impact on Medieval Russian History. Bloomington: Indiana University Press, 1987.
67. Hao, Yufan, C. X. George Wei, and Lowell Dittmer, eds. Challenges to Chinese Foreign Policy: Diplomacy, Globalization, and the Next World Power. Lexington: University Press of Kentucky, 2009.
68. Hecht, Gabrielle, ed. Entangled Geographies: Empire and Technopolitics in the Global Cold War. Cambridge, MA: MIT Press, 2011.
69. Herz, John H. Nation-State and the Crisis of World Politics. Philadelphia: David McKay, 1976.
70. Hiro, Dilip. Inside Central Asia. New York & London: Overlook Duckworth, Peter Mayer, 2009.
71. Hookham, Hilda. Tamburlaine the Conqueror. London: Camelot Press, 1962.
72. Hopkirk, Peter. The Great Game: The Struggle for Empire in Central Asia. Peterborough, UK: Kodansha International, 1992.
73. . Setting the East Ablaze: Lenin's Dream of Empire in East Asia. London: John Murray, 1984. Kindle edition.
74. Hunczak, Taras, ed. Russian Imperialism from Ivan the Great to the Revolution. New Brunswick, NJ: Rutgers University Press, 1974.
75. Hunter, Shireen T. Central Asia Since Independence. Washington

Papers no. 168. Washington, DC: Center for Strategic and International Studies, 1996.
76. Ibn Khaldun. The Muqaddimah: An Introduction to History. Translated by Franz Rosenthal. Princeton, NJ: Princeton University Press, 1958. First published 1377.
77. Ignatieff, Michael. Empire Lite: Nation-Building in Bosnia, Kosovo and Afghanistan. London: Vintage, 2003.
78. Ingebrisen, Christine, with Iver Neumann, Sieglinde Gstohl, and Jessica Beyer, eds. Small States in International Relations. Seattle: University of Washington Press, 2006.
79. Johnston, Alastair Iain. Cultural Realism: Strategic Culture and Grand Strategy in Chinese History. Princeton, NJ: Princeton University Press, 1995.
80. Jonson, Lena. Tajikistan in the New Central Asia: Geopolitics, Great Power Rivalry and Radical Islam. London: I. B. Tauris, 2006.
81. . Vladimir Putin and Central Asia. London: I. B. Tauris, 2006.
82. Jowett, Philip, and Stephen Walsh. Chinese Warlord Armies 1911-30. Oxford: Osprey, 2010.
83. Kalyvas, Strathis. The Logic of Violence in Civil War. New York: Cambridge University Press, 2006.
84. Karimov, Islam. Uzbekistan on the Threshold of the Twenty-First Century. Richmond, UK: Curzon, 1997.
85. Kaufman, Stuart J., Richard Little, and William C. Wohlforth, eds. The Balance of Power in World History. New York: Palgrave Macmillan, 2007.
86. Keay, John. China: A History. London: HarperCollins, 2008.
87. Kennedy, Paul, ed. Grand Strategies in War and Peace. New Haven, CT: Yale University Press, 1991.
88. Khodarkovsky, Michael. "Non-Russian Subjects." In The Cambridge History of Russia. Vol. 1, From Early Rus' to 1689, edited by Maureen Perrie, 520-38. Cambridge: Cambridge University
89. Press, 2006.
90. King, Charles. The Black Sea: A History. Oxford: Oxford University Press, 2004.
91. Kissinger, Henry. Diplomacy. New York: Simon & Schuster Paperbacks, 1994.
92. Kleveman, Lutz. The New Great Game: Blood and Oil in Central Asia. New York: Grove, 2003.
93. Kwanten, Luc. Imperial Nomads: A History of Central Asia, 500-1500. Leicester, UK: Leicester University Press, 1979.

94. Lamb, Harold. Babur the Tiger. London: Robert Hale, 1962.
95. Laruelle, Marlene. Russian Eurasianism: An Ideology of Empire. Translated by Mischa Gabowitsch. Washington, DC: Woodrow Wilson Center Press, 2008.
96. Legg, Stuart. The Heartland. New York: Farrar, Straus & Giroux, 1970.
97. Li, Gertraude Roth. "State Building before 1644." In The Cambridge History of China, vol. 9, pt. 1, The Chi'ng Dynasty to 1800, edited by Denis Twitchett and John K. Fairbank, 9-72. Cambridge: Cambridge University Press, 2002.
98. Liddel-Hart, Basil Henry. Strategy. London: Faber & Faber, 1954.
99. Lieven, Dominic. Empire: The Russian Empire and Its Rivals, from the Sixteenth Century to the Present. New York: Cambridge University Press, 2003.
100. Lincoln, W. Bruce. The Conquest of a Continent: Siberia and the Russians. Ithaca, NY: Cornell University Press, 1994.
101. . Red Victory: A History of the Russian Civil War, 1918-1921. New York: Da Capo, 1989.
102. Litwak, Robert S. Détente and the Nixon Doctrine: American Foreign Policy and the Pursuit of Stability. Cambridge: Cambridge University Press, 1984.
103. Lobell, Steven E., Norrin M. Ripsman, and Jeffrey W. Taliaferro, eds. Neoclassical Realism, The State and Foreign Policy. Cambridge: Cambridge University Press, 2009.
104. Lorge, Peter A. The Asian Military Revolution: From Gunpowder to the Bomb. New York: Cambridge University Press, 2008.
105. Lovell, Julia. The Opium War: Drugs, Dreams and the Making of China. London: Picador- Macmillan, 2011.
106. Low, Alfred D. The Sino-Soviet Confrontation since Mao Zedong: Dispute, Détente, or Conflict? New York: Columbia University Press, 1987.
107. Luthi, Lorenz M. The Sino-Soviet Split: Cold War in the Communist World. Princeton, NJ: Princeton University Press, 2008.
108. Mackinder, Halford J. "The Geographical Pivot of History." Geographical Journal 23, no. 4 (1904): 421-37. Jstor.org. http:،،www.jstor.org،discover،۱۰,۲۳۰۷,۱۷۷۵٤۹۸?
109. sid=21105999540243&uid=2&uid=3739864&uid=4&uid=70&uid =3739256&uid=2134.
110. MacMillan, Margaret. Seize the Hour: When Nixon Met Mao. London: John Murray, 2006.

111. Mair, Victor H. The Art of War: Sun Zi's Military Methods. New York: Columbia University Press, 2007.
112. Malik, Hafeez, ed. Central Asia: Its Strategic Importance and Future Prospects. New York: St. Martin's, 1994.
113. Mankoff, Jeffrey. Russian Foreign Policy: The Return of Great Power Politics. Lanham, MD: Rowman & Littlefield, 2009.
114. Mann, Michael. Incoherent Empire. London: Verso, 2003.
115. Manz, Beatrice Forbes. Power, Politics, and Religion in Timurid Iran. Cambridge: Cambridge University Press, 2007.
116. . The Rise and Rule of Tamerlane. Cambridge: Cambridge University Press, 1989.
117. Marozzi, Justin. Tamerlane: Sword of Islam, Conqueror of the World. Cambridge, MA: Da Capo, 2006.
118. Martin, Desmond H. "The Mongol Army." Journal of the Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland 1 (Apr. 1943): 46-85. Jstor.org, http:››www.jstor.org›stable›۲۵۲۲۱۸۹۱.
119. Martin, Janet. Medieval Russia, 980-1584. Cambridge: Cambridge University Press, 1995.
120. Masselos, Jim, ed. Great Empires of Asia. London: Thames & Hudson, 2010.
121. McNeilly, Mark. Sun Tzu and the Art of Modern Warfare. Oxford: Oxford University Press, 2001.
122. Megoran, Nick. "Revisiting the 'Pivot': The Influence of Halford Mackinder on Analysis of Uzbekistan's International Relations." Geographic Journal 170, no. 4 (Dec. 2004), 347-58. Jstor.org. http:››www.jstor.org›stable›۳۴۵۱۴۶۴.
123. Meskill, John. "History of China." In An Introduction to Chinese Civilization, edited by John Meskill and J. Mason Gentzler, 119-53. New York: Columbia University Press, 1973.
124. Meyer, Karl. The Dust of Empire: The Race for Supremacy in the Asian Heartland. London: Abacus, 2004.
125. Middleton, Drew. The Duel of the Giants: China and Russia in Asia. New York: Charles Scribner's Sons, 1978.
126. Millward, James A. Eurasian Crossroads: A History of Xinjiang. New York: Columbia University Press, 2007.
127. Millward, James A., and Nabijan Tursan. "Political History and Strategies of Control, 1884-1978." In Xinjiang: China's Muslim Borderland, compiled and edited by Stephen Frederick Starr, 63- 98. New York: M. E. Sharpe, Central Asia-Caucuses Institute, 2003.
128. Morgan, David. Medieval Persia: 1047-1797. Harlow, UK:

Longman Group, 1988.
129. Mote, F. W. Imperial China 900-1800. Cambridge, MA: Harvard University Press, 1999.
130. Mukminova, R. G., and A. Mukhtarov. "The Khanate of Bukhara." In The History of Central Asia. Vol. 5, edited by Chahryar Adle and Irfran Habib, 26-58. Paris: United Nations Educational, Scientific and Cultural Organization, 2003.
131. Murphy, Rhoads. "An Ecological History of Central Asian Nomadism." In Ecology and Empire: Nomads in the Cultural Evolution of the Old World, edited by Gary Seaman, 81-102. Los Angeles: University of Southern California, 1989.
132. Myers, Ramon, and Mark Peattie. The Japanese Colonial Empire, 1895-1945. Princeton, NJ: Princeton University Press, 1984.
133. Nicolle, David, and Richard Hook. The Mongol Warlords. Dorset, UK: Firebird, 1990.
134. Okada, Hidehiro. "Dayan Khan as Yuan Emperor: The Political Legitimacy in 15th Century Mongolia." Bulletin de l'Ecole Francais d'Extreme-Orient 81 (1994): 51-58.
135. Ostrowski, Donald. "The Growth of Muscovy: 1462-1533." In The Cambridge History of Russia. Vol. 1, From Early Rus' to 1689, edited by Maureen Perrie, 213-39. Cambridge: Cambridge University Press, 2006.
136. Paine, S. C. M. The Sino-Japanese War of 1894-1895: Perceptions, Power, and Primacy. Cambridge: Cambridge University Press, 2003.
137. Palmer, James. The Bloody White Baron: The Extraordinary Story of the Russian Nobleman Who Became the Last Khan of Mongolia. New York: Perseus, 2009.
138. Parker, W. H. Mackinder: Geography as an Aid to Statecraft. Oxford: Clarendon, 1982.
139. Peimani, Hooman. Regional Security and the Future of Central Asia: The Competition of Iran, Turkey, and Russia. Westport, CT: Praeger, 1998.
140. Perdue, Peter C. China Marches West: The Qing Conquest of Central Eurasia. Cambridge, MA: Belknap Press of Harvard University Press, 2005.
141. Perrie, Maureen, ed. The Cambridge History of Russia. Vol. 1, From Early Rus' to 1689. Cambridge: Cambridge University Press, 2006.
142. Rachewitz, Igor de, tr. The Secret History of the Mongols: A

Mongolian Epic Chronicle of the Thirteenth Century. Leiden, Netherlands: Koninklijike Brill NV, 2004.

143. Radchenko, Sergey. Two Suns in the Heavens: The Sino-Soviet Struggle for Supremacy, 1962-1967. Stanford, CA: Stanford University Press, 2009.
144. Richards, J. F. "The Formation of Imperial Authority under Akbar and Jahangir." In The Mughal State, 1526-1750, edited by Muzaffar Alan and Sanjay Subrahmanyam, 126-67. Delhi: Oxford University Press, 1998.
145. Richards, Jon F. The Mughal Empire. Cambridge: Cambridge University Press, 1995.
146. Rossabi, Marcus. China and Inner Asia from 1368 to the Present Day. London: Thames and Hudson, 1975.
147. Roy, Oliver. The New Central Asia and the Creation of Nations. London: I. B. Tauris, 2000.
148. Royale, Trevor. Crimea: The Great Crimean War, 1854-1856. Hampshire, UK: Palgrave Macmillan, 2000.
149. Rumer, Boris, ed. Central Asia: A Gathering Storm? New York: M. E. Sharpe, 2002.
150. Rumer, Boris, and Stanislaw Zhukov. "Between Two Gravitational Poles: Russia and China." In Central Asia: The Challenges of Independence, edited by Boris Rumer and Stanislaw Zhukov, 153-66. New York: M. E. Sharpe, 1998.
151. , eds. Central Asia: The Challenges of Independence. New York: M. E. Sharpe, 1998.
152. Samolin, William. East Turkestan in the Twelfth Century. London: Mouton, 1964.
153. Schmid, Sonja D. "Nuclear Colonization? Soviet Technopolitics in the Second World War." In Entangled Geographies: Empire & Technopolitics in the Global Cold War, edited by Gabrielle Hecht, 125-54. Cambridge, MA: MIT Press, 2011.
154. Scott, James C. Seeing Like a State: How Certain Schemes to Improve the Human Condition Have Failed. New Haven, CT: Yale University Press, 1998.
155. Seaman, Gary, ed. Ecology and Empire: Nomads in the Cultural Evolution of the Old World. Los Angeles: University of Southern California Press, 1989.
156. Seaman, Gary, and Daniel Marks, eds. Rulers from the Steppe: State Formation on the Eurasian Periphery. Ethnographics Monograph Series, monograph no. 2. Los Angeles: Ethnographic

Press, 1991.
157. Senso, Taiheiyo. Japan Erupts: The London Naval Conference and the Manchurian Incident 1928- 1932. New York: Columbia University Press, 1984.
158. Shakya, Tsering. The Dragon in the Land of Snows: A History of Modern Tibet Since 1947. New York: Columbia University Press, 1999.
159. Shichor, Yitzhak. "The Great Wall of Steel: Military and Strategy in Xinjiang." In Xinjiang: China's Muslim Borderland, compiled and edited by Stephen Frederick Starr, 120-162. New York: M. E. Sharpe, Central Asia-Caucuses Institute, 2003.
160. Shirk, Susan L. China: Fragile Superpower: How China's Internal Politics Could Derail its Peaceful Rise. New York: Oxford University Press, 2007.
161. Shpakovsky, Viacheslav, and David Nicolle. Kalka River 1223: Genghiz Khan's Mongols Invade Russia. Oxford: Osprey, 2001.
162. Smith, Graham. "The Masks of Proteus: Russia, Geopolitical Shift and the New Eurasianism." Transactions of the Institute of British Geographers, New Series 24, no. 4 (1999): 481-94. Jstor.org. http:،،www.jstor.org،stable،٦٢٣٢٣٦.
163. Sneath, David. The Headless State: Aristocratic Orders, Kinship Society, and Misrepresentations of Nomadic Inner Asia. New York: Columbia University Press, 2007.
164. Soucek, Svat. A History of Inner Asia. New York: Cambridge University Press, 2000.
165. Spolnikov, Victor. "The Impact of Afghanistan's War on the Former Republics of Central Asia." In Central Asia: Its Strategic Importance and Future Prospects, edited by Hafeez Malik, 95-116. New York: St. Martin's, 1994.
166. Standen, Naomi. Unbounded Loyalty: Frontier Crossing in Liao China. Honolulu: University of Hawaii Press, 2007.
167. Starr, Stephen Frederick, comp. and ed. Xinjiang: China's Muslim Borderland. New York: M. E. Sharpe, Central Asia-Caucuses Institute, 2003.
168. Stephen, John J. The Russian Far East: A History. Stanford, CA: Stanford University Press, 1994.
169. Sterling-Folker, Jennifer, ed. Making Sense of International Relations Theory. Boulder, CO: Lynne Rienner, 2006.
170. Sun Tzu. The Art of War. Translated by Thomas F. Cleary. Boston: Shambhala, 1988.

171. Taliaferro, Jeffrey W. "Neoclassical Realism: The Psychology of Great Power Intervention." In Making Sense of International Relations Theory, edited by Jennifer Sterling-Folker, 53-75. Boulder, CO: Lynne Rienner, 2006.
172. Tellis, Ashley J., and Michael Wills, eds. Domestic Politics and Grand Strategy in Asia. Seattle: National Bureau of Asian Research, 2007.
173. Tornnesson, Stein, and Hans Antlov. Asian Forms of the Nation. Studies in Asian Topics no.23. Richmond, UK: Curzon, 1996.
174. Tribathi, Prasad. "The Turko-Mongol Theory of Kingship" In The Mughal State, 1526-1750, edited by Muzaffar Alan and Sanjay Subrahmanyam, 108-124. Delhi: Oxford University Press, 1998.
175. Tsygankov, Andrei P. Russian Foreign Policy: Change and Continuity in National Identity. Plymouth, UK: Rowman & Littlefield, 2010.
176. Twitchett, Denis, and John K. Fairbank, eds. The Cambridge History of China. Vol. 9, pt. 1, The Chi'ng Dynasty to 1800. Cambridge: Cambridge University Press, 2002.
177. Tyler, Christian. Wild West China: The Taming of Xinjiang. London: John Murray, 2003.
178. Ullman, Richard H. Anglo-Soviet Relations, 1917-1921. Vol. 1, Intervention and the War. Princeton, NJ: Princeton University Press, 1961.
179. Van der Pijl, Kees. Nomads, Empires, States. Modes of Foreign Relations and Political Economy. Vol. 1. London: Pluto, 2007.
180. Vernadsky, George. The Mongols in Russia. New Haven, CT: Yale University Press, 1953. Reprint, London: University Microfilms International, 1979.
181. Von Hagen, Mark. "Empires, Borderlands, and Diasporas: Eurasia as Anti-Paradigm for the Post- Soviet Era." American Historical Review 109, no. 2 (Apr. 2004): 445-468. Jstor.org. http:،،www.jstor.org،stable،۱۰,۱۰۸٦۱,٥۳۰۳۳۹. Wallerstein, Immanuel. "Dependence in an Interdependent World: The Limited Possibilities of Transformation within the Capitalist World Economy." African Studies Review 17, no. 1 (Apr. 1974): 1-26. Jstor.org. http:،،www.jstor.org،stable،٥۲۳٥۷٤.
182. Geopolitics and Geoculture: Essays on the Changing World System. Cambridge: Cambridge University Press Syndicate, 1991.
183. Walton, C. Dale. Geopolitics and the Great Powers in the Twenty-First Century: Multipolarity and Revolution in the Strategic

Perspective. New York: Routledge, 2007.
184. Weatherford, Jack. Genghis Khan and the Making of the Modern World. New York: Crown and Three River, 2004.
185. -. The Secret History of the Mongol Queens: How the Daughters of Genghis Khan Rescued His Empire. New York: Crown, 2010.
186. Yamamuro, Shinichi. Manchuria under Japanese Domination. Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 2005.
187. Young, Louise. Japan's Total Empire: Manchuria and the Culture of Wartime Imperialism. Berkeley: University of California Press, 1998.